



# انسان و درونش



ترجمه: ابراهیم صدقیانی

آرژنگرام کرمان

آندروزمردی که ناقدی در درون  
وجود خویش دارد و هر جا که  
باجبار یا هوای نفس از راستی منحرف  
میشود ناقد درون سرزنش میکند  
و بکشکش با او برمیخیزد.

داستانی مبین زندگی همه گان.

جذاب و کشنده. عشقی به سر حد پرستیدن،  
همه جا خواننده مناظر صحنه‌ها را  
طوری احساس میکند که خود ناظر  
آن است و برای رسیدن به نتیجه با میل و  
رغبت بدنبال آن کشیده میشود.

محل پخش رشت

کتابفروش، نصرت - خیابان شاه

---

چاپ این کتاب در بهمن ماه یک هزار و سیصد و چهل و سه  
در چاپخانه بانك بارزگانی ایران - تهران پایان پذیرفت

اثر گراهام گرین

GRAHAM - GREENE

# انسان و درویش

L'Homme et lui - meme

ترجمه: ابراهیم صدقیانی



کتابهای جیبی صدف

وابسته به شرکت سهامی نشر اندیشه

چاپ اول بهمن ۱۳۴۳



درواپسین روشنی‌های روزبه‌حاشیه زمین‌های مرتفع کنار دریا رسید . وقتی بیشه را زیرپای خود دید می‌خواست از سبکباری و تسلی خاطر فریاد بکشد . می‌خواست خود را روی چمن‌های کوتاه وانبوه رها کند و به تماشای این سیاهی غلیظ و تسلی‌بخش که کمتر امید دیدن آنرا داشت به پردازد . این تنها وسیله‌ای بود که می‌توانست دل‌درد او را که در راه پیمائی‌های متزلزلش هنگام فرود آمدن از تپه دردناک‌تری می‌گردید ، اندک بهبودی بخشد . باد خنک دریا که از نیم‌ساعت پیش صورت او را به تازیانه می‌بست ، از نفس افتاده بود و در آن هنگام که مرد زیر راسته آسمان فرو می‌آمد - این خلای را همچون جریان گرمی بر چهره خود احساس کرد .

ازبیشه ، همچون دری که روی لولای سنگین خود بچرخد ، شبحی خود را به سوی او کشید و زیرپایش سبزه‌های لطیف زمینه‌ای سبز ، سپس بنفش و آنگاه خاکستری تیره‌ای به خود گرفت و شب

چیزی درده دوازده متری او پدیدار شد حواس خسته و تاریکشی بوی برگهای توت را که از سال پیش مانده و در زیر برگبار خیس شده بود احساس کرد ؛ این بو، لحظه‌ای او را در خوشبختی دل‌انگیزی غوطه‌ور ساخت ، سپس هوسی دردناک در دلش انداخت و نیاز شدیدی احساس نمود . تال‌حظه‌ای در این مکان بی‌آساید . پیش از آنکه به‌چپ برسد سبزه‌ها در زیر پاهایش بلند تر شد ، پاهایش از خیزی زمین سنگین شده بود، در این هنگام دریافت که در باریکه راهی گام برمی‌دارد . پیش از آنکه مشاعرش آنرا دریابد ، پاهایش این امر را بر او مکشوف داشت . او تنها می‌توانست ماریچج راه برود ، گاهی از وسط جاده گل‌آلوده و گاه از وسط سبزه‌ها راه می‌پیمود و زمانی نیز خود را خود را در سوی دیگر باریکه به‌چپ‌های مالید . مغز او جز آمیزه مغشوشی از بوها و صداها چیز دیگری نبود ، زمزمه‌دور دست دریا ، جنبش خفیف سنگریزه‌ها ، بوهای گوناگون برگهای خیس خورده و خاکهای رسی که در آب حل شده بود ، وزش شور بادی که بالای تپه پشت سر نهاده بود ، صداها ، صدای قدم‌هایی موهوم ، همه در نظرش بسان تکه صورتک‌هایی می‌نمود که در اثر خستگی و ترس در ابهام فرورفته در نظر جلوه‌مینمود .

ترسی که روحش را می‌آزرد در گوشش زمزمه می‌کرد که جاده‌ها خطرناکند . او به صدای بلند آنرا برای خودش تکرار کرد ؛ «خطرناک ، خطرناک !» سپس این احساس به او دست داد که این صدای گنگ به شخص دیگری تعلق دارد که در کنار او ، روی جاده راه می‌پیماید . بار دیگر وجودش از ترسی نا بهنگام آکنده شد ، آنگاه خواست تا در چپ نفوذ کند . شاخه‌های درختان توت از او می‌آویختند تا با چنگ‌های سست خویش از رفتن بازش دارند ؛

تیغ های کوچک همچون انگشتان دختری که درمیخانه دیده بود به لباسهایش چنگ درمی انداخت . توجهی به آن نکرد . انگشتها خشمگین تر شد و با ناخنهای سخت و تیز به صورت او چنگ انداخت : « تو کیستی؟ آخر تو کیستی؟ دست بردار!» مرد صدای تیز و خشمگینی می شنید . دختر قیافه ای زیبا و پوستی سفید داشت . مرد گفت : « يك روز دیگر!» چون وقت نداشت تا با او تلف کند . اومی بایست شهر را ترك گوید . آخرین شاخه ها دست از مقاومت برداشتنده ، سیاهی شب در زیر درختان ظلمانی تر شد و از میان توده های برگ یکباره چند ستاره پدیدار گشت .

زیر درختی سکندری خورد ، لحظه ای به تنه آن تکیه داد تا پاهایش اندکی بیاساید . پاهایش که از سنگینی تنش رها شده بود دردناک تر به نظرش رسید . سعی کرد تا دوباره به خود آید و خوب به خاطر بیاورد که کجا قرار گرفته است ... اینجا دیگر شوره هام<sup>۱</sup> نبود او در قلب بیشه ای نفوذ کرده بود . آیا داشتند تعقیبش می کردند؟ ... در حالیکه تشنه سکوت بود گوش فرا داد و از خاموشی خوشنود شد . به علاوه چنین اندیشید که آیا هرگز کسی از ابتدا در تعقیب او بوده؟ او کارلیون<sup>۲</sup> را در سوسکس پاد<sup>۳</sup> دیده بود ، لیکن او را فقط از آینه ای که بالای سر دختر آویخته بود می دید . کارلیون نزدیک او بود ولی پشت به او کرده و مشروب دستور می داد . اگر کارلیون او را هنگام ترك گفتن بار ندیده بود ، دیگر نجات یافته محسوب می شد ، چه قدر احمق بود که به این سرعت پا به فرار گذاشت . می بایست به آرامی از آنجایی رفت و دختر رانیز با خود می آورد . « احمق ، احمق ، احمق!» این کلمه به تنگش می آورد و موی دماغش شده بود . چشمهایش هم رفت بعد یکباره از جا پریسد



و چشم گشود ، شاخه کوچکی زیر پایش خش خش می کرد . خواب دیده بود که دوباره در همان بار است . و در آینه چهره کارلیون را که به آرامی به سوی او برمی گشت می دید . ولی فقط او را به خواب مشاهده می کرد؟ نمی توانست در این مکان درنگ کند . بدین جهت در حالیکه در هر قدم روی ریشه درختان سکندری می خورد به راه افتاد .

آخ! که چه قدر خسته بود ! دستهایش به درد می آمد ، خیس به نظرش می رسید و توانی نداشت ، خارهای چپر آنها را دریده و خونین کرده بود . اگر کارلیون ناگهان در برابرش پدیدار می شد ، به زانو درمی آمد و به گریه می افتاد . کارلیون آزاری به او نرسانده بود کارلیون هم « جنتلمن » بود مانند خودش . به علاوه با اخلاقی که کارلیون داشت کاملاً شایسته عنوان « جنتلمنی » بود .

« سلام کارلیون عزیز ، قرنهایت که ترا ندیده ام ! توتسا حالا چیزی در این باره شنیده بودی کارلیون عزیز ؟ - کارلیون ، کارلیون ، کارلیون . - گریه و دندان قروچه ای نیز در کار خواهد بود . - « چطور جرأت می کنی چنین حرفهای بی معنی به پسر من یاد بدهی ؟ » به خاطر این موضوع کتکش زده بود . پدرش همیشه وقتی از او حرف می زد می گفت : « پسرم » گفتمی مادرش او را در میان درد نزاده است چه موجود لعنتی مزوری بود ! « خداوندا ، لطفی کن و یک خرس نصیب من گردان ! » او توله سگ نمی خواست تا مجبور به تربیت کردن و مواظبت آن باشد . - مرد از خود می پرسید : - « آیا بی هوش همینجا خواهم افتاد ؟ در این بیشه چه خبر است ؟ چرا بیشه ؟ هانس و گروتل ! ... در این نزدیکی ها کلبه ای باید باشد ، حتماً جادوگری در آن سکونت دارد بعد به صدای بلندی گفت : « چه قدر گرسنه ام . من نمی توانم منتظر گروتل بمانم . » ولی در باطن

نیک می دانست که گروتلی در کار نیست . او و گروتلی یک روز بهاری زیر یک درخت راج هم آغوش شده بودند . ابرهائی در وسط آسمان که هنوز اندک روشنی درخود داشت ، به جولان درآمده بود .

چندین بار از یله های تنگ به اتاق کوچک بالا رفته و سرخورده برگشته بود ، زیرا هرگز گروتلی را آنجا نیافته بود . همه چیز شکفت انگیز بود او اینک این بیشه... در این هنگام نوری دید که در برابرش ، تقریباً در فضای لایتناهی سوسو می زد ، و ناگهان وقتی به خاطر آورد که کارلیون ممکن است آنجا ، کنار او در گوشه تاریکی مخفی شده باشد ، شروع به دویدن کرد . می بایست ادامه داد ، ادامه داد . پاهایش بی حس و متزلزل بود ، در سر هرمانی بازویش بالا می جهید دستش که پوست از آن کنده شده بود تا شانه هایش بالا می پرید ؛ لیکن هر بار روشنائی هم چنان دورتر به نظر می آمد و بالاجاتی تمام می درخشید . پنداشتی تمام عالم به سان یک کشتی ، روی دریائی متلاطم پیش می آمد و هم تراز با چراغ خود ستاره ای می آورد . لیکن این ستاره نیز به اندازه چراغ کشتی دور دست و دست نیافتنی بود .

او یکباره خود را در برابر این روشنائی یسافت ، پیش از آنکه دریابد ضعیفی آن به سبب دوری نبوده بلکه از کوچکی و حقارتش ناشی شده است . سنگهای خاکستری کلبه ای ، توده گردی را در میان درختان تشکیل داده بود . مرد وقتی با بلند کردن سر این توده خپله را مشاهده کرد ، چنین پنداشت که یکباره از دل زمین سردر آورده است ؛ پنجره ای که رو به بیشه بازمی شد ، شیشه های ضخیم داشت و مانند شیشه بطری ها تیره رنگ بود . به نظر چنین می آمد که سنگهای خانه به تعجیل وبدون نقشه صحیح رویهم چیده شده ، به نحوی که به مرور زمان ، اندک اندک روی هم لغزیده و جا به جا از جای خود منحرف شده است . سایبانی که در

يك گوشه ناشیانه ساخته شده بود ، به اتاقکی ناتمام ، خودکدان یا اتاقك اشياء اضافی می مانست .

مرد درحالی که روی پاهای خود به ملامت به چپ و راست متمایل می شد بر جای مانده و تماشای کرد . به زودی پیش می رفت و دررا به صدا درمی آورد ، لیکن در آن لحظه بر رگم خستگی و دردی که دست زخمی اش در تنش می انداخت ، از این خوی دلخواه خود که پیوسته اعمال خود را با تردید هیجان آلودی توأم می کرد لذت می برد .

به خود گفت : « رهائی از شب . » رهائی از شب . « از این جمله خوشش آمد ، باز تکرار کرد : « رهائی از شب . » « مردی مستأصل که آدمکش ها در تعقیبش هستند . بعد جمله خود را تغییر داد و افزود : « مردی که چیزی بدتر از مرگ در تعقیبش است . » خود را در حال نواختن در ذهن مجسم کرد . در عالم خیال می دید که در بازنده و پیرزنی با گیسوان سفید و قیافه مقدسان در برابر او ظاهر گشته است . او نقش مادری را برای او بازی می کرد . زخم دستش را می بست و آب و غذا به وی می داد . بعد وقتی هنگام خواب رسید او همه چیز را برای پیرزن تعریف می کرد و می گفت : « من مرد مستأصلی هستم و چیزی بدتر از مرگ در تعقیب من است . »

از تکرار این کلمات : « چیزی بدتر از مرگ » به وحشت افتاد . انسان از تصورات و خیالاتی که مقارن با حقیقتی است رضامندی کمتری احساس می کند . در این هنگام بر گشت و به پشت سر خود . به ظلماتی که از میان آن آمده بود نگریست ، در این حال منتظر بود تا چهره بشاش کارلیون را به بیند سپس به کلبه نزدیک شد . وقتی سنگهای زبر و گرم را در زیر کف دست احساس کرد قوت قلبی یافت ، حداقل ، چیز محکم و پایداری یافته بود تا بر آن تکیه

کند. روبه‌سوی بیشه برگشت و نگاه کرد، نگاه کرد، کوشید تا جزئیات را از نظر بگذارند و هر تنه درختی را تشخیص بدهد. لیکن چشمانش خسته بود، یا تساریکی بسیار غلیظ بیشه چون لکه‌ای سیاه و متراکم به نظرش می‌رسید. کورمال کورمال دیوار را دورزد و زیر پنجره رسید و آنجا روی انگشتان پسا خود را بالا کشید و کوشید تا درون کلبه را ببیند. جز سایه‌ها و شعله شمعی که لبه پنجره قرار گرفته بود چیزی ندید. احساس کرد کسی درون اتاق تکان می‌خورد، شاید این تصور از روشنائی لرزان شمع ناشی می‌شد، دهنش اندک اندک روشن شد و جای خود را به نیرنگ داد و بانیرنگ احساس ناراحتی در مغزش خلید. با احتیاطی تمام در حالی که کوچکترین صدائی را در اندرون کلبه و بیشه تاریک می‌شنید به طرف درپیش رفت. سپس در حالیکه دلش اندکی فشرده میشد اندیشید، اگر سر و کارش با محل اختفای قاچاقچیان و دزدان بیفتد این از نکبت و بداقبالی خود او است! باز اندیشید آن شبی که برای خالی کردن محمولات قاچاق از کشتی موقع را مناسب دیده بودند نیز درست مانند امشب، تاریک بود و مهتاب وجود نداشت. شاید نیز صلاح در این بود که از این کلبه دوری جوید و از آن روگردان شود... در آن حال که این فکر از مغزش خطور می‌کرد دستش چوب در را لمس کرد، پاهایش سست بود گوئی در مایع چسبنده‌ای فرو رفته است، دستهایش در انتهای بازوها، به‌طور مرتب می‌جهید، گوئی توده‌ی تهی‌روی حواسش می‌نشست. او دیگر قادر نبود دورتر برود. مواجهه شدن با خطرانی که درون کلبه وجود داشت خیلی بهتر بود تا بدون دفاع، در آن حال که کارلیون از خلال بیشه داشت به او نزدیک میشد، در بیرون بماند.

اندیشه پیرزن سپیدمو از سرش بدر رفته بود، در را کورمال کورمال لمس می‌کرد، لیکن انتظار نداشت که آن یکباره در برابرش

گشوده شود ، در این هنگام در نتیجه سقوط مسخره‌ای در آستانه دربه‌زانو درآمد .

سر بلند کرد ، صدائی که در نتیجه مه‌غلیظ - گنگ شده بود به گوشش خورد . صدا با تحکم آرامی ، بی آنکه حیرت زیادی از آن مشهود باشد گفت :

« همانجا که هستید بمانید! »

اینک در انتهای دیگر اتاق ، در زیر روشنائی ضعیف و لرزان شمع‌زنی را می‌دید - بایک نگاه دریافت که اوجوان است . جوان رنگ باخته . لیکن متوحش به نظر نمی‌آمد. آنچه وادارش می‌کرد تا هم‌چنان روی زانو بماند تنها خستگی نبود که قدرت پیاختن را از او سلب می‌کرد ، بلکه لوله تفنگی نیز بر سینه‌اش قرار گرفته بود. او بخوبی می‌دید که ماشه آنرا کشیده‌اند.

مرد گفت: « به من بگوئید ... بگوئید ... »

لحن صدای مرده و بیزارش خود او را بیزارتر کرد . گویا صدایش باهیجان تمام لرزان و استغاثه آمیز بود.

دوباره تلاشی کرد و گفت: « نترسید ... من دارم از پامی اقامت! »

زن گفت : « می‌توانید بلند شوید تا امتحان کنم. »

در حالیکه دلش از کین و نفرت آکنده بود لرزان به پاخواست. يك زن نمی‌بایست چنین رفتاری با او بکند . او می‌بایست ترسیده باشد ، لیکن این چنین نبود! این خود او بود که چشم به لوله تفنگ دوخته و سخت می‌ترسید.

زن پرسید : « خوب حالا چه می‌خواهید ؟ »

از اینکه نشانه‌ای از خشم و خشونت در این صدا مشهود نبود به تعجب افتاد . برعکس کنج‌کاو صادقانه‌ای در لحن صدای یافت. آشکارا از این تسلط و حس برتری زن برآشفته بود؛ حتی بر رغم خستگی این تمایل به او دست داد که زن را تحقیر و تهدید

کند ... تا خوب به او به فهماند اگر فقط می‌توانست خود را از جنگ این تفنگ‌لعنتی برهاند ...

در این موقع گفت: « من در جستجوی پناهگاهی هستم تا مخفی شوم، دارند تعقیب می‌کنند.

— شما راهزن هستید یا قاچاقچی؟ نه، نمی‌توانید اینجا بمانید. بهتر است از هر کجا که آمده‌اید به همانجا برگردید.

— ولی این کار از دستم ساخته نیست، آنها گیرم خواهند آورد، گوش کنید. من طرفدار قانون هستم. این ژاندارمها نیستند که دنبال می‌کنند.»

بی‌آنکه چشم از تفنگ بردارد قدمی به جلو گذاشت. در این حال دستهای خود را همانطور که بارها در صحنه نمایش دیده بود، به حالت تضرع در آورد.

زن گفت: « نزدیک نیائید. اینجا نمی‌توانید بمانید. زود بروید بیرون.»

مرد تضرع‌کنان گفت: « شما را به خدا بگذارید! » این اصطلاح را نیز از صحنه نمایش به یاد آورده بود ولی دختر جوان چیزی درباره آن نمی‌دانست. این جمله حالت صادقانه‌ای داشت زیرا صدایش استرحام آمیز بود. دیگر داشت از خستگی می‌افتاد و آرزوی يك لحظه خواب راحت میکرد.

دختر گفتی كودك احمقی را مورد خطاب قرار داده گفت: « اگر در تعقیبتان هستند، اینجا بیهوده وقت خودتان را تلف می‌کنید.

مرد با خشمی نابهنگام فریاد زد: « اگر به شما دست یافتم ترحم را یادتان خواهم داد آنوقت خود را يك نفر مسیحی هم می‌دانید! ... »

ناگهان چشمانش از تجسم کلیسای كوچك خاکستر فام، مزارع

گندم ، بام سفالین ، صدای ناقوسهای نقره فام در تنگ غروب و سهره ها که توی برف می نشستند از اشکی گرم لبریز شد .  
 باز تکرار کرد : « یادتان خواهم داد ۱ - آرامش این چهره مات ، اورا سرخشم می آورد . « حالا می گویم که چه بلائی بر سرتان خواهم آورد . »

با تند خوئی کود کانه ای گوئی تلاش میکرد تا روی شیئی زیبا و دست نیافتنی گل بیاشد ، با جمله ای کوتاه و بیانی خشن معامله ای را که در صورت دست یافتن با او میکرد شرح داد . در این هنگام از خود بیزار بود و از کینه ای که نسبت به خود احساس میکرد لذت می برد . وقتی دید گونه های زن جوان از شرم گلگون شد ، شادمان گردید ، این حالت مهی را که در اطرافش بود زایل ساخت . بعد مصمم شد پیش از آنکه از خستگی بی هوش و بی ارزش زیر پای این زن بیفتد ، او را تا سرحد امکان از خود برنجانند و آزارش دهد . بدین جهت فریاد زد : « کوچه ها پراست از زنانی مانند شما ! »

لحظه ای تصور کرد که زن خیال شلیک کردن دارد . آن چنان از رمق افتاده و خسته بود که وجود ترس را احساس نمی کرد و از اینکه خود را در نظر این زن اینهمه نفرت انگیز جلوه می داد و باعث چنین حرکتی از جانب او می شد احساس رضامندی مبهمی کرد . سپس خطر رفع شد ، زن فقط گفت :

« برایتان گفتم که از اینجا بروید . نمی دانم اینجا دارید دنبال چه می گردید . »

مرد آهسته تلو تلو می خورد . اینک دیگر به زحمت می توانست زن جوان را تشخیص بدهد در نظرش هیکل زن به شعله باریکی می مانست که در زمینه ای خاکستری رنگ بدرخشید . ناگهان با شدت تمام فریاد زد : « نگاهش کنید ، او آنجاست

آنجا ، دم پنجره! « و چون شعله می‌جنبید خود را به جلو انداخت. تفنگ را در دست خود احساس کرد و با شدت تمام لوله آنرا بالا گرفت و سعی کرد تا ماشه را پیدا کند. دختر جوان غافلگیر شده بود و دست خود را از ماشه کشید.

در حالی که لوله تفنگ را روبه سقف گرفته بود ماشه را کشید ولی انفجاری رخ نداد. دختر با تفنگ خالی او را به بازی گرفته بود ،

مرد گفت : « خوب یادتان خواهم داد ! »

سعی کرد تفنگ را از دست دختر در بیاورد و خود را به او نزدیک کند ولی ناگهان به نظرش رسید که دست راستش دریده می‌شود. سپس دستی صورت او را پس راند. ضعف نا بهنگامی به تمام بدنش چیره شد و به قهقرایش کشاند. در این موقع به میزی خورد ، تا این لحظه خطر آن چنان فکر او را مشغول داشته بود که متوجه وجود میز نشده بود. دست خود را دراز کرد تا تعادل خود را حفظ کند ، زیرا پاهایش پنداشتی از هزاران بند تشکیل یافته بود که همگی در آن واحد زیر بار سنگینی تنش خم می‌گشت. چیزی بسا فروغی طلائی رنگ به زمین افتاد و شعله‌ای انگشتانش را سوزاند. درد با چنان شدتی افکارش را روشن ساخت که گفتی دستی نامرئی پرده‌ای را کنار زده است به پشت سر خود نگاه کرد و صورتی را که ریشی تیره داشت و سه شمع با نوری ضعیف آنرا روشن کرده بود در برابر خود دید .

مرد گفت : « آقا ... » ولی نمی‌دانست چه جمله‌ای را بر این

کلمه بیفزاید . با بیزاری تمام از تابوت سفید که جسد رو باز در آن آرمیده بود فاصله گرفت. وی تا کنون این چنین نا بهنگام در برابر مرده قرار نگرفته بود.

او مرده مادر خود را ندیده بود چون پدرش با عجله با



صليب ويك دسته گل به خاکش سپرده بود و در آن زمان که در یکی از مدارس «دون شایر» سرگرم تحصیل بود پدرش در نبردی کوچک در دریا مرده و جسدش را از بالای کشتی به دست امواج سپرده بودند از دیدن مرده ترسید ، احساس بیزاری و سرافکنندگی کرد . این فکر به طور مبهم در مغزش خلیده بود که کشمکش بایک تابوت ، حتی با تابوتی سفیدکار ناشایستی است . چشمانش در نیمه تاریکی که شعله شمعها لکه های طلا رنگی در آن پدید می آورد به کاوش پرداخت ، می پنداشت که تاریکی غلیظ تر می شود ، آنقدر تلاش کرد تا چهره ای رنگ پریده را که از خستگی ، نه از آرامشی تأثیر ناپذیر منجمد و بی حرکت بر جای مانده بود تشخیص داد . آنگاه گفت :  
 « متأسفم... » و تمام روشنی ها در برابر چشمانش فرو مرد .

## ۲

بالای پشته‌ای از سبزی دوپیرزن و راجی می‌کردند و مانند گنجشک‌ها که به‌خرد ریزه‌های نان منقار بزند ، کلمات را یکریز از دهان خود بیرون می‌ریختند. « زدو خوردی شده و افسری به‌قتل رسیده . » — آنها را به‌دار خواهند زد . اما سه‌تای دیگر هم هستند که فرار کرده‌اند. « سبزی‌ها بزرگتر و بزرگتر شده‌اند و صراحتی یافتند ، کلم برگ ، کلم ، هویج و سیب‌زمینی . یکی از کلم برگ‌ها تکرار کرد : « سه‌تای دیگر هم هستند که فرار کرده‌اند . » سپس پشته سبزی‌ها یکباره به‌زمین پخش شد و کارلیون درحالی که به‌سوی او می‌آمد ، پدیدار گشت : او گفت : « شنیدی؟ سه نفرشان فرار کرده‌اند ... سه نفرشان فرار کرده‌اند. »

او داشت نزدیک‌تر می‌آمد ، هم‌چنان نزدیک‌تر می‌آمد و به‌تدریج مانند بادکنکی که بادش کرده باشند بزرگتر می‌شد . -

گفت : « شنیدی آندروز؟! این تصور به آندروز دست داد که لوله تفنگی را با پشتش آشنا کرده اند ، بدین جهت به عقب بر گشت ولی آنجا فقط دو مرد ایستاده بودند که از ته دل می خندیدند و او نمی توانست صورتهاشان را ببیند ، « پدرت ، آندروز پیر دیگر کسی نظیر او را به چشم نخواهد دید . تو آن روز را بخاطر داری که... » او تضرع کنان گفت : « آخ! دیگر بس کنید! بس کنید! به شما می گویم که او حیوان زمخت و بی شعوری بیش نبود! »

« ما دیگر به بیشه نخواهیم رفت ، پدرش و کارلیون دور او دایره می زدند و میرقصیدند... دایره تنگ تر و تنگ تر می شد ، او نفس های مطبوع کارلیون و نفس های متهوع پدر خود را که بوی توتون می داد احساس می کرد . یک نفر اندام او را در بر گرفت و صدائی فریاد زد :

« از میان آنها سه نفرشان گریخته اند. « بازوی مرد کنار می رفت و دوباره به او می چسبید :

آندروز ناله کنان گفت : « من این کار را نکرده ام . من نکرده ام . « اشک روی گونه هایش جاری شده بود : پیوسته کوشش می کرد تا در برابر بازوانی که او را با خود می کشانید مقاومت کند .

اندك اندك از چنگ این کابوس رهائی یافت و خود را در مهی غوطه ور دید که از اطراف تکه تکه می شد و به ملایمت زایل می گردید ... کم کم تکه های بریده نمایانی پیدا کرد و شکل صندوقها ، چمدانهای کهنه ، پایه های گرد گرفته چوبی را به خود می گرفت . در این هنگام دریافت که روی انبوهی از کیسه ها دراز کشیده و بوی بیمزه خاک و کپک اتاق را انباشته است . وسایل باغبانی روی یکی از دیوارها

آویخته بود و چمدانی روباز را پراز پیازهای پوسیده کرده بودند. ابتدا تصور کرد که در انبار خانه دوران کودکی خود دراز کشیده است. بیرون می‌بایست يك چمن و صنوبری بلند وجود داشته باشد. اندیشید که به زودی صدای پاهای خسته و بی‌حال باغبان را خواهد شنید. پیرمرد باغبان همیشه پاهای خود را روی زمین می‌کشید و این امر آهنگ صدای پایش را ناموزون می‌ساخت. آدم می‌بایست قدمهای او را به طرز مخصوصی می‌شمرد: يك، دو، دو، دو، او - يك، دو، او، او، آندروز از خود نمی‌پرسید که چگونه در سیه‌دم خاکستری بامداد در انبار دراز کشیده است. او می‌دانست که این سؤال است نامربوط احمقانه ... زیرا آگاهی کامل و صریحی از مکانی که در آن قرار گرفته بود داشت.

به خود گفت: « دلم می‌خواهد این بازی را يك لحظه دیگر نیز ادامه دهم » و روبه دیوار برگشت تا اجزاء ناآشنای اتاق، یا پستو را نه بیند. سپس چشم فرو بست زیرا دیواری که به سویس رو برگردانده بود از سنگ ساخته شده بود، در حالی که می‌بایست از چوب باشد.

وقتی چشمهای خود را بست همه چیز رو برآه شد. او با آسایش تمام بوی آشنای كيك را استنشاق می‌کرد.

پیرمرد اگر او را آنجا می‌دید بدون شك غرولند سر میداد. از اینکه آندروز كج بیل، بیلیچه، یا چنگال باغبانی را در هم ریخته زبان به شکایت می‌گشود و نق می‌زد. آنگاه وقتی شب به طور اجتناب ناپذیری جایگزین روز شد، او روپوشی از روی صندوقچه که پراز بندر بود برمی‌داشت و آنرا تکان تکان می‌داد و صدائی مانند ریزش تگرگ از آن برمی‌خاست.

آندروز پلكهای خود را بست و عمیق تر نفس کشید، او پیرمرد را در موقعیت دیگری می‌دید که در انتهای چمن زیر صنوبر

ایستاده و چانه خود را با حالتی اندیشناک به نوازش گرفته و به هیکل بلند و سیاه درخت چشم دوخته است . او به آرامی زمزمه می کرد :  
« سیصد سال ! »

« سیصد سال ... » آندروز به بوی خوش و دلپذیری که به مشامشان می خورد اشاره می کرد . پیرمرد می گفت : « در نتیجه پیری است ، پیری . او با چنان ایمانی حرف می زد که آندروز منتظر بود تا بی هوش بیفتد و در این رایحه گنگ نبات و زمین مرطوب مستهلك گردد . پیرمرد افزود : « با چوب صنوبر تابوت می سازند تابوت . از همین رو است که انسان گاهی این رایحه راحتی درجائی که صنوبر نمی روید احساس می کند . این بو از زمین متصاعد می شود ، می دانید . »

آندروز با اندیشه تابوت یکباره چشم گشود . او شمع افتاده و چهره ریشو را که در برابش بود ، دید . در حقیقت بخت با او یار بود که دست روی مرده نگذاشت . خاطره سالهای گذشته پر گرفت و از ذهنش بدر شد و زمان حال صراحت خود را بازیافت و دیگر بار اعصابش درهم پیچید . پاهای خود را جمع کرد و به اطراف خود نظر دوخت . چه مدتی بدین گونه به خواب رفته بود ؟ در این مدت دختر جوان سرگرم چه کاری بود ؟ چه قدر احمق بود که بدین گونه بی هوش افتاده و با شادمانی ابلهانه ای در رؤیای گذشته مستغرق شد اگر می خواست پناهگاهی اطمینان بخش دست و پا کند ، می بایست هر چه زودتر دست به کار شود ، لیکن وقتی به خاطر آورد که چند هفته اخیر را چگونه به سر آورده است ، قلبش فشرده شد و از خود پرسید : آیا در پهنه زمین جائی گیر خواهد آورد که کارلیون رادر آن راهی نباشد ؟

پنجره ای در دیوار مقابل قرار داشت که از گرد و خاک و تار عنکبوت پوشیده شده بود ، وقتی از دو کیسه ای که رویهم قرار

گرفته بود بالا رفت پیش خود حساب کرد اگر خود را خوب جمع و جور کند ، بدون تردید خواهد توانست از آنجا بیرون رود. می ترسید اگر شیشه را بشکند صدائی بلند شود ، پس سعی کرد تا با انگشتان خود چفت آنرا که در اثر گذشت سالها زنگ زده و محکم شده بود بلند کند .

با انگشتانش ابزار زنگ زده را اندکی سست کرد و کم کم موفق شد تا چفت پنجره را تکان بدهد . جیر جیر ناامنی که از پنجره بلند می شد او را سرخشم آورد. پشتکار مخصوصی که برای این عمل لازم بود باعث شد که احتیاط را به فراموشی بسپارد. در میان شتابی که به رفتن داشت خود را روی انگشتان پا بالا کشید تا تسلط بیشتری به چفت پنجره که مقاومت می کرد داشته باشد، چفت پنجره با صدای ناله ای سست شده و پنجره گشوده گشت در همان لحظه صدای باز شدن دری او را به خود آورد و به عقب برگشت . تازه دریافت که دری هم در اتاق وجود داشته است لیکن اطمینان داشت که تا آن لحظه این در که دختر جوان میان چهارچوب آن ایستاده بود بسته بود . آن در روز که روی کیسه چمپانزه زده بود وضع خود را بسیار مضحك یافت آنگاه به آرامی و به طور مصمم ، بی آنکه زن را از نظر دور بدارد پائین آمد .

زن با خنده ای که اثری از خوشحالی در آن وجود نداشت

پرسید:

« آن بالا داشتید چه می کردید؟

مرد از اینکه دختر جوان او را در این حال غافلگیر ساخته بر آشفته بود.

گفت : « می خواستم از اینجا فرار کنم .

- فرار کنید ؟ « دختر جوان روی این کلمه تکیه کرد ، گویی

از بر زبان راندن آن لذت می برد ، بعد ادامه داد :

« منظور تان این است که می‌خواستید از اینجا بروید ؟ ولی  
در این صورت اتاق در می‌داشت !

مرد در توجیه عمل خود گفت : « بله، و شما با تفنگ تان !

- آه ! تفنگ ! »

او این بار نیز خندید ولی لحن خنده‌اش شادمانه بود و  
واثر تلخی نداشت. « من حتی نمی‌دانم آنرا چگونه پرمی‌کنند. »  
آندروز چند گامی به سوی او برداشت ، این بار کمتر به سوی  
زن جوان می‌نگریست .

بلکه به در اتاق که پشت سرش باز مانده بود نظر می‌انداخت  
اندیشید که این در باید به اتاقی باز شود که شب پیش شاهد حقارت و  
زبونی‌اش بود .

اطمینان داشت که زن دارد به ریش او می‌خندد . به خود  
گفت می‌بایست که در این اتاق به جای تابوت و این مرده چیز دیگری  
می‌بود تا آنوقت می‌دیدم چگونه جرأت می‌کنند با این آرامش و  
گستاخی با من روبرو شود ، باز اندکی پیش رفت تا اطاق دیگر را  
بهتر زیر نظر بگیرد آنگاه گفت :

بالاخره می‌توانم از اینجا بروم یا نه ؟

دختر جوان با لحنی که اندکی با خشم و اندکی باشوخی  
آمیخته بود گفت :

- به هیچ وجه در نظر ندارم جلوتان را بگیرم ... بعد در  
حالی که به خود تسلط یافته بود افزود : « من که دعوتتان نکرده بودم  
تا شب اینجا بمانید .

مرد با خشم گفت : « دیگر و راجی بس است . » و وقتی دختر  
از او پرسید برای چه در گوش به صداهای بیرون می‌باشد سرخ شد .  
زیرا به شدت گوشهای خود را تیز کرده بود و يك لحظه اندیشید که  
صدای ناله کف، اتاق را شنیده و نفس مردی به گوشش خورده است .

ولی هنوز در مورد آن یقین پیدا نکرده بود. اگر اوشب هنگام بیرون رفته و کارلیون را پیدا کرده باشد؟...

دیگر بیش از این قادر نبود در شك و تردید بماند با خشم فریاد زد :

« بگوئید به بینم چه دسته گلی به آب داده اید؟...»

- چه دسته گلی به آب داده ام؟

آندروز با بدگمانی به دختر جوان چشم دوخته و چون او عادت داشت کلمات را مرتب تکرار کند ، خلقش سخت تنگ شده بود :-

وقتی خواب بودم دنبال چه کسی رفته اید ؟ من آدمهایی مثل شما را خوب می شناسم.

زن با خشونت نا بهنگام گفت : «انگار شما مرد هستید ، نه؟»

از این جمله یکه خورد و با ترش روئی گفت: «باید آنرا برایتان

ثابت کنم ؟»

صورت مرد گفتمی صورتك خیمه شب بازی بود که به اجزاء آن

نخ بسته بودند . دختر با این جمله یکی از این نخ ها را کشیده بود

و در همان لحظه دهان او باز شده و گوشه لبهایش منقبض گشته بود .

دختر نا کهان از خود پرسید چه رشته ای ممکن است بر چشمهای

مرد که بالاجاج تمام او را می پائید و پیوسته در تشویش بود و حالت لبها

را انکار می کرد ، متصل شده باشد . خود آندروز نیز به وجود این

رشته ها که به اراده موجودی نا شناخته کلمات را از لبهایش جاری

می ساخت پی برده بود . اندکی بعد سعی کرد تا رشته کلام خود را

دوباره به دست بگیرد، نه از این نظر که از مضمون آن شرمش آمده بود،

چون اگر به جای جواب بالا شعر هم بر زبان می راند ، باز برایش

بی تفاوت بود . - فقط از این رو دهان گشود که دیگران آنرا برایش

دیگته کرده بودند . و اینك که اختیار کلمات را به دست گرفته بود،



سعی کرد تا با اضافه کردن جمله‌ای دیگر آنرا اصلاح کند.

« به علاوه منظور تان چیست ؟ »

– تصور می‌کنید که يك مرد بتواند دریا بد با چه نوع زنی

سروکار دارد ؟ بعد افزود !

اگر این موضوع را می‌دانستم ... من ... « بعد نگاه متحیر خود را به صورت مرد دوخت گفتی این جمله را خود بر زبان نرانده است ، سپس ادامه داد : « می‌توانید از اینجا بروید ، کسی جلوتان را نخواهد گرفت . به چه علت من باید شما را از رفتن بازدارم ؟ » مرد اندیشید اگر چنین باشد بسیار خوب است اما از کجا که حيله‌ای در کار نباشد ؟

ضعیفه پشتکار فوق‌العاده‌ای دارد ! « با وجود رفتاری که دیشب از وی سرزده بود به نظرش بعید می‌آمد که زن آمدن او را به کسی اطلاع نداده باشد . علاوه تمام این حوالی اینک پراز قاچاقچی‌ها و مأمورین پلیس بود . او نمی‌توانست موقعیت خود را در برابر آنها مشخص کند و برعکس کارلیون نیز به قدرت فرار کردن و پنهان شدن خود نیز نمی‌بالید . با این حال زن گفته بود که می‌تواند برود و اینک ایستاده و در انتظار رفتن او بود . چه موجود شیطان صفتی است این زن ! با پروئی بیرونش می‌کرد ... او دیگر میل به فرار نداشت و نمی‌خواست کور کورانه در بیا بانی ناشناخته سرگردان شود . دلش می‌خواست رو به دیوار دراز بکشد و چرت بزند . لیکن زن آنجا ، در انتظارش بود – انتظار ... می‌بایست براه افتد . آرام و بی صدا ، با قدمهای گر به‌ای که در خانه بیگانه‌ای باشد به سوی در روانه شد . وقتی به آستانه در رسید ، به شدت لنگه در را پس‌راند تا مطمئن شود که کسی پشت آن کمین نکسده است ، می‌خواست در صورت لزوم دست به حمله‌ای بزند . خنده‌ای باعث شد تاروی پاشنه پا بچرخد . خود را خسته و کوفته احساس می‌کرد و خلقتش آن چنان

تنگ بود که نمی توانست نیشخند را تحمل کند . در این هنگام دلش از حال خود سخت به رقت آمد ، خود را بی دوست و یاور ، تنها و مطرود یافت . دشمنانی سنگدل در دنیائی بی اعتنا و خصمانه سرگردانش کرده بودند . به خود گفت : « از محبت و عاطفه این تنها چیزی است که نصیب من شده است ، »

دانه های ریز اشک پلکهایش را نیش زد به خود گفت : « می دانم که من آدم ترسو و زبون هستم و بی چارگی از این بیشتر ممکن نیست . » در این حال از خود شرمش آمده بود ، از این رو به تحقیر خود پرداخت : می دانم که ذره ای جرأت و شهامت در من نیست . اگر اینک کارلیون سر برسد در برابرش به زانو خواهم افتاد ولی آنچه می خواهم يك جو عاطفه است و بس اگر کسی کوچکترین محبتی به من ارزانی کند یا کوچکترین ایمانی در من برانگیزد ، خود را چنان نشان خواهم داد که شایسته يك مرد باشد...»

لیکن در اینجا طبیعت دیگرش بر او غلبه می یافت . او می دانست که به سبب سرگردانی ستمگرانه اش از دو موجود جداگانه ساخته شده است . یکی کودکانه ، احساساتی ، بهانه گیر و خودستا و پر حرارت و دیگری خرده گیر و عبوس بود . « اگر کسی به من ایمان پیدا می کرد ...» ولی او خود نیز به خودش ایمان نداشت . همیشه وقتی یکی از این دو موجود درویش در این باره با او سخن می گفت دیگری کناره می گرفت و گوش می داد و تفاسیری از خود می ساخت : « آیا این منم که دارم حرف می زنم ؟ ... این منم که این چنین بار آمده ام ؟ » - به تلخی گفت : « چه آسان می شود به ریش تو خندید ! » دیگری از خود می پرسید ، - « آیا برآستی من زنده و نفرت انگیزم ، یا دارم نقشی را بازی می کنم ؟ و اگر در حال بازی کردن نقشی هستم خودم به اراده خودم این کار را می کنم یا کس دیگری سر نخ را به دست دارد ؟ » چه همزاد پر مدعا و ریا کاری ! این

همزادش هرگز از کنترل گفته‌های او و اظهار عقیده‌سر باز نمی‌زد - او سختگیر، صدیق و درستکار بود . فقط گوشه‌ای کن می‌کرد و گوش می‌داد ، نیشخند می‌زد و سؤال طرح می‌کرد . بدین گونه اینک خود را به نجوای صادقانه درون وجود خود سپرد . در این حال می‌خواست هر نقشی را بی‌اراده بازی کند یا کلماتی را که به او دیکته می‌شد تکرار کند . « شما نمی‌دانید تنهایی چگونه در آدم مؤثر می‌افتد ! » مرد از دیدن چهره زن که همیشه بالبخندی دوستانه و تمسخرآمیز به او می‌نگریست و از صداقت بی‌ارادی کلمات خودش به وحشت افتاد . در واقع نیز او تنها بود . شاید موجود دیگری که در وجودش کمین کرده بود ، از روی قساوت نبود که در برابر این جمله سکوت اختیار می‌کرد ، بلکه در برابر مطلبی برای گفتن نداشت . در وجود او جز حساسیت و زبونی چیز دیگری وجود نداشت . خصوصیات او را تنها صفات منفی تشکیل می‌داد پس چگونه امکان داشت که کسی به او ایمان داشته باشد در حالیکه شخصیت مثبتی در وجود او نبود؟ وقتی دختر جوان به او پاسخ داد، آندروز در افکار پریپیچ و خمی که شخصیت خود را در آنها جستجو می‌کرد، مستغرق بود . به صدای زن از جای پدید .

« من هم این دوشب آخرتها بودم . موقع روز فرقی به حال نمی‌کند ولی حالا که او مرده شبها اندکی می‌ترسم . »  
 دختر جوان با سر به اتاقی که آندروز در آستانه آن قرار گرفته بود اشاره کرد .

مرد به ته اتاق نظر دوخت . تابوت همچنان سر جای خود روی میز نهار خوری قرار داشت . شمع‌ها خاموش بودند و به طرز اندوهباری سرهای خود را آویزان کرده بودند . آندروز پرسید:

« شوهرتان است ؟ »

زن سر خود را تکان داد .

پدرتان ؟

« راستش نه . ولی او بزرگم کرده بود . من پدرم را به یاد نمی آورم . بعد در حالی که سری تکان می داد گفت : او را خیلی دوست داشتم . نسبت به من خیلی مهربان بود . در تنهایی کامل زندگی کردن اندکی وحشت انگیز است . »

دختر جوان گفتی فراموش کرده بود که آندروز در چه موقعیتی وارد خانه اوشده . آن دور و بر وی هم ایستاده بودند و چنین به نظر می رسید که دختر جوان نیز در این پیشه انبوه تنها است .

او نیز می گفت که می ترسد ، لیکن از گفتار صادقانه اش که می خواست مصاحبی در میان ظلمات شب برای خود دست و پا کند ، شهادتی وجود داشت که شرم و خجلت مرد را فزونتر می ساخت .

زن ادامه داد : « امشب بدتر خواهد شد ، چون باید امروز به خاکش بسپاریم . آندروز در حالیکه ریش تیره مرده را که کم مانده بود دست روی آن بگذارد به یاد می آورد گفت :

« من فکر می کردم که ... وقتی مرده آنجا ، توی خانه نباشد ، کمتر خواهید رسید . »

دختر در حالی که بهت زده به او می نگریست گفت : « آه ! نه ، ممکن نیست که من از او بترسم . » بعد پیش آمد و کنار آندروز میمان چهار چوبه در ایستاد و باز به تابوت چشم دوخت و گفت : « او باید خیلی تنها باشد ولی آدم صلح خدائی را بر چهره اش می بیند ، بیائید به بینید . »

سپس بابی میلی پشت سر آندروز راه افتاد .

آندروز از آرامشی که دختر جوان از آن صحبت می کرد روی چهره مرد اثری ندید . چشمانش بسته بود و بادیدن پلکهای ضخیم و سنگین مرده اندیشید که آنها حتماً به زحمت بسته شده اند . دور دهانش خطوط کوچک خنده آمیزی وجود داشت که روی تمام قسمت

صورتش پخش شده بود . مرد به دختر جوان چشم دوخت ، می خواست بداند وقتی از آرامش این ریشوی هرزه دم می زد او را دست انداخته بود یا جدی می گفت ، ولی دختر با محبتی تردید ناپذیر به جسد چشم دوخته بود . مرد یکباره دلش خواست به او بگوید : « این شمائید که آرامش خدائی را در خود دارید ، نه این مرده » ، ولی جلو خود را گرفت . در آن صورت لحن سخنش بسیار هیجان انگیز می شد و دختر جوان یکبار دیگر نیز به او می خندید ، او هرگز خود را تسلیم لذت دلپذیر هیجانانگیزه گون نمی ساخت مگر وقتی که می خواست از احساس ترحم به خویشتن لذت ببرد .

آندروز در قیافه مزور مرده پژوهش می کرد و در عین حال می دانست که دختر جوان معذوب افکار خویشتن است ؛ دختر آنجا و نزدیک او همچون دیواری استوار ، در کنار گرداب های پرتبوتابی که در درون او می جوشید ایستاده بود . در این هنگام صدای ضعیف و نامرتب پاهائی شنید . ترس توان از وی گرفت . دختر جوان که پشت سر او بود از جانی جنبید . مرد چشم های خود را بلند کرد و دوباره به او چشم دوخت و گفت :

« سعی می کنید که مرا اینجا نگهدارید؟ »

او به طور کامل به پوچی چنین تهمتی واقف نبود . منطق به او می گفت که از زمان بیدار شدنش بیش از چند دقیقه پیش دختر جوان درنگ نکرده است ، لیکن به علتی ناشناخته ، گویا از آن لحظه که وارد این خانه شده و دختری وحشت زده را که میان شمع هائی که شعله ای زرد فام داشت دیده بود ، نیروی تعقل از این خانه رخت بر بسته بود .

بدین گونه بابی عدالتی آگاهانه ای تهمت خود را دگر بار

وارد کرد :

« شما سعی می کنید که مرا اینجا نگهدارید؟ »

زن جواب داد: «شما را اینجا نگهدارم؟ منظورتان

چیست؟»

صدای پا که تا این لحظه دور و ضعیف بود، روی سنگریزه‌ها آشکارتر بگوش رسید. ترس همانند تیری حالت بهتی که مغز اندروز را انباشته بود شکافت. حالت بی‌تابی و استیصال مطلقى براو چیره شد. از خود پرسید اگر از این تعقیب‌ها رهائی می‌یافت.

هرگز صلح و آرامشی به سراغش خواهد آمد یا نه و در این هنگام ناله‌ای شبیه ناله خرگوشی که به دامی گرفتار آمده باشد از زبانش بیرون پرید. گویا این ناله عمق ترس مرد را به دختر جوان آشکار ساخت. زیرا فریاد زد:

«بیرون بروید!»

در حالیکه دست روی چفت درنهاده بود مرد دماند. دختر که صورت خود را بانوک انگشتان نوازش می‌داد. گفت:

«این زن خدمتکاری است که برای انجام کارهای خانه می‌آید.

آندروز از ترس اینکه صدایشان در بیرون شنیده شود

آرام زمزمه کرد.

«او نباید مرا اینجا ببیند.

— اگر بیرون بروید با او روبرو خواهید شد. فکر می‌کنم

از سرچاه می‌آید. بهتر است به همان اتاقی که شب رادر آن گذراندید

برگردید.

بعد وقتی مرد طول اتاق را می‌پیمود دختر جوان گفت:

«نه!»

گردن و صورت دختر از شرم گداخته شد.

مرد خشمگین پرسید: «باز چه شده؟»

— اگر شما را به بیند... که مخفی شده‌اید... خیال خواهد

کرد ...»

آندروز با تعجب کینه توزانه ای گفت : « پناه بر خدا . چه دختر عفیفی هم هستید ! »

پنداشتی روح آرامشی که روی مرده سایه افکنده بود با نیرنگ مرد آلوده و پلشت می گشت آفتابی زرد و بیمار گونه از خلال پنجره به درون اتاق کشیده می شد و روی صورت زن می افتاد ؛ با کلماتی که دختر جوان بر زبان رانده بود ، مرد موجودی شکست خورده و سرافکننده به نظر می آمد .

دختر جوان گفت : « نه ، این ممکن نیست . این دیگر مثل آن دفعه نیست که شما واقعا در معرض خطر بودید .

آندروز به او نزدیک شد بازویش را گرفت و او را به سوی خود کشید و گفت :

« به من گوش بدهید . من جانم در خطر است ، ترجیح می دهم که او را بکشم تا نگذارم درباره من در شهرام و راجی کند . می بینید که آدم زبون و بزدلی هستم . برای من کشتن این زن از کشتن مردی که در تعقیبم است خیلی آسانتر است . حالا می گذارید تا مخفی شوم ؟ »

آندروز دختر جوان را رها کرد و او به سرعت خود را کنار کشید و گفت :

« باید راه دیگری نیز وجود داشته باشد . »

بعد ناگهان تند به صحبت پرداخت ؛ « شما برادر من هستید فهمیدید ؟ هفته پیش وقتی خبر یافتید که پیرمرد در حال مرگ است آمدید ، چون نمی خواستید که من کاملا تنها بمانم . »

وقتی این کلمات را بر زبان می راند ابروهایش را درهم

کشید گفتمی می خواست چیز ناگواری را متحمل شود. صدای سطلی از حرف زدن باز شد، صدای پاهای زنی که می آمد از آستانه در اتاق بگوشش خورد .

« خودتان چیزهایی سرهم کنید . باز چه می خواستم بگویم... فراموش کردم ...»

وقتی چفت درز ناله کنان گشوده می شد آن دروز به سرعت زهنه کرد :

شما را به چه اسمی صدا بزئم ؟ اسمتان؟

- الیزابت ، الیزابت .

در باز شد . بعد از ترسی که صدای پا ایجاد کرده بود پدیدار شدن پیرزنی که سطل آب به دست تلوتلو خوران کف اتاق را خیس می کرد مسخره آمیز جلوه کرد . او پیرزن کوچک اندام و خپله ای بود . چشمانی ریز و ابروانی نازک که تقریباً ناپیدا بود داشت . قسمتی از کیسوانش خاکستری و قسمتی دیگر سفید بود و در میان آن بندیک سنجاق فلزی زرد گیر کرده بود که روی این پیرانه سر ، لوندی و عشوہ گری بیهوده و مسخره ای بود . وقتی آن دروز را کنسار دختر جوان دید « سطل را به زمین گذاشت و دهان خود را که شبیه دگمه گردوی کوچکی بود ، گفتمی برای سوت زدن پیش آورد . سوتی از دهانش خارج نشد ولی ایستاد و مردد ماند ، در این هنگام تنها در چشمانش حالت استفهام آمیز و تحیری پدید آمد . سپس سرخوشی اسرار آمیز و شیطنت باری در آن موج زد . زیر این نگاه شیطنت بار آن دروز زیر و رو می شد و مرد آرزو می کرد که دختر جوان زبسان بگشاید .

پیرزن بی آنکه منتظر دعوتی باشد وارد شد . بعد از آنکه هر دو شان را بر انداز کرد خود را بی اعتنا نشان داد . سطل راوی سنکفرش اتاق قرار داد و با کهنه پاره ای شروع به پاک کردن کف اتاق



کرد. هنوز تکه کوچکی از زمین را پاک نکرده بود که لازم دید  
 تامیزی را که تابوت روی آن قراردادش اندکی کنار بزند، او این  
 کار را با احتیاط تمام که آندروز را به حیرت انداخت انجام داد.  
 پیرزن آنچه را که دلش میخواست دیده بود ولی هنوز فکرش در  
 اطراف آن دور میزد. ناگهان خنده کوچکی کرد و بلافاصله آبرا  
 باکهنه در سطل جمع کرد و برای آنکه جلو این رفتار غیر عادی  
 خود را بگیرد سرفه ای کرد.

دختر جوان لبخندی به آندروز زد باحالتی که به لبهایش  
 داد میخواست به او به فهماند «حالا شروع کنیم.» سپس شروع  
 کرد به حرف زدن.

«خانم بوتلر<sup>۱</sup> این آقا برادر من است.»

صدائی که از زن خدمتکار که روی زمین چمپاتمه زده بود  
 برخاست غیرمنتظره بود. این صدا به گیسوان سفید و خاکستری  
 زن نمی آمد، بلکه باسنجاق زرد فلزی که باعشوه گری به موهای  
 خود زده بود بیشتر جور درمی آمد. صدا تقریباً لطیف و جوان بود؛  
 فقط عامل مرهومی لازم بود تا صدا را زیبا و دلپذیر گرداند. از  
 شنیدن آن آدم به یادنان قندی شیرینی می افتاد که در شراب «پرتو»  
 خیس شده باشد. صدا اگر به جذابیت خود آگاه می بود، دل انگیزتر  
 می شد لیکن لحن آن فقط جذبه ای داشت.

«خوب خانم الیزابت، اگر من می دانستم که شما برادری

هم دارید!...

دختر جوان ادامه داد: «یک هفته پیش وقتی شنید که آقای  
 جنینگس<sup>۲</sup> در حال مرگ است خودش را رساند.

۱ - Butler

۲ - Jrnuinys

« او همچون برادری مهربان خودش را به شما رسانیده! »  
 پیرزن کهنه خود را توی سطل انداخت و ناگهان چمپاتمه  
 نشست . چشمانش جذبۀ صدایش را نداشت . آنها به همان اندازه که  
 کوچک بود، نافذ نیز بنظر می رسید. آندروزودختر متوجه حالت  
 ناراحت و بی ثبات خود گردیدند؛ هر دو با فاصله ای از هم ایستاده و  
 منتظر بودند...

خانم بوتلر گفت : « شما حالا قیافۀ دلپذیر یک خانواده را  
 به خود گرفتید. برادران زیاد نیرومند به نظر نمی آید . - یا شاید  
 هم خسته هستند. »

خندۀ کوچکی مانند حباب صابون تا چشمهایش بالا رفت و  
 بر رگم کوششی که برای دفع آن به کار می بست، شکفته تر شد و آخر سر  
 با حالتی شادمانه در اتاق زوب شد . در این هنگام دوباره کهنه  
 خود را خیساند و آنرا با خشونت به زمین مالید ، گفتی می خواست  
 بدین وسیله بر این سرخوشی تمسخر آمیز و نا بهنگام غلبه یابد .  
 « اگر جسارت نباشد اسمتان چیست آقا؟ »

آندروز در حالیکه سعی میکرد تا لحن کلامش شوخی آمیز  
 و مطمئن باشد گفت : « خوب... معلوم است، من همان اسم خواهرم  
 را دارم .

پیرزن در حالیکه به زحمت جلو خنده های خود را گرفته بود  
 گفت : « آقا ، منظورم اسم کوچکتان است .  
 - آه! البته ، اسم کوچکم فرانسیس است . خواهرم هرگز  
 درباره من حرفی نمی زد؟

در فاصلۀ هر جمله او فرصت داشت تا تابش نور آفتاب را  
 بر صورت دختر جوان به بیند ، این روشنائی خطوط اندک خشن  
 دختر جوان را ظریف تر جلوه می داد و حالت بی اعتنای او را  
 به آرامش بدل می کرد . در حالی که به موهای دختر می نگریست

به خود گفت:

« الیزابت موخرمائی! چقدر عجیب است! » اندك اندك این اوضاع باعث سرگرمیش میشد. دیگر از شکنجه و آزار ترس رهایی یافته بود، او خود را در جریان بازی کودکانه‌ای می‌یافت که حقیقت ناهنجار و سخت‌گیر را در آن راهی نبود.

گفت: « الیزابت توهیج درباره من با خانم بوتلر گفتگو نکرده‌ای؟ من از این بابت خیلی رنجیدم و واقعاً عصبانی هستم. من که زندگی در دریا می‌گذرد، تصور می‌کردم که تو در فکر من نیز هستی.

خانم بوتلر بی آنکه زحمتی به خود بدهد و سری بلند کند گفت: « چطور آقا، شما ملوان هستید؟ من فکرش را هم نمی‌کردم! مرد در حالی که چشمهایش در پر تو آفتابی که روی صورت الیزابت می‌رقصید خیره مانده بود گفت: حقیقت اینست که من ملوان بدی هستم. » او تصمیم گرفته بود تا دختر جوان را به‌خنده بیندازد.

« وقتی خبر یافتم که ... او در حال مرگ است، کارم را ترک گفتم، فکر کردم وقتی شما اینجا نیستید کسی لازم است تا از خواهرم مواظبت کند. خانم بوتلر نمیتوانید تصور بکنید که چندین بار در زیر روشنائی ستارگان تعریف‌هایی که خواهرم در نامه‌هایش از شما کرده خوانده‌ام. » مرد دیگر از گفتن باز ایستاد. آخر سر موفق شد تا لبخندی را که می‌خواست روی لبهای الیزابت شکوفان کند.

با این حال اینک که موفق به خندانیدن دختر جوان شده بود خود را ناراحت احساس می‌کرد. این موفقیت امکانات و دلخوشی‌هایی را به خاطرش می‌آورد که دیگر امیدی به حصول آنها نداشت ...

زندگی ای که شایسته مردمان متمدن بود، زندگی ای که سرشار از سرخوشی و آرامش و اطمینان بود برای همیشه به او پشت کرده بود . باغهای پرصفا و یک رزق بی دردسر ، موسیقی و آوازهای کلیساهای اکستر ۱ ... از این پس تمام این مواهب ، فقط به خاطر کارلیون از دست او بدر رفته بود . از دوتن قاچاقچی دیگر ترسی نداشت . به نظرش می آمد که آنها نمی توانند از چهارچوب محیط خود بدر آیند و از زندگی خشن خود که درمی گساری و کثافت سپری می گشت دور شوند . او می توانست در سالن های شلوغ و میخانه ها از دست آنان بگریزد در حالیکه در محفلی چنین آرام ، که گرمی رخوت زای آتش تن و روح آدمی را به آرامش می خواند، در میان این گفتگوهای دلچسب هر لحظه ممکن بود در گشوده شده و کارلیون به درون آید . خانم بوتلر در حالی که به آهنگ حرکات دایره ای بازوانش ، سرین خود را تکان می داد، هم چنان سرگرم جلا دادن کف اتاق بود ، از همان ابتدا این تصور برایش دست داده بود که این کلبه خانه پریان است . در آن حال که سرش از بی خوابی گیج می خورد کلبه از قلب بیشه ای سردر آورده بود . خانه بطور نا بهنگامی به او پناه داده و او را در حالت اسرار آمیزی غرق ساخته بود؛ زیرا این کلبه را با دنیائی که او شناخته بود، با دنیای پر طغیان خشونت بار دریا و با قلمرو ترسی که در این چند روز در آن راه پیموده بود قرابت و شباهتی نبود. ولی خانم بوتلر با مهاد همان روز از شهر رسیده بود . در گوشه های آن در روز هنوز هم صداهائی که باعث فرارش شده بود، صدای درهم شکستن امواج ، فریاد زنان ماهی فروش ، همهء آرا به ها ، همه در گوشش جنجالی به پامی کرد. « ماهی، ماهی تازه » بعدوراجی زنهای ماهی فروش به مغز او یورش می برد: « از آنها سه نفرشان گریخته اند.»

خانم بوتلر در راباز گذاشته بود و آندروز از آنجا می توانست در زیر روشنائی آفتاب، آنچه را که شب پیش هنگام رسیدن به کلبه، به علت خستگی و تاریکی، غیر مشخص و مبهم در نظرش جلوه کرده بود به بیند. چنین می پنداشت که کلبه در دل بیشه ای تنها افتاده ولی اینک می دید که خانه در بیشه حاشیه کوچکی واقع شده است. پشت درختان زمین مرتفعی را که از آن فرود آمده بود می دید.

آندروز وقتی صدائی به گوشش خورد، بی آنکه قادر باشد لحن پر تشویش صدای خود را پنهان کند پرسید: «این صدا چیست؟ دختر جواب داد: «صدای ارا به ای است که از جاده عبور

می کند!»

— ارا به!

کنار پنجره رفت الیزابت راست می گفت. کلبه که تصور می کرد در قلب جنگلی از نظرها مخفی مانده در صد متری جاده بزرگی قد برافراشته بود. بیهوده بود که به خود تلقین کند کارلیون نیز که اینک بدون تردید برای سرش جایزه تعیین کرده بودند، می بایست از جاده ها و جاهای شلوغ وحشت داشته باشد. آندروز وقتی به مخفی شدن کارلیون می اندیشید آدمی می شد خرافاتی و به خودسی گفت هیچ کس قادر نخواهد بود او را به تله بیندازد.

خانم بوتلر در حالی که چشم به زمین دوخته بود گفت: «خیلی ها شغل ملوانی دارند. بعضی ها این جور آدمها را دوست ندارند ولی به عقیده من هر چه باشد آنها وظیفه خودشان را انجام میدهند. آنها هم به خاطر کاری که می کنند مانند من که زمین می شویم پول دریافت میکنند. به علاوه آنها بیش از همه جانسان را به خطر می اندازند. مثلاً چهارشنبه گذشته را به یاد بیاورید!

آندروز در حالی که یکباره به خانم بوتلر پشت می کرد پرسید: «مراسم تدفین کی انجام میگیرد؟» او به صراحت دریافت که

پشت سرش زن خدمتکار متحیر سر بلند کرده و با بدگمانی تمام به او می نگرد. مرد دید که دختر جوان به سوی در رفته است او نیز بارضامندی پشت سر او راه افتاد ، در این حال خوشحال بود که برای زمان کوتاهی هم که شده خانم بوتلر را با کنجکاو و آن صدای لطیف پشت سر گذاشته است.

باز تکرار کرد: «مراسم تدفین چه ساعتی انجام میگیرد؟»

دختر گفت: «ساعت یازده برای برداشتن جنازه خواهند آمد» این جمله ساده آخرین تصورات خلوت گزینی آن در روز را درهم ریخت.

در این کلبه نیز زمان حکمروائی داشت. ساعت های دیواری در تیک و تاک بود و عقربه ها مانند همه جای دنیا صفحه ساعت را می پیمود. تصور کرد زمان را می بیند که پیشاپیش او به سرعت در گریز است و به سان گرازی به سوی نا بودی می شتابد. زمان در جریان پرشتاب خویش صدای زیر و زننده ای داشت و پیشاپیش او از سرازیری تند روی روان شده بود. شعرا برای او پیوسته تکرار کرده بودند که زمان کوتاه است. فقط در این هنگام حقیقت این مطلب را در می یافت. او مشتاق آرامش زیبائی بود و دقایق داشتند به سرعت پرمی گرفتند و او جزیک مرد فراری که روحش از ترس مرگ تاریک گشته بود، چیز دیگر نبود.

با صدائی امیدوار و پرتشویش پرسید: «ما کاملاً تنها خواهیم بود؟»

زن جوان برای آنکه خانم بوتلر در میان سرو صدای کهنه که آنرا روی کف اتاق می چلانند صدای او را نشنود خیلی آهسته گفت: «تنها؟ - نه، ما تنها نخواهیم بود. شما مردمان این

ناحیه را نمی‌شناسید . بعد با حرارتی غیر منتظره افزود : من از همه‌شان نفرت دارم برای آنها این کار تماشا دارد ، آنها دسته‌جمعی خواهند آمد و لسی من غذائی برایشان نخواهم داد . همه منتظر خواهند شد تا شکمی از عزا در بیاورند . از آن لحظه که او مرده هیچکدام به سراغ من نیامده‌اند . هر کسی شب مرگ او به سراغ من می‌آمد از او ممنون می‌شدم . حتی وقتی او در قید حیات بود ، هرگز اینظر آنها پیداشان نمی‌شد و سری به ما نمی‌زدند .

— منظورتان چیست ؟ « صدای آندروز یکباره بالا گرفت ، ترس باعث می‌شد تا احتیاط فراموشش شود ، « آنها دسته‌جمعی خواهند آمد ... » بایک حرکت مچ دختر جوان را میان دست خود گرفت و گفت : « اگر قبلا داهی گسترده باشید ... »

دختر جوان بالحنی بریده و خسته پرسید : « شما نه تنها زیون و ترسو هستید ، انگار دیوانه هم تشریف دارید ! برای چه قبلا نقشه‌ای چیده باشم ؟ آنقدرها هم در نظر من اهمیت ندارید تا چنین زحمتی به خودم بدهم ! »

دختر دست خود را رها کرد و در حالیکه شانه‌های خود را بالا می‌انداخت گفت :

« هیچ نمی‌دانم برای چه این همه کومکتان کردم . »

مردم چنان بدگمان پشت سر او راه افتاد . از اینکه برخلاف تصورش کلبه مکانی دور افتاده در دل بیشه‌ای متروک نبود ، ابلهانه احساس می‌کرد که درباره او بی‌حرمتی روا داشته‌اند . در این هنگام گفت : « به خودتان نبالید ، من شمارا مجبور کردم تا کومکم کنید . » دختر نگاهی به او نکرد ، دست به کمر زده و ابرو درهم کشیده بود و با علاقه به تپه‌ای که مرد از آنجا فرود آمده بود مینگریست

گفتی می‌خواست دلیل رفتاری را که در قبال مرد پیشه‌ساخته بود درک کند . بی آنکه به آندروز پاسخی گوید گفت : « من از ترس این کار را نکردم . بعد گفתי چیزی به خاطرش آمده لبخندی زد و افزود : « آدم باید خیلی احمق باشد که از شما بترسد . به گمانم دیگر! زتنهائی به تنگ آمده بودم ... »



## ۳

وقتی کرمها تن مرا تباہ کردند .  
باز در وجود خویش خدا را خواهم دید ؛  
من اورا خواهم دید و این دیدار چه دلپذیر خواهد بود !  
چشمان من اورا خواهد دید ، نه چشمان دیگری .  
(زوب . ۱۹۰۱ ، ۲۶)

کشیش بلند قامت ، لاغر و خمیده بود ، او از نزله سخت  
در عذاب بود . بین هر آیه ای که می خواند در آن حال که با قدمهای  
بلند از میان گورستان می رفت ، آب بینی خود را بالا می کشید .  
روز طاقت فرسایی بود و انگار عجله داشت تا وظیفه اندوهبار خود  
را هر چه زودتر به پایان برساند . بین هر جمله ای آب بینی خود را  
بالا می کشید و در آخر هر آیه ، با گوشه رولباسی اش که مانند بیرقی  
در مسیر باد در اهتزاز بود ، آب بینی خود را می گرفت ، او با

قدمهای بلند راه می‌رفت ، بی آنکه بیزاری و انزجار خود را از بروندی که در اطرافش حکمفرما بود مخفی سازد . لیکن آنان که از پشت سرش روان بودند ، این گله آدمهای دهاتی ، تا آنجا که حرکت پاهای کشیش اجازه می‌داد ، آهسته حرکت می‌کردند ، گفتی می‌خواستند بر لباس موج او بیاویزند و از رفتن باز دارند آنها به هیچ وجه زیر بار نمی‌رفتند که به این سادگی ها کشیش دست به سرشان کند و مراسم تدفین را به این زودی خاتمه بخشد . گونه‌ها و بینی‌هایشان از سرما کمبود شده و چشمهایشان همچون تکه‌های یخ می‌درخشید و با حرص و ولع تابوت چوبی را می‌پایید .

دختر جوان به تلخی می‌اندیشید : « این کار هیچ مفهومی برای هیچکدامشان ندارد . » کلمات پرطمطراق با ابتذال تمام در اطرافش موج می‌زد . آنها ، این مردمان دنبال تابوت راه افتاده بودند زیرا بر اسم تدفین در نظرشان يك چیز تماشائی بود ، از طرفی بنا بر آداب و رسوم مذهبی آبجو و شیرینی هم در این مواقع در کار بود ؛ به علاوه جریان مداوم کلمات که در فواصل معین در این آیه شکوهمند شکفته می‌شد باعث می‌گردید که احساس کنند موجودات پراهمیتی هستند ؛ « ای موجود ازلی ، به من بگو انجام زندگانی من چگونه است و حدود حیات من چیست ، تا بدانم تا چه پایه ناپایدار و بی‌بقایم . » لیکن او در نظر داشت نه آبجوئی بدهد و نه کام این مردمان را شیرین‌کننده زیرا به روح کالبدی که اینک در رأس کاروان بر دوش مردان حمل می‌شد به حد کافی مهرورزیده بود .

با وجود این علاقه‌ای به این جسد نداشت ، زیرا وقتی دختر کوچکی بود ، از دست مرد کتک خورده و در بزرگی نیز اعمال هوس‌آلود و خشنی از او دیده بود که باعث وحشت او می‌شد ، از این رو تأثیری از مرگ مرد احساس نمی‌کرد . اینک به فقدان این

روح ناراحت و تیره بخت که پیوسته راه کفر می پیمود ، خو کرده بود .

علاقه ای که او به این مرد داشت از روی وفاداری و محبتی بی آرایش بود و از این بابت که مرد خوراک و پوشاکش را فراهم می کرد از او سپاسگزار بود و آخر سر وقتی دریافته بود که مرد با تمام قوا بر علیه هوای نفسانی خود به مبارزه برخاسته است به حال اورقت آورده بود .

زیرا که من بیگانه ای هستم در خانه تو ،  
ساکن هستم ، مانند تمام اجدادم ،

از من این نگاه بر گیر و بگذار نفس بکشم ،  
پیش از آنکه رخت بر بندم و دیگر زنده نباشم .

آندروز حرکتی به خود داد . از آن لحظه که ترس از این مردمان قلباش را منجمد ساخته بود ، این اولین جمله ای بود که درک می کرد . وقتی دهاتی ها سر رسیده بودند ، و زنه اشان برای تماشای جسد و مردها بیهوده به امید گیلاسی آ بجو آمده بودند ترس گریبانگیرش شده بود هر قیافه تازه ای که می دید ضربه کاردی بود که بر پیکرش وارد می آمد و سپس وقتی اطمینان می یافت که او را نشناخته اند ، احساس تسکین ملایمی می کرد و بدین گونه جریان متناوب ترس و تسکین فکر او را در یک نوع کرخی فرو برده بود . او به تمام زنانی که سر گرم و راجی بودند پشت کرده بود ، دیدن مه غلیظی که روی تپه آویخته بود حال او را بهبود می بخشید . توده های مه با نسیمی ملایم زمانی چندکنار ساحل جا به جا شد ، سپس توده های آن به دره ها کشیده شد . مه با آمدن خود احساس خلوت و اسرار آمیزی با خود می آورد . و مرد در عمق ضمیر خود می دانست که این امن و آسایش دروغین و گذران است . تنها چیزی که احساس می کرد ، استهزا و نیش خندی بود که در اطرافش جریان داشت .

او برادر عزادار اصلی بود، لیکن در نظرش این مراسم جز لودگی و مسخره بازی پر طمطراق چیز دیگر نبود. مردی که خاکش می کردند و به پاس احترام او تمام این مردم با لحنی اندوهبار کلماتی بر زبان می راندند، برای او بیگانه ای بیش نبود و تصویری که از این مرده در ذهن داشت قیافه ای بود پرریش و پشم که یکباره در برابرش یدیدار شده بود گفتمی پرتو نوری طلائی رنگ به طور نا بهنگامی اشعه خود را بر سنگواره ها تابانده است. الیزابت میان زمزمه مداوم صداها ساکت مانده بود. وقتی مأمور تشریفات کفن و دفن روپوش تابوت را برداشت، ازدهام مختصری به چشم خورد، زنها با شتاب تمام می خواستند برای آخرین بار جسد «مرحوم» را به بینند. در این هنگام بود که حالت تأثیری بر صورت دختر جوان نشست. سپس یکباره به سوی این زنهای شتابزده رو کرده بود، گفتمی می خواست همه شان را از این مکان بیرون براند. لبهایش از تشنجه به هم فشرده می شد لیکن از ابراز کلمات خشونت آمیز خودداری می کرد.

سپس برای تسلط بر اعصابش حرکتی به دستهای خود داده بود. در این هنگام مردم کنار رفته بودند، مأمور کفن و دفن بآبی اعتنائی تمام، مانند کسی که کتابی را فرو می بندد در تابوت را بسته بود.

آندروز چشمش به گروه زنهایی افتاد که آهسته درگوشی باهم صحبت می کردند. آنها به اطراف خود می نگریستند. سپس بیچ بیچ می کردند و لبخند تمسخر آمیزی می زدند.

پیدا بود که حقیر بودن مراسم را به باد انتقاد گرفته اند و حرفهایی از خود میسازند. آندروز اندیشید که راجی ها همه درباره او است. مردها دسته دسته ایستاده و ناراحت این پا و آن پا

می کردند . از اینکه زنهایشان آنها را به این مکان که از خوراکی و مشروب خبری نبود کشانده بودند عصبانی بودند . اغلبشان مزرعه کوچکی داشتند و می اندیشیدند که دارند وقت گرانبهای را از دست می دهند . در این حال از بیکاری زیر چشمی نگاهی به دختر جوان که اغلب او را سر راه مزرعه دیده ولی جرأت حرف زدن با او را پیدا نکرده بودند می انداختند . چنین سرزبانها افتاده بود که مرحوم با این دختر - که پدر غیر قانونیش باشد - روابط نامشروع داشته بدین جهت با شایعات ضد و نقیضی که در جریان افتاد بود ، او را شایسته معاشرت نمی دانستند . اینک با مرگ آن مرد تمایل بیشتری به هم نشینی با این زن زیبا در خود احساس می کردند حتی با دیدن او تمایلاتی نیز در دلهایشان بیدار می شد . همگی درباره دختر جوان در گوش هم نجوای کردند ، البته ترسشان از این نبود که دختر از گفتگوهایشان سردر بیاورد ، بلکه بیشتر از زنهای خود می ترسیدند که از عقاید آنها راجع به این دختر فتنه انگیز با خبر گردند ، به همدیگر می گفتند که دختر باید دست به رختخواب خوبی داشته باشد و از این صحبتها نیششان باز می شد و سخت کیفور می شدند ، نیز به همدیگر یاد آور می شدند که دختر باید لذت جان بخشی به آن مرد بخشیده باشد و از زیبایی اندام دختر حرف می زدند و آنروز تصور می کردند که دارند درباره او حرف می زنند .

آنروز که در آن جمع خود را تنها و بیگانه می دید ، وقتی احساس کرد که او را به حال خود گذاشته و به کلی فراموش کرده اند ، اراده ای به خرج داد و با سهولت آشکاری صدازد ،

«الیزابت!»

به طور مبهم امیدوار بود تا دیگران را متقاعد سازد که برادر دختر جوان می باشد . ولی دختر توجهی نکرد و او دیگر مطلب دیگری نداشت تا به میان بکشد .

آندروز آنجا ، در میان گورستان مه آلود ، پهلوی الیزابت یکباره قلبش از هیجانی مهر آمیز انباشته شد و به پدر خود اندیشید. پدرش یکبار برای دیدن او به مدرسه آمده بود. زنگ تفریح را زده بودند و آندروز در هوای آزاد قواعد زبان لاتین خود را حفظ می کرد. او سر بلند کرده و با حیرت پدر خود را که چنین غیر منتظره ، با آن هیکل سنگین و قوی و ریش پر پشت بالباسی نامتناسب سر رسیده و همراه هدیر پیش می آمد بر اندامی کرد.

مدبن مردی کوتاه قد ، سرزنده و بی غل و غش بود و حرکات پرندگان را داشت : پدرش که به هیکل بی قواره و زمخت خود پی برده بود ، خجلت زده و ناراحت بود . او گفته بود : « داشتم از اینجا می گذشتم و به سرم زد تا دیداری از تو بکنم . » پدرش ساکت ماند و دیگر نمی دانست چگونه ادامه بدهد و مرتب این و پسا و آن پا می کرد . بعد پرسید : « از اینجا خوشت می آید ؟ » سنگدلی غریزی کودکی در آندروز نیز وجود داشت . او پدر خود را در خانه شان با آن رفتار آمرانه ، خشن و سختگیر که هرگز در سر کوفت زدن به زن و بچه هایش کوتاهی نمی کرد در ذهن مجسم می ساخت . در جواب گفت : « خیلی » آنگاه با رضامندی ریاکارانه ای این کلمات را بر زبان راند : « ما این سه ماهه داریم اوراس و سوفوکل<sup>۱</sup> را ترجمه می کنیم با با . » مدیر قیافه اش از خوشحالی می درخشید .

پدرش زیر لب غر زد که باید راه بیفتد و در حالی که از صدای کفش های سنگینش روی شن ها ناراحت بود دور شد .

در آن هنگام آندروز دلیل مسافرت های کوتاهی را که پدرش پیوسته در پیش می گرفت و او را از خانه شان دور می کرد و دوره آرامش بخشی به آنان ارزانی می داشت نمی دانست ... به علاوه هرگز

علت این دیدار نابهنگام نیز دستگیرش نشد؛ شاید او بار سفر دریا را بسته بود و با این اندیشه که مرگ طومار زندگانش را دیر یا زود درهم خواهد پیچید این نیاز را احساس کرده بود که دیداری از یگانه فرزند خود بکند. چند هفته بعد وقتی آندروز برای تعطیلات به خانه برگشت، پدرش با همان خوی استیلا طلب خویش بازگشته بود. او دوباره به هر بهانه‌ای سرخشم می‌آمد، و همیشه آماده بود با همان طیب خاطری که سگهایش را به باد کتک می‌گرفت تازیانه را با تن افراد خانواده خود نیز آشنا سازد. یک سال بعد، وقتی بچه در مدرسه بود و پدر در سفر، مادرش با وفاداری ابلهانه‌ای رخت از جهان بر بست.

تابوت با ارابه‌ای از مزرعه حمل شده بود. آندروز نیز همراه الیزابت در میان دیواری از مه سفید که در هر گام در برابرش آب می‌شد از آنجا رفته بود. دهاتی و زنهاشان راه افتاده بودند و پاهایشان از بارانی که درختان و بوته‌های کنار جاده می‌چکید بیشتر صدا نمی‌داد. سکوت با صدای تیک‌تاک قدمها و شلپ شلپ آب عمیق‌تر جلوه می‌کرد. پشت ارابه را می‌شد تشخیص داد لیکن اسبی که آنرا می‌کشید پیدان بود. پشت آن آندروز کاروان شبخ گونه‌ای می‌دید. قیافه‌ها و دست‌ها در برابر تن‌های نامرئی پدیدار می‌شد و ناپدید می‌گشت. ناگهان این احساس برایش دست داد که خطر تا پایان مراسم تدفین از او دور شده است. چهره‌های بی‌بدن و دست‌هایی که در دریای سفید و پرابهامی می‌جنبید نمی‌توانست آزاری به او برساند. بدون حرارت و هیجان آرزو می‌کرد که هرگز به گورستان نرسند مگرش آن چنان کرخ گشته بود که قادر نبود تا چیزی را با حرارت و هیجان آرزو کند.

لب‌گور رسیدند و چون مراسم مذهبی هم‌چنان ادامه داشت، خستگی فزونی گرفت و این خطر را ایجاد کرد که از کرخی بیرونش

بیاورد . در این هنگام دریافت ترسی که تقریباً فراموش شده بود ، هم چنان در کمین او است و هر لحظه بی فرصتی است تا فکر و روحش را انباشته سازد .

کشیش آهسته و با صدائی یکنواخت که به علت نزله و مه گنگ تر شده بود ، خواندن دعا ادامه می داد . کلمات به نظر او مانند خود مرحوم هیچ مفهوم و معنائی نداشت . آنجا فقط آئین و تشریفاتی ریاکارانه در شرف تکوین بود تا جائی که این عمل به اندازه مساوی زدن دندانها غیر ارادی جلوه می کرد . کشیش ادامه می داد :

« زیرا کسانی که خدا را نمی شناسند - من اینرا برای برای شرمساری شما بر زبان می رانم - خواهند پرسید: چگونه مردگان زندگی دوباره خواهند یافت و با کدام بدن خواهند آمد؟ ای دیوانه ابذری که می افشانی اگر نمیرد ، زندگی دوباره نمی یابد.»  
تابوت را نزدیک قبر رو باز گذاشته بودند و مراسم دقیق آخر را طی می کرد . جملات کشیش مانند یورتمه اسی که نزدیکی طولیه را احساس کرده و امید جوسپاه و آسایشی که این دویدن به دنبال خواهد داشت ، سریعتر از زبانش جاری می شد .

« آه ! ای ناجی بزرگ و پر شفقت . توئی که داور بزرگ و ازلی هستی ، روا مدار که در واپسین دم خویش ، آنگاه که در زیر محنت مرگ از پای افتاده ایم ، از تو ، دور افتیم .»

جسد را در گودال کردند و روی آن خاک ریختند . بیلها روی زمینی که از سرما سفت شده بود لیز می خورد . در نظر آندروز هر توده خاکی که روی تابوت ریخته می شد آهنگ موزون زمان بود و لحظات آرامش را که داشت سپری می گشت جزء به جزء مشخص می کرد . اگر او تا ابد ، همانجا زیر سرما و مه به تماشای بستن قبر می ماند خوشبخت می بود . ترس همه جا در کمین بود و بر وجودش سنگینی می کرد . او قادر نبود آنرا مدت درازی از خود



براند .

توده‌های مه پراکنده شد ، صدای همه‌های که ازدعای خیر و رحمتی که خوانده بودند ، ملایم‌تر و رضامندتر شده بود به گوش رسید . مطابق آیین دهاتی‌ها الیزابت در این هنگام می‌بایست به زانو درآید ، بعد از بازی کردن این نقش پرشکوه و تأثر انگیز ، یکنفر می‌بایست بازوی خود را دور گردن دختر جوان حلقه کند و با او به گریه بپردازد . بعد از حاضرین تقاضا می‌کردند تا دختر جوان را همراهی کنند ، سپس در خانه اوشکمی از عزا در می‌آوردند . سوءظن‌هایشان درباره خصوصیات اخلاقی دختر ، وقتی او ناگاه به قبر پشت کرد ، برایشان مسلم شد .

او بالحنی سرد به آندروز گفت :

« به خاطر خدا مرا از دست این مردمان خلاص کن ، دیگر

خسته شدم ، خسته شدم ! »

مه اندکی بالا رفت و دوباره فرو افتاد . دختر جوان دیگر

ناپدید شده بود .

آندروز تنها ماند . دلش می‌خواست برگردد و پا به فرار بگذارد و دیواری از مه میان خود و این چشمان بی‌شماری که حیرت زده به او خیره شده بود برجا بگذارد . از تنهایی و ترس احساس گرسنگی در حفره معده خود می‌کرد . اگر پنج قدمی عقب می‌رفت پشت پرده مات و سفیدی از نظر مردمان پنهان می‌گشت ، در آن حال آسایش کودکی را احساس می‌کرد که سر خود را زیر ملافه‌ای پنهان می‌کند تا در پناه سیاهی ظلمات از جیر جیر صندلی‌های کهنه دهشت زده نشود .

در این لحظات بحرانی احساس می‌کرد که جسماً دونیم شده

و در این حال اعصابش تیر می‌کشید و چون کسی که در حال نزع باشد ؛ به شدت رنج می‌برد . نیمی از وجودش به او می‌گفت : « خود را میان

مه مخفی کن آنوقت هیچ کس را نخواهی دید و خطری متوجه تو نخواهد شد و خود را راحت و آرام احساس خواهی کرد . « نیم دیگر وجودش می گفت ، « دیوانه ، در آن صورت درباره توجه خواهند گفت » او برادر دختر جوان بود . می بایست اندکی بیش تر از این نقش برادر را بازی کند . این تنها راهی بود که می توانست اطمینان بیشتری به او ارزانی کند .

در حالی که چشمان حیرت زده ورنجیده این مردمان را مورد خطاب قرار داده بود گفت :

« خواهرم بیش از اندازه منقلب است . به بخشید اگر از شما دعوت نمی کنیم تا به خانه مان بیایید . او احتیاج دارد تا لحظه ای تنها باشد . درك می کنید که این حادثه ضربه بزرگی بر او وارد ساخته است .»

صدایش به نظر خودش نیز زمخت و کمتر قانع کننده آمد . او در ترصد حالت کنجکاوای شکاکانه ای در دایره چشمها بود . سپس از این انتظار و ترصد دست برداشت و دور شد .

وقتی دوازده متری راه رفت ، به زده ای آهنین برخورد و سردی آهن اندکی او را به خود آورد . بانوک انگلستان کورمال کورمال نرده را لمس کرد و از دردی که سرمای زنده به او می بخشید تسکین و آرامش خفیفی احساس کرد . وقتی از روی گودالی نامرئی گذشت ، زیر پاهای خود جای چرخهای درشکه را روی جاده تشخیص داد . پیش خود حساب کرد فقط کافی است يك کیلومتری در جاده سمت چپی راه به پیماید تا روشنائی کلبه را تشخیص بدهد . با این حال دیگر هیچ بهانه ای برای مراجعت نداشت . او می بایست از پناهگاهی که شب پیش نصیبش شده و از این احسانی که بدون هیچ الزامی ارزانیش شده بود سپاسگزار باشد . در آن حال که اندک اندک به گرسنگی خود پی می برد به خود گفت : « چه احسان ناچوان مردانه ای !»

پانزده ساعت بود که چیزی نخورده بود. اینک زیر تأثیر دو گانه ترس و گرسنگی، تنها ته مانده حقیری از عزت نفس برایش باز مانده بود. لیکن این عزت نفس هنوز بر تمالاتش می چسبید و مانع می شد که او دوباره همچون مهمانی ناخوانده خود را تحمیل کند می ترسید که دختر جوان با بی اعتنائی منقلب کننده ای او را ببیند این اندیشه ها از مراجعت به کلبه بازش داشت، اگر این دختر فقط مقاومتی در برابرش نشان می داد، در آن صورت با خوشحالی به زور متوسل می شد و این پناهگاه را به چنگ می آورد. او خود می دانست که چگونه به سهولت دستخوش خشم و غلیظ و نفرت گشته و از خود بی خود می گردد اندیشید:

« این شاید در نتیجه خوی لعنتی مسیحیت است که من دارم، شاید هم در اثر فقدان آن باشد ... » اگر این زن دشمن او می بود، یا مانند دوستی از سر ترحم سرگردانی و ترس او را درک می کرد، شادمان می گشت. لیکن از این بی اعتنائی خرد کننده سخت در هراس بود.

اراده ای نابهنگام به خرج داد، پشت به جاده ای که صبح از آن آمده بود کرد و سپس در جهتی که تقریباً برایش ناشناس بود شروع به دویدن کرد. هر چه بیشتر به دختر جوان می اندیشید، بیشتر از او منزجر می شد و بدین ترتیب بیشتر به حال خود رقت می آورد. در این حال اندیشید: « اگر يك گربه می بودم، بدون شك چیزی برای خوردن جلو من می انداخت! » اما دختر جوان غذائی به او نداده بود... این اندیشه تمام افکار او را به خود معطوف داشت. دختر آن چنان به نظرش نفرت انگیز آمد و چنان مظهر بی اعتنائی های بشری گردید که کم مانده بود که از راه برگردد و به سراغ او برود. دلش می خواست آزاری به او برساند، کتکش بزند و به گریه اش بیندازد. باز به خود گفت: « او نمی داند تنهائی و ترس

یعنی چه ، اگر يك گربه می بودم ... « درختی با شاخه های خیس صورتش را خراش داد ؛ حتی طبیعت بی جان نیز در برابر او تحقیر و بی اعتنائی پیشه ساخته بود . با صدائی که از ساحتیاط آهنگ آنرا گنگ تر کرده بود شکوه کنان زمزمه کرد :

« ممکن نیست که من آدم بی غیرت و زبونی باشم ، نه من واقعا آدم زبون و بی غیرتی نیستم . برای نوشتن این نامه هم چنان به سر بردن با آنها شهامت زیادی لازم داشت ، و پیش از آنکه به خود تلقین کند که این کار را تنها از روی حسادت انجام داده است افزود : « به خاطر عدالت بود که چنین کاری کردم ! »

در این هنگام در وجود خود به ناراحتی مبهمی پی برد که از ترس ، شرم و گرسنگی نبود . به خود گفت : « باز گشت به کلبه خطرناک است می توانم با استفاده از مهمی که همه جا گسترده از این ناحیه دور شوم . « اندکی راه رفت لیکن هنوز مردد گام برمیداشت . اندیشید : « کارلیون آدم دقیقی است او تمام پناهگاهها را بازدید خواهد کرد ، من هنگام راه رفتن در میان مه بیشتر در امان هستم . « وقتی دوباره گرسنگی به او فشار آورد سعی کرد تا به خود جرأت به بخشد ، « از آن گذشته غیر از این کلبه پناهگاههای دیگری هم هست . « بعد دریافت که بلند حرف زدن اطمینان بیشتری به آدم می بخشد ، آهنگ صدای خودش در میان ظلمت سفید رفیق راه او می شد و در عین حال در میان مه گنگ تر می گردید و ممکن نبود کسی آنها بشنود . به تجسم پناهگاههای دیگر پرداخت ، زیر فشار گرسنگی دوباره تصویر پیرزن مهمان نواز را در ذهن مجسم ساخت . لیکن این کار را با ایمانی سست تر و دلخوشی کمتری انجام داد . در این رؤیا نقصی وجود داشت که روز پیش از آن خبری نبود . با اینکه از توجه به آن روگردان می شد ، با این حال چیز دردناکی در اندیشه آن در روز نهفته بود . در استقبال ملاطفت آمیز

پیرزن که او از تجسم آن لذت می برد حالتی وجود داشت که کمتر ارضاء کننده می نمود . چگونه می توانست به حقیقت این احساس گنگ که ابراز آن نیز سخت مسخره جلوه می کرد پی ببرد؟ ... آیا او ازدوری این کلبه دلتنگ شده و هوای بازگشت به آن به سرش زده بود؟ ... با خود به جدال پرداخت ، نمی خواست چنین چیز مسخره ای را ببیند ، سپس قدم سریع تر برداشت گفتی می خواست از حیطة افسون پلیدی دوری بگیرد . در طی این سه روز گذشته برای اولین بار ، در اثر این کشمکش درون خطری را که تهدیدش می کرد ، و ترس و دهشت خود را به فراموشی سپرد . حتی متوجه نشد که دارد از تپه ای بالا می رود و مه در برابرش رقیق تر می شود . اگر صدای خود را می شنید از ظنن بی سابقه آن سخت به حیرت می افتاد .

به خود گفت : « گربه ، اگر يك گربه بودم غذائی به من می داد . » لیکن خشم فقط در صدایش بود . تا آنجا که به یاد داشت خود دختر نیز در آن مدت غذائی نخورده بود .

از اندیشه گربه لذت می برد ولی با اینکه سعی می کرد آنرا باز در ذهن خود نشخوار کند ، با این حال افکار جدیدتری در کار زدودن این تصویر سرشار از نامردمی بود . به یاد می آورد چگونه او را به سوی مرده کشیده و باصمیمت با او گفتگو کرده بود ، نیز کلمات دختر جوان را درباره آرامش خدائی به یاد می آورد .

شخصیت آندروز از تخیلات سطحی ، حساسیت و از زبونی ها تشکیل یافته بود ، درورای اینها او حضور منتقدی خسرده گیر و سرسختی را احساس می کرد . بدین گونه اینک موجود دیگری که درونش خانه کرده بود از خود می پرسید آیا او آرامش را با سردی بی رحمانه اشتباه نکرده است؟ آرامش نه زبونی بود و نه از احساسات بی مزه و تخیلات بی پایه ساخته شده بود . آرامش اعتدال و توازنی بود که آندروز تصور نمی کرد که هرگز آنرا شناخته باشد .

به خاطر می آورد یکبار که با آرامش بی تلاطم دریا که روزهای متوالی ادامه یافت مصادف گشت ، این آب صاف و آرام را نشانه وجود بی اعتنا و نفرت انگیز خدائی دانست و سخت آنرا به باد نفرین گرفته و از آن منزجر گشته بود.

با وجود این طی هفته بعد آرزو می کرد تا همین آرامش را که این بار به صلح و صفا تعبیرش می کرد بازیابد .  
تابش نور خورشید به چشمهایش او را به خود آورد و اطراف و جوانب و خطر قریب الوقوع را به نظرش رسانید . او از تپه بالا رفته بود آنکاه گفتی از میان دهلیزی بیرون آمده است از میان مه سردر آورد . در برابر او تنها تکه های مهی که روی تپه درنگی کرده بود ، به ملایمت موج می زد و ابهامی به درازای چیزها و شاخه های که در هوا بال و پر گشوده بودند می داد . آندروز یکباره از جاجست لیکن این روشنائی نبود که او را بوحشت انداخته بود . ناشناسی بلند قامت ، با موهای قهوه ای و بی کلاه وسط جاده ایستاده بود . او به آندروز پشت کرده و دستهایش را پشت خود حلقه کرده بود ، ممکن نبود که آندروز این حرکت ملایم پاها و شانه ها را به اشتباه بگیرد ... آن چنان سریع بالا آمده بود که وقتی یکباره از رفتن ایستاد ، کم مانده بود روی چهار دست و پا به زمین بیفتد . با اینکه سه روز اخیر درهراس و وحشت از کارلیون سیری شده بود ، اینک که لحظه دهشت زا فرا رسیده بود ، اولین عکس العمل غریزی اش فرار کردن نبود . به نظر باور نکردنی می آمد که او اینهمه از کارلیون مردی که در دوران زندگی خشونت بار و خصمانه شان ، همیشه همچون دوستی صدیق به او رو کرده بود وحشت داشته باشد . تا آنجاسا که به زحمت توانست جلو خود را بگیرد و برای دست گذاشتن بر پشت کارلیون جلو نشتابد . دستهای مرد با حالتی عصبی به هم فشرده شده و به دستهای مردی می مانست که تا حدود امکان سعی دارد تا خود را آرام نگهدارد تا بتواند گوشهایش را خوب تیز کند . آندروز

آهسته يك پای خود را حرکت داد و شانه‌های مردی که پیشاپیش او بود راست شد. در این هنگام مطلبی به یادش افتاد؛ کارلیون يك روز که محبت دوستانه‌اش گل کرده بود به او گفته بود: «من صدای پاهای ترا میان هزاران صدای پا خواهم شناخت آندروز ۱، چهره عجیب و کربه کارلیون درست بدانگونه که در آن زمان هنگام ادای این کلمات دیده بود دوباره به وضوح تمام به نظرش می‌آمد، چهره‌ای بود سیاه سوخته و با برآمدگی‌های بی‌قواره پیشانی کوتاهش با فراست و هوشی که در پس آن مخفی بود تناقض داشت. اگر این چهره را جدا از تن او که با وجود سنگینی، چالاک نیز بود، تماشا می‌کردند، در ظاهر به آدمی زمخت و تمبه‌کار بیشتر شباهت داشت چشمانش گفتی پیوسته مجذوب تماشای اشیاء موهوم و غیر مشخصی است، فقط گاهی وقت‌ها که با چشمانی گداخته و نگاهی تحقیرآمیز به کسی خیره می‌شد، حالت خشنی بر دیدگانش می‌نشست. دست‌هایش که به دست‌های بوزینه‌ای می‌مانست می‌بایست بسیار پرزور باشد.

آندروز با حداقل صدای ممکن سه قدمی عقب رفت و دوباره به میان‌مه پناه برد. آنجا با قلبی پرطپش گوش به‌زنگ به انتظار ایستاد. احساس می‌کرد صدای ضربان قلبش هر صدائی را تحت الشعاع قرار داده است.

دیگر قادر نبود کارلیون را به بیند و به همین دلیل اطمینان داشت که کارلیون نیز قادر به دیدن او نیست. اضطرابی که اعصابش را در هم می‌پیچید از این ترديد و دودلی ناشی می‌گردید که می‌خواست بدانند آیا کارلیون صدای پای او را شناخته است یا نه. او منتظر برجا ماند، از فرار کردن وحشت داشت زیرا برای گریختن ناچار بود که پشت به کارلیون کند.

هیچ صدائی، جز زمزمه بسیار ملایم آبی که از شاخه‌ای، پشت گوش راستش چکه می‌کرد، بگوشش نرسید. می‌خواست خود

را متقاعد سازد که کارلیون چیزی نشنیده است ؛ با این حال قادر نبود تا منظره دستهایی را که با تشنخ به هم حلقه شده بود از خود دور کند . کوشید تا خود را متقاعد سازد حتی اگر کارلیون صدای پای او را شنیده و شناخته باشد در آن مکان جای ترسی برای او وجود ندارد . از آن گذشته هیچ دلیلی نداشت که کارلیون در مورد آن نزاع مصیبت باری که در گرفته بود به او ، یعنی آندروز مظنون باشد . به خود می گفت : « کارلیون دوست من بود . » بعد برای آنکه دهشتی را که ته دلش نشسته بود تسکینی به بخشد مرتب تکرار می کرد : « دوست من دوست من ، دوست من . »

بیش از آنکه صدائی دل سکوت را بشکافد دقایقی طولانی سپری شد . این صدائی نبود که آندروز انتظار آن را می کشید . صدای سوتی بود که به زحمت می شد آنرا تشخیص داد ، شبیه صدائی که گاهی انسان از حیرت و تعجب از دهان خارج می سازد . وقتی صدا تکرار شد ، آندروز شش ضربان شدید قلب خود را شمرد . سپس سکوتی چیره شد . آندروز با احتیاط تمام به حاشیه جاده رفت و اندکی بیشتر در میان مه فرورفت . حرکاتش با همه وحشتناکی در گوشه های طنین می انداخت .

سپس خم شد و گوش فرا داد . روشنائی مبهم و نارنجی رنگی ، آنجا که دهلیز مه به پایان می رسید به چشم می خورد . چند متر آن طرف تر ، کارلیون که از چشم پنهان مانده بود ایستاده بود . آندروز فکر نمی کرد که او حتی قدمی از جای جنبیده باشد .

اندکی بیشتر به جلو خم شد . در این هنگام تصور کرد صدای سوت ضعیفی می شنود . به خود لرزید در اینجا حالت کارلیون با آن چهره کریه و یوزینه ای که پشت به آندروز بی حرکت ایستاده دستها را پشت خود قلاب کرده و سوت می کشید کمتر با عقل سلیم جور در می آمد ، آندروز یکباره اندیشید که شاید دوستش ( با اینکه از کارلیون گریزان بود ، با این حال برایش غیر ممکن بود که مانند یک دوست به او نیندیشد ) در



نتیجهٔ وقایع این چند روز اخیر عقل خود را از دست داده است . دلش می‌خواست از این دهلیز مه بیرون بیاید و بازوی کارلیون را بگیرد . بیاد آورد که در گذشته چگونه دست به چنین کاری می‌زد و اگر کارلیون پدر او می‌بود . چه قدر کارها فرق می‌کرد ، شب پیش در سایه‌ی بیشه و دور از کارلیون ، از این مرد وحشت داشت ، در حالیکه اینک در برابر خطر قریب الوقوع وجودش میان وحشت ، وحشت جنون آسائی که در دلش خانه کرده بود و احساس دوستانه‌ای که تقریباً از عشقی پرتوقع و سرخورده سرچشمه می‌گرفت تقسیم شده بود .

آخر سر آن‌دروز اندیشید که در موقعیت دیگری ، بدون تردید پیش می‌رفت و کارلیون را صدا می‌زد ، لیکن از آن‌رو که به نور نارنجی رنگ پر ابهام چشم دوخته بود ترس بر احساس دوستانه‌اش چیره شد .

سایه‌ای به‌طور عمود روشنائی را شکافت و بدون هیچ صدائی ناپدید گشت . یک نفر دیگر نیز داشت در تودهٔ مه نفوذ می‌کرد . آن‌دروز خود را کنار چپر کشید و گوش داد : سکوتی سوت و کور حکمفرما بود . با وجود این اطمینان داشت که کارلیون در گوشه‌ای ، شاید هم در چند قدمی او ایستاده و او نیز در کار دیده‌وری است . شاید نیز در کمین ضربان شدید قلب او که در کار لودادن اوست می‌باشد . سپس پای کسی به تکه سنگی خورد و سنگ به آرامی در سرازیری تپه غلتید . شبخ دیگری روشنائی را شکافت و ناپدید گشت .

بدون تردید آن‌دروز آنچه می‌شنید صدای شبخ دوم بود که بابتی احتیاطی چپر را کورمالی می‌کرد . گفتی باد در گندم‌زاری افتاده سنبله‌ها به نجاوار آمده‌اند . به نظر می‌رسید که شبخ به آرامی و با کوششی مؤثر پیش می‌آید تا صدائی از حسراتش برنخیزد .

درست مانند تلاش موثر و پرهیجان اسب آبی که روی نوك پاها راه می‌پیماید. آندروز می‌دانست که تا چند دقیقه دیگر به‌طور احترازناپذیری غافلگیر خواهد شد. با این حال هیجان فوق‌العاده‌ای برایش دست نداد. امکان نداشت به نحوی از آنجا بگریزد که توجه کارلیون و همراهانش را به‌خود جلب نکند، یگانه راه چاره این بود که بدون سروصدا وسط جاده برود ... لیکن شبیح‌اولی، یعنی کارلیون کجا بود؟ برای پشت کردن به چپر که حمامی او بود و آمدن به‌وسط جاده که وسیلهٔ دفاعی در آن متصور نبود، شهامتی خارق‌العاده لازم داشت می‌ترسید که به هنگام جا به جا شدن با کارلیون برخورد کند. تنها مهمهٔ گنگی در چپر که هر لحظه به‌او نزدیک می‌شد وادارش کرد تا ازجا به‌جنبید.

دو قدمی که به سوی جاده برداشت به گوش خودش نیز بی‌سروصدا آمد، لیکن مطمئن نبود. او کاملاً خود را در معرض خطر می‌دید. با اینکه در این باره چیزی دستگیرش نشد، با این حال به‌وضع مسخره‌ای با دستهای آویزان ایستاده و چنین می‌پنداشت که تمام مردم دنیا او را می‌بینند. تصور می‌کرد صدای مردمان را که به‌سوی او در حرکتند می‌شنود، میل داشت تا دیوانه وار فریاد بزند: «جلو نیایید، رحم کنید، جلو نیایید!» به‌یاد بازی افتاد که در مدرسه سرگرمشان می‌کرد: بچه‌ای به سائیرین پشت می‌کرد و تاده می‌شمرد، در این حال دیگر بچه‌ها پیش می‌آمدند تا پیش از آنکه به چشم دیده شوند نزدیک شده و دست به پشت او بزنند. آندروز شاید این انتظار را از یاد برده بود، لیکن هرگز با آن خونگرفته بود و بدین گونه به‌تعجیل می‌شمرد تا دستی پیش‌بیاید و شان‌اش را لمس کند. اینک دوباره به‌سرعت شروع به شمردن کرد، «یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده»، گفتی در عدد ده انتظار بخشش و عطفوتی داشت. او نمی‌دانست

به چه سبب دارد می‌شمارد و بعد از اتمام شمارش نیز هیچ‌گونه آسودگی و راحت خیال به سراغش نیامد .

بیادش افتاد که دریکی از جیب‌هایش چاقوئی دارد ، لیکن نمی‌دانست آنرا در کدام يك از جیب‌هایش قرار داده است ، جرأت هم نداشت تا همه آنها را بگردد . حتی از بلند کردن يك دست خود نیز وحشت داشت زیرا می‌ترسید از جا به جا کردن هوا صدائی بلند شود . دستهای خود را مانند دستهای عروسك شكته‌ای ، شل و ول از پهلو آویخته بود . بعد از زمانی که طولانی به نظرش آمد همه‌ها ایکه در چپ افتاده بود قطع شد . جائی پشت سر او زمزمه‌ای بلند شد ، لیکن آن چنان ضعیف بود که نتوانست کلمات را تشخیص دهد . سپس در طرف دیگر جاده ، چیزی به چپ‌ها خورد و به سرعت دور شد .

این صدا نیز قطع شد ، آنگاه زمزمه‌ای آغاز گردید که به طور مبهمی در میان مه گسترده شد . آندروز گاهی تصویری کرد که آنرا در طرف راست و گاهی طرف چپ و زمانی پشت سر خود می‌شنود . همه‌ها سریع‌تر می‌شد و مانند پرنده دست و پا گم کرده‌ای که درون اتاق سرگردان شود خود را این سو و آن سومی کوفت . به نظرش آمد که کلماتی می‌شنود و چندین بار این تصور برایش دست داد که اسم خود « آندروز » را می‌شنود . امیددی دردش بیدار شد که کارلیون دیگر از جستجوی او دست خواهد کشید و فرار او را چون کار انجام شده‌ای تلقی خواهد کرد . گفתי برای تأیید این امیدواری صداها بلندتر شد . او توانست جملاتی را تشخیص دهد . « در همین حدود بود » ، و بعد : « می‌توانم سوگند یسار کنم که این صدای پای او بود . »

بعد از لحظه‌ای صدای کارلیون مانند نسیم غم‌انگیزی از خلال مه بگوش رسید : « آندروز ، آندروز؟ » و بعد : « تو چرا می‌ترسی؟

مگر چه شده ؟ من هستم ، کارلیون ، به بین کارلیون .»

چه افسونی در این صدا بود ! به نظر آندروز چنین می آمد که این صدا تمام امیال و آرزوهای او را در خود دارد : آرامش ، دوستی ، پایان ستیزه‌ای بی‌هوده . دلش می‌خواست بگوید : « این منم کارلیون » ، سپس در میان مه‌روی زمین دراز بکشد و بخوابد و خوش فرورود و هنگام بیداری کارلیون را در کنار خود بیابد و با ملایمت حزن‌انگیزی با او از این در و آن در حرف بزند . دلش می‌خواست صدای دلنشین کارلیون را که خستگی تهوع آور خطر را از تنش بدر می‌کرد ، بوی زنده‌دود ، وزش یکنواخت باد که بر صداها می‌بریده بریده و مداوم قدمها در روی عرشه حکمروائی دارد ، تلب - تلب - تلب باد بانها که با وزش باد صدای کند ، ناسزاها ، رفت و آمدها ، جنب و جوش‌ها ؛ و در کنار آنها چهره بوزینه‌ای کارلیون را که آرامش تغییرشکلی در آن پدید آورده ، دوباره در کنار خود بیابد .

توشاداب و سرسبز بودی .

گلها در توشکوفان بود .

تو گلگشتی بودی که دختران محدودررؤیا

ساعت‌ها در آغوشت به گردش می‌پرداختند

صدا بالحنی ملایم و اندوهگین گفت : « آندروز ، آندروز » . او در حالی که سعی داشت سکوت را برهم نزنند . باحالتی متشنج اشک می‌ریخت و به خود می‌گفت : « نباید ، نباید » این کوشش دردی به جاننش انداخت که گلویش را می‌درید « دیگر تمام شده . » دوستی برای همیشه تمام شده ، شعر و سکوت در دل آشوب‌ها برای همیشه پایان گرفته ؛ اینک تنها ترس و گریز جاودانه برایش مانده بود . و با این حال چه بیهوده آرزوی به چنگ آوردن صلح و صفائی کرده بود !

ناگهان دریافت که کارلیون زمانی است دیگر خاموش شده است . دوباره خود را محاط در سکوتی یافت که تنها چکه‌های آبی که از شاخه‌ها چکه می‌کرد آنرا برهم می‌زد . در این هنگام مه اندکی رقیق‌تر شده اوتک و تنها در بیابانی از مه سفید ، نومیدی و ترسان جای مانده بود .

لحظاتی چند نیز گوش به زنگ ایستاد ، سپس با قدمهائی لرزان در مسیر راهی که آمده بود به راه افتاد . می‌اندیشید که کارلیون راه را گم کرده یا از جستجوی او منصرف شده است . به فکرش نرسید که شاید کارلیون در گوشه‌ای ، بی حرکت منتظر ایستاده و گوش می‌دهد تا مسیری را که او ، یعنی آندروز در پیش می‌گیرد دریابد . آندروز تلوتلو خوردن در طول جاده و روی شیاری که چرخ ارا به‌ها بر جا گذاشته بود دور شد . در این هنگام احساس می‌کرد که قلبش به طور شگفتی سبک‌بارتر شده است .

## ۴

کلبه این بار نیز با روشنائی سرخ شعله‌ای که در پرده سپید مه‌زبانه می‌زد و حرارت ، هم‌نشینی و دلجوئی وعده می‌کرد پدیدار شد . ترس ، گرسنگی آندروز را از میان نبرده بود فقط باشدت بیشتتری احساس می‌شد و بدین‌گونه برگرسنگی‌اش پیشی گرفته بود؛ اینک که آرامش بازآمده بود ، آنچه را که معده‌اش طلب می‌کرد درمی‌یافت . او نه‌عصبانی بود و نه وحشت‌زده ، فقط احساس ناراحتی در دل می‌کرد . با احتیاط پیش می‌رفت و همیشه آماده بود تا ضربه احتمالی را دفع کند .

از خلال پنجره به درون اتاق که عاری از روشنائی بود نظر دوخت . آتش مفصلی در بخاری برپا شده و شعله‌های سرخ آن به‌جای پراکندن نور ، تاریکی اتاق را تیره‌تر نشان می‌داد . جز نیم‌دایره کوچکی در جلو بخاری جای روشنی در اتاق وجود نداشت . تاریکی در زوایای اتاق ، دیواری کدر و قیراندود تشکیل داده بود . الیزابت در این دایره روشن روی زمین نشسته و سرگرم دوخت و دوز

بود. سوزنی که به دست داشت مانند تلالو اخگرها در تاریکی جرقه می زد.

اندام دختر جوان پشت شیشه تاریک تغییر شکل داده بود، با این حال با چنان صراحتی از میان تاریکی به چشم می خورد که آندروز تصور نمی کرد که صورتش از او مستور مانده باشد. بانوک انگشتان به شیشه زد سعی کرد صدای آن ملایم و اطمینان بخش باشد. دختر جوان با ترس تردید آمیزی سر بلند کرد. سپس با فتنی خود را روی زانوانش انداخت. آندروز لبخندی زد بی آنکه ببیند دختر در تاریکی قادر به دیدن لبخند او نیست.

دوباره شیشه رازدو این بار دختر جوان را دید که دوختنی خود را برداشت و آنرا به سینه خود فشرد. در این هنگام با دیدن دختر جوان که شعله های آتش سرتاسر اندام او را همچون انگشتان فرار و لرزان دل داده ای از بالا به پائین به بازی گرفته بود. به خود گفت: «چه ظریف است!» دستش با چنان شدتی روی سینه اش فشرده شده بود که گفتمی سعی می کند تا قلب خود را در دست بفشارد تا از شدت ضربان آن بکاهد. فقط در این هنگام بود که آندروز دریافت دختر جوان نمی تواند با صراحت او را ببیند و دارد می ترسد. لیکن در آن هنگام که آندروز خیال داشت او را از نگرانی در آورد، لرزش خفیفی که از ترس بر لبان دختر نشسته بود از میان رفت، او از کنار بخاری دور شد و از میان سیاهی به سوی پنجره آمد.

آندروز صدای انگشتان او را که دنبال دستگیره پنجره می گشت شنید. بعد پنجره باز شد و آندروز عقب رفت.

دختر زیر لب گفت: «واقعاً شما می دانید که دوباره بازگشته اید؟» آندروز نمی توانست بفهمد دختر جوان از بازگشت او خوشحال شده یا عصبانی است.

گفت: «بله، بله، خودم هستم.»  
الیزابت با لحنی بی‌آلایش و نومید گفت: «آه! شما،  
بازچه می‌خواهید؟»

آندروز ترسید که دختر پنجره را به بندد و او را در این سرما  
محروم از این آتش مطبوع بیرون بگذارد.

از این رو پرسید: «نمی‌خواهید بگذارید که داخل شوم؟  
هیچ دلیلی ندارد که از من بترسید.» بعد وقتی خنده تمسخر آمیز  
دختر جوان را دید سریع‌تر به سخن درآمد:

«هرچه از من خواسته بودید انجام دادم، من شما را از  
دست این دهاتی‌های نفرت‌انگیز رهانیدم.

— «برای گفتن این موضوع لازم بود دوباره اینجا بیایید؟»  
آندروز با سادگی نومیدانه‌ای افزود: «من پناهگاهی  
می‌خواستم.» و در این هنگام صدای دور شدن دختر جوان و سپس  
باز شدن چفت در را شنید.

الیزابت روی او داد زد: «پس اگر لازم است بیایید تو.»  
او وارد شد و بلافاصله به طرف آتش رفت، تمام تأثراتش  
مقهور یگانه تمایلی شده بود که به گرم شدن داشت، می‌خواست  
حرارت را با تمام منافذ پوست بدنش به خود جذب کند احساس می‌کرد  
کم مانده تا دانه‌های اخگر را بدست بگیرد و بر سینه خود بفشارد.  
با حرکاتی شکفت پیچ و تاب می‌بخورد تا بدنش در زیر این شعله‌ها که  
انگشتانی بر، چابک داشت راحت و آسایش کامل احساس کند.

پرسید: «چیزی برای خوردن دارید؟»

با همان بی‌اعتنائی و خونسردی سابق که او را منزجر ساخته  
بود، دختر جوان رفت و تکه نانی را با خود آورد و قبل از آنکه  
آنها روی میز جا دهد آندروز دست دراز کرد و آنها را قاپید. در



حالی که هم چنان مقابل آتش چمباتمه زده بود آنرا تکه تکه کرد و خورد. وقتی گرسنگی اش تا اندازه ای فرو نشست، ناراحتی مبهمی در دلش بیدار شد و وادارش کرد تا عذر و بهانه ای بتراشد.

« پانزده ساعت بود که چیزی نخورده بودم، بیرون سرد بود و سخت از گرسنگی رنج می بردم برای شما بهتر است که ... »

دختر جوان به سوی نیم دایره روشن آمد و گفت :

« دلیلی ندارد که بیرون تنان کنم. من خیلی تنها بودم. باز مصاحبت شما از دیگران بهتر است بله، باین تنهایی حتی مصاحبت شما را هم غنیمت می شمارم. »

در حالی که از حرارت جانی گرفته و شکمش از نان خالی سیر شده بود، شوخی اش گل کرد. خنده کنان گفت : « شما نباید برای یافتن مصاحب زیاد به زحمت بیفتید. — راستی امیدوار بودید پشت پنجره تان چه کسی را به بینید؟ — ما او را خاک کردیم. دیگر فکر نمی کنم که دوباره برگردد. »

آندروز بهت زده سر بلند کرد و چهره ای دید کشیده که غصه و تأسف اثری عمیق در آن گذاشته بود.

آندروز با حیرتی وحشت زده گفت : « منظور تان این است که تصور می کنید ... »

دختر جوان با صداقت تمام پاسخ داد : « چرا چنین تصویری نگنم ؟ چند روز بیشتر نیست که او مرده. »

آندروز با نجوای پرطمطراقی که در کودکی، در کلیسای کوچک مدرسه شان آموخته بود گفت : « لیکن مرده ها هرگز باز نمی گردند. »

دختر جوان گفت : « چرا ، روح آنها بازمی گردد. »

در این هنگام چهرهٔ خونسرد و رنگ باخته اش هم چنان حالت استفهام آمیز خود را حفظ کرده بود .

مرد بدون تمسخر ولی با کنجکاوای آمیخته به نگرانی پرسید ،  
 « پس شما به این خرافات اعتقاد دارید ؟  
 — البته ، تمام اینها در کتاب مقدس نوشته شده .

— در این صورت — لحظه ای مردد ماند — اگر آدمها وقتی به خاکشان می سپاریم کاملا از بین نروند ، باز ما می توانیم از ایشان بکنیم ، آزارشان بدهیم و از آنها انتقام بگیریم ؟  
 دختر جوان ترسان گفت : « باید خیلی بد باشید تا این چنین فکر کنید . — ولی فراموش نکنید که آنها نیز می توانند به ما آزار برسانند . »

الیزابت جلو آتش ، کاملا نزدیک او آمد و آندروزانندی خود را از زیر نگاه صاف و پرشهامت دختر جوان کنار کشید .  
 دختر گفت : « حالا دیگر من ترسی از شما ندارم چون شما کسی هستید که می شناسمتان . ولی وقتی شب پیش آمدید برای من يك نفر ناشناس بودید ، بدین جهت از شما می ترسیدم . لیکن در آن موقع به خودم گفتم — که او — در این هنگام با انگشت به روی میز اشاره می کرد گفتمی تابوت هنوز روی آن بود — ، که او اجازه نخواهد داد تا آزاری به من برسد . او آدم بدی بود ولی به من علاقه داشت ، بدین جهت ممکن نبود بگذارد تا کس دیگری مرا تصاحب کند .

آندروز ززمزه کرد : « من به هیچ وجه قصد بدی نسبت به شما نداشتم ، ، بعد برای دفاع از خود با کلماتی بریده بریده افزود ،  
 « تنها ترس بود که مرا به اینجا کشانید . شما زنها گفتمی هرگز نمی توانید درك کنید که ترس یعنی چه شما دلتان می خواهد همهٔ مردم دنیا مثل خودتان شجاع باشند . شجاع یا ترسو بودن تقصیر

خود آدم نیست . این صفت از همان نروزتولد با آدمی همراه میشود . پدر و مادرم مرا تربیت کرده اند ، من که خودم خودم را تربیت نکرده ام !

دختر اعتراض کنان گفت : « من هرگز شما را سرزنش نکرده ام . ولی به نظرم می رسد که همیشه خدا را کنار می گذارید . - آه ! این یکی هم مثل ارواح مرده های شما است ! من اعتقادی به این افسانه ها ندارم . بعد با لجن کینه توزانه ای که با شوخی آمیخته بود افزود : « با اینحال دلم میخواست به وجود ارواح معتقد باشم ، در آنصورت آدم باز میتواند کسی را که مرده آزار دهد .

دختر توضیح داد و گفت : « اگر روح او در آسمانها بود این کار امکان پذیر نمیشد . » آنروز با خنده خشم آلودی گفت : « در باره مردی که من از او نفرت دارم از این موضوع پاکی نیست . راستی به نظر شما خیلی عجیب است که آدم از يك مرده متنفر باشد ؟ این موضوع شاید شما را بیشتر به افسانه های تان پای بند کند . اگر آنها مانند هوا نامرئی و سیال باشند ، شاید ما هنگام نفس کشیدن آنها را تنفس کنیم نیست ؟ ...

آنروز گفتمی از بوی نامطبوعی ناراحت است اخمهای خود را درهم کشیده ، الیزابت با کنجکاوی به او نظر دوخت .

- بگوئید به بینم از مراسم کفن و دفن ببعدها کجا بودید ؟  
او با خشم نفرت باری به حرف زدن پرداخت .  
- برایتان گفتم که دیشب تنها ترس باعث شده بود که اینجا بیایم ، اینطور نیست ؟ خوب ، دیگر نمیخواستم بیش از این باعث ناراحتی تان باشم .

- و باز هم ترس باعث شد که برگردید ؟  
- بله . . . لا اقل تا حدودی ترس باعث بازگشتم شده .  
دیدن این گیسوان تیره و چهره مات و چشمان آرام و بی دغدغه او را سرغیظ میآورد . افزود : « شما زنهای ما را از يك قماشید

وقتی رو در روی ما هستید همیشه حالت دفاعی به خود میگیرید  
تصور میکنید که ما همیشه در فکر بتور زدن شما هستیم . هیچوقت  
نمیدانید يك مرد از شما چه میخواهد !

دختر جوان پرسید : چه میخواهید ؟ « بعد با لحنی متعارف  
که آندروز را بیشتر سرخشم آورد گفت : « باز چیزی برای خوردن  
میخواهید ؟ من هنوز هم نان در گنجه دارم . »

آندروز حرکت نومیدانه‌ای به دستهای خود داد که زن  
آنها به امتناع از خوردن تعبیر کرد :

« ما مردها دیگر از خودمان ، از زمختی و خشونت خود  
به تنگ آمده‌ایم . . . شما منظور مرا درك نمیکنید . بعضی وقتها  
من بزنان هر جائی پول داده‌ام که فقط کمی با آنها حرف بزئم ولی  
آنها همه مثل هم هستند ، و همگی مانند شما هستند . آنها درك  
نمیکنند که من طالب بدنشان نیستم .

دختر جوان که اندوهی محسوس آرامش چهره‌اش را بر هم  
زده بود گفت : « این خود شما هستید که بما یاد داده‌اید تا چنین  
فکر کنیم . » آندروز توجهی به گفته او نکرد و ادامه داد :

« اکنون یکی از دلایل برگشتن خود را برایتان خواهم  
گفت ، میدانم که برای من خواهید خندید : من دلم برای این خانه  
تنگ شده بود . »

این بگفت و به دختر جوان پشت کرد :

« من قصد عشق بازی بسا شما را ندارم . دلم برای شما  
تنگ نشده بود فقط از دوری این مکان دلتنگ بودم . بعد از سه  
روز که خواب به چشمانم نیامده بود ، در اینجا بخواب رفتم . «  
اودر حالیکه شانه‌های خود را اندکی خم کرده بود بیهوده  
در انتظار خنده‌های دختر جوان ماند ، و بعد از چند لحظه برگشت :  
الیزابت چشمهای خود را بر پشت او دوخته بود .

آندروزبا تمسخر پرسید : « این موضوع باعث تفریح شما  
نمیشود ؟ »

بنظر میرسید که روابطش با ایندختر همچنان با عدم اعتماد  
همراه است . اولین بار وقتی پا باین کلبه گذاشته و با او روبرو  
شده بود به تمام اعمال او با عدم اعتماد نگریسته بود ، اینک نیز  
به افکار او بدگمان بود .

دختر جوان گفت : « دارم از خودم میپرسم شما از چه کسی  
میترسید و بچه جهت از شما خوشم میآمد . . . » در این هنگام  
نگاهش از صورت آندروز تا پاهایش میلغزید و آخر سر در پاشنه  
راست او مکث کرد : « جورا بهایتان خیلی فرسوده شده ، همه  
جایش سوراخ است . » او این کلمات را بسادگی ادا کرد ، لیکن  
با چنان شیوه ای کلمات را روی زبان خود گرداند که در عین سادگی  
مفهومی گنگ به آنها داد .

آندروز در حالیکه همچنان سعی میکرد تا کلمات را با  
تمسخری ظاهری ادا کند گفت : « جورا بهایم ابریشمی نیستند . »  
الیزابت یک دست خود را که به پهلوی خود فشرده بود  
بسوی او دراز کرد و گفت :

« این جواب را بگیری ، به بینید اندازه تان هست . . . »  
او آنرا با چنان احتیاطی بدست گرفت که گفتی جانور عجیبی  
را بدستش داده اند . چند بار آنرا در دستش چرخاند و بدقت  
بآن نظر دوخت . مشاهده کرد که آنرا تازه وصله کرده اند و بیادش  
افتاد که از پشت پنجره او را جلو آتش سرگرم دوختن دیده بود .  
« وقتی پشت پنجره رسیدم شما سرگرم وصله کردن آن بودید .  
» دختر جوان جوابی نداد و مرد دوباره جوراب رامعاینه کرد و  
افزود : « این یک جوراب مردانه است . »

دختر جوان گفت : « این یکی از جورابهای او است . »

آندروز خنده سر داد .

« ارواح شما جوراب هم می پوشند ؟ »

دختر دستهای خود را با حالتی عصبی بهم متصل کرد و مانند کسی که از بلاهت مصاحب خود اعصابش خرد شده ، آنها را از هم جدا کرد و سرعت گفت : « بالاخره میبایست يك كاری انجام میدادم . من نمیتوانستم همینطور بنشینم و هیچ کاری انجام ندهم . » او این کلمات را آنچنان بر زبان راند که گفتمی بعد از طی مسافتی دراز و طاقت فرسا از نفس افتاده است و وقتی مرد پشت به او کرد دختر جوان پشت پنجره رفت و پیشانی خود را به شیشه چسباند تا خنکی آنرا احساس کند و تکیه گاهی بیابد .

آندروز مرتب جوراب را در دست خود میچرخاند در حالیکه الیزابت بیحرکت پشت پنجره ایستاده بود . او حتی صدای نفس کشیدن دختر را هم نمی شنید . گودالی تازیک آندو را از هم جدا کرده و شعله های لرزان بیهوده ، ولی بطور خستگی ناپذیر تلاش میکرد تا این فاصله را به پیماید . او از رفتی که دختر جوان بحال او آورده بود شرمنده شد و لحظه ای ترس ، کینه و حقارت ارادی خود را فراموش کرد و تمایلی در او پدید آمد تا دل بندریا زده و از خود بگذرد .

او نمیخواست از این پل تاریک عبور کند ، زیرا میترسید اگر الیزابت را لمس کند ، این احساس دلپذیر را از دست بدهد . نیز میدانست که در آنصورت غریزه نابهنگام مردانه اش زایل شده و جای خود را در وجود او بموجودی ترسو ، زمخت و ابله و به تمایلی شهوانی و پست خواهد داد که با آن آشنا بود . در این لحظه کوتاه ، موجود دیگری که در وجود خانه داشت ، وجود خرده گیر و فاقد درونش خاموش ماند .

در این هنگام کم مانده بود که حرکتی ناشیانه از او سر بزند

که موجود ترسوی وجودش بخود آمد . از جا جست و دهان او را بست و چنین اظهار کرد : « دقت کن ، تو يك فراری هستی خود را پایبند هیچ چیز نباید بکنی » او در حالی که به این اظهار تن میداد از گوشه گیری و موقعیت خود بتأسف افتاد . احساس میکرد که در این چند لحظه مانند روزگار پیشین که صدای موسیقی میشنید یا صدای کارلیون بگوشش میخورد ، یا با مردی احساس قسرا بت و دوستی مینمود خوشبخت و راضی بوده است ، منتها این احساس شدید تر و عمیق تر بود .

مه سفید رنگ اندك اندك به خاکستری مگرائید ، ظلمات واقعی فرا میرسید ، لیکن در درون اطاق دگرگونی پدید نمیآورد . آندروز که از حرارت راحت بخش بخاری که پشت سرش بود ، برخوردار میشد ، از خود پرسید که کارلیون در دنیای سرد و خصمانه بیرون چه بر سرش آمده است . لیکن برآستی این محیط برای او خصمانه بود ؟ . . . کارلیون با دو مردی که در فرار او شرکت بسته بودند رفاقت داشت و بآنها اعتماد میکرد ، او تنها نبود . در آن حال که بر پشت دختر جوان چشم دوخته بود ، دلسوزی و رقتی که در سابق بحال خود آورده بود ، دوباره در دلش خزید . پرسید : « ممکن است شمعها را روشن کنیم تا اتاق خوش نما تر بشود ؟ »

دختر جوان در حالی که همچنان پیشانی خود را به شیشه چسبانیده بود گفت : « دو شمعدان روی میز و دو تایل دیگر روی گنجه است . اگر دلتان خواست میتوانید آنها را روشن کنید . » آندروز کاغذی از جیب بیرون آورد ، لوله کرد و آنرا به آتش برد و شعله ور ساخت . سپس شعله را از شمعی بشمع دیگر گرداند و نقطه های کوچک شعله وری بوجود آورد که در تاریکی نفوذ میکرد . اندك اندك شعله ها بلندتر شد و هاله های کوچکی در

نوك آنها، مانند ذرات ریزی که جلو آفتاب نمایان شود تشکیل یافت. مهی که اطراف را دربر گرفته بود، از ایجاد جریان هوا جلوگیری می کرد. شمعها با شعله ای راست، بدون انحراف می سوختند و مانند تیعۀ ظریفی به نظر می آمدند. تاریکی که از زوایای اتاق رانده شده بود مانند سگ کتک خورده ای که در جای خود کز کند در گوشه های دورتر قوز کرد.

وقتی افروختن شمع ها به پایان رسید، برگشت والیزابت را دید که سرگرم تماشای او است. خوشحالی و اندوه، بی آنکه حالت متفکر چشم های او را که گفتم زندگی را بانگاهی عاری از تأثر و هیجان تماشا می کند، برهم بزند، به ملایمت و بطور متناوب بر وجودش سایه می انداخت.

شمع ها رنگهای بشاشی به هر جا می پاشید و چهره او را نوازش میداد. الیزابت اشاره ای به آن لحظه کوتاه و زودگذر که خود را در آن به اندوه سپرده بود نکرد ولی دستهایش را به هم زد. آندروز بهت زده جهش شادمانه دختر جوان را تماشا کرد.

الیزابت گفت: «من این را خیلی دوست دارم. حالا چای خواهیم نوشید. من خوشحالم که کسی را برای حرف زدن دارم — حتی شما را.» بعد به طرف گنجینه رفت فنجان و بشقاب و تکه ای نان و کره و یک کتری که آنرا پر آب کرد و روی آتش گذاشت بیرون آورد. سپس از قفسه ظروف شکر دان را بیرون آورد، آنرا با حالت محبت آمیزی لمس می کرد، گفتی صندوقچه جواهراتی بدست دارد.

آندروز گفت: «از آن هنگام که از خانه مان بیرون آمده ام دیگر چای ننوشیده ام» بعد مکث کرد: «خیلی با مزه است که شما اینطور، دوستانه با من رفتار کنید.»



الیزابت در حالیکه دو صندلی منحصر افاق را پیش  
آتش می کشید با شوخی موقرانه‌ای پرسید: «راستی باشما دوستانه  
رفتار می کنم؟ من هیچ وقت دوستی نداشته‌ام.»

ناگهان این تمایل به آندروز دست داد که همه چیز را به  
او بگوید: اینک در حال فرار است و دلیل فراری بودن خود را،  
لیکن احتیاط و احساس آرامش جلو او را گرفت. او می خواست  
خود را بدست فراموشی بسیار و تنها بر این احساس، صمیمیت  
و هم فکری بیاویزد و درزمینه غلیظ و کهربائی چای شعله‌های آتش  
را تماشا کند.

گفت: «چقدر عجیب است، من بارها آرزوی چنین جائی  
را کرده‌ام. در طی يك زندگی مشقت بار و پرتشویش، گاهی هوس  
چیزهای ظریف و لطیفی به سر آدم می زند و چای به نظر من  
مظهر تمام اینهاست: صلح، اطمینان، زن، و راجی و هرزه  
گردی های شبانه.

— يك تکه بیشتر نان نداریم. نه مر با هست و نه شیرینی.  
— هیچ عیبی ندارد.»

آندروز به فنجان چینی ضخیمی که ناشیانه بدست گرفته  
بود می نگریست.

دختر جوان پرسید: « برای چه به این حوالی آمده‌اید،  
شما از تیب این اشخاص نیستید. به نظرم باید دانشجو باشید. من  
شما را مردی می پندارم که همیشه در عالم رؤیا به سر می برد.  
آندروز به تلخی گفت: « حتی يك نفر دانشجو هم نباید  
يك کمی شهامت داشته باشد؟ من آدمی نیستم که پای بند رؤیا و  
تخیلات باشم. از تخیلات واهمه دارم.

— چیزی وجود داشته که به آن دل بسته و سخت در آرزوی  
آن بوده‌اید؟

دختر در این هنگام با حالتی کنجکاو به او چشم دوخته بود .

آندروز بی آنکه تردید کند گفت : « وجود نداشتن، عدم. »  
— مرگ ؟

آهنگ این کلمه نگاه او را به سوی پنجره که تاریکی بر آن تکیه زده بود کشید .

« نه ، نه ، منظورم این نیست . » لرزش خفیفی بر تنش افتاد و دوباره به حرف درآمد : « وقتی موسیقی به ترنم درمی آید ، انسان نمی بیند ، فکر نمی کند . فقط گوشها می شنود . چون مظر و فی که موسیقی در آن خالی شود و دیگر « من » بر جا نماند . من خودم نیز این موسیقی هستم . »

دختر جوان پرسید : « آخر برای چه ، برای چه آمده اید تا این چنین زندگی کنید ؟ » بعد با حرکتی که بدستهای خود داد ، می خواست حدود وحشت ، بی چارگی و استیصال او را مشخص کند . مرد جواب داد : « تقصیر پدرم است او پیش از من چنین کرده است . »

— تمام دلایل این سرگردانیها در این است ؟

— نه ، من افسون شده بودم . مردی را می شناسم که صدایش بیش از هر صدائی که شنیده ام به نغمه موسیقی شباهت دارد . « آندروز مردد ماند ، سپس بدختر جوان چشم دوخت و افزود : « جز صدای شما ! »

دختر به تعارفی که شده بود توجه نکرد ، ولی در حالی که ابروان خود را اندکی درهم می کشید با دندانهای تیزش لب خود را گاز گرفت و برسید :

« حالا که ناراحتی دارید نمی تواند کمکتان کند؟ نمی توانید

به جستجوی او بروید ؟

آندروز بهت زده به او خیره شده، فراموش کرده بود که دختر جوان از ماجرای فرار او و از اجرای کارلیون اطلاعی ندارد، از اینرو عقیده او مانند فکر بکر و عاقلانه‌ای او را بفکر انداخت «آندروز، آندروز» انعکاس این صدای مجزون دل انگیز دوباره در گوشش طنین انداخت. « برای چه می‌ترسی؟ من کارلیون هستم.» صدا آرامش بخش و دلنشین بود. راستی برای چه نمی رفت تا کارلیون را پیدا کند و مصیبتی را که به بار آورده اعتراف کند و توضیح کافی به او بدهد؟ کارلیون چاره‌ای جز درك حال او نداشت. چه خوب بود که مانند گنهکاری که به سراغ مسیح رفت، او نیز به جستجوی کارلیون می رفت. در این هنگام میل او به بلند شدن و درسیاهی شب بیرون رفتن به اندازه‌ای بود که این تشبیه کفر آمیز در نظرش جلوه نکرد.

دختر جوان با مشاهده تغییر حالت او گفت: « از او می -

ترسید؟»

صدای دختر جوان نیز در نظر آندروز همچون نوای موسیقی لطیف دل انگیز بود. او اینک بر جای مانده و بی حرکت، این دو موسیقی را که باهم تصادم می کردند و برای استیلا و حکمروائی بر وجود آندروز با هم به نزاع برخاسته بودند نظاره می کرد، یکی از آنها وسوسه ها و خاطرات گونه گون پرداخته شده بود؛ دیگری ساده، صریح، و پرطنین بود. یکی از رؤیا و تخیلات، و فرار از واقعیات سخن می گفت؛ دیگری مشحون از حقیقت بود و بی آزار. اگر آنجا می ماند، دیر یا زود می بایست با وحشت و ترسی که پیوسته با او بود روبرو گردد؛ و اگر از آنجا می رفت، آرامش و احتیاط غریزی را به سوی پناهگاهی مبهم و نامشخص ترك می‌گفت. کارلیون از اعتراف او چگونه استقبال می کرد؟ کارلیون آدمی بود رهانتيك، سرش به ابرها می سائید و از هر چه او را با

دنیای خشن و تلخ رو برو می کرد نفرت داشت .

در آن حال که خود را به جریان دو نغمه متناقض سپرده بود ، ناگهان به یاد کارلیون دیگری افتاد ، کارلیونی که پشت یکی از مردان خود را به گلوله بسته بود زیرا شبی که به کار حمل اجناس قاچاق مشغول بودند یکی از همکارانش زنی را به تور زده بود . از این اتفاق آب از آب تکان نخورد ، زیرا آن مرد آدم بزدلی بود و در میان گروه قاچاقچی ها وصله ناجوری محسوب می شد ، زیرا آنها بر رغم جنایات و پلیدی هایشان حداقل متصف به صفتی بودند و آن بی باکی بود . آندروز کارلیون را در حال دور شدن از جسد مرد که در ریکزار ساحل افتاده و از مهتاب نقره فام گشته بود ، در نظر مجسم می کرد ، چشمان متفکرش در زیر پیشانی بوزینه ای اش سرشار از بیزاری و واقع بینی بود .

همگی از ترس اینکه پلیس بندر صدای شلیک گلوله راشنیده باشد به سرعت سوار کشتی شده بودند ولی کارلیون آخر از همه سوار شده بود ، او با تأسف تمام ، مانند کسی که معشوقه خود را جا گذاشته باشد وارد کشتی شد . در حقیقت نیز دل کندن از این صحنه پر ماجرا و قهرمانانه برای او ناگوار بود .

« آندروز ، آندروز » صدا دیگر جذبه و افسون خود را از دست داده بود . وقتی به یاد آورد که کارلیون با همین لحن دلنشین با قاچاقچی بیچاره سخن می گفت ، یکباره از این صدا منزجر شد . کارلیون با نشان دادن دریا به محکوم گفته بود : « گوش کن ، می توانی به من بگوئی این چیست ؟ » و مرد سر بر گردانده بود تا توده هوجی را که تکوین می یافت ، پیش می آمد ، فرو می افتاد و پس می نشست و سپس در زیر چشمان خیره و محترمش به تکوین یافتن پیش رفتن ، افتادن و پس نشستن ادامه می داد بنگرد .

آندروز به صدای بلند گفت : « من نمی توانم بسه جستجوی

او بردم .

اما اگر او به سراغ شما آمد ؟ ..»

گفتی دختر جوان می خواست با این سؤال به مشاجره ای  
کودکانه خاتمه دهد .

مرد گفت : نه ، نه ! بعد ناگهان با وحشتی عمیق و تأثر آور  
ازجا جست و زمزمه کرد : «چه خبر شده ؟»  
الیزابت در حالیکه گوشهای خود را تیز کرده بود به جلو خم  
شد .

« شما خیالات به سرتان می زنند .»

آندروز با خشونت غیر منتظره مشت گره کرده خود را روی  
دست دختر جوان که آنرا روی میز تکیه داده بود فرود آورد .  
نفس دختر از درد گرفت .

مرد گفت : « نمی توانید آرامتر حرف بزنید ؟ می خواهید  
به تمام دنیا بفهمانید که کسی در اتاقتان است ؟ این بار هم ، صدارا  
نشنیدید ؟ »

الیزابت تصور کرد که این بار صدای حرکت پاهائی را روی  
شنهای جاده می شنود لیکن صدا از مجاله شدن چند برگ بلندتر  
نبود . دختر جوان با حالتی جدی سر خود را تکان داد و زمزمه  
کرد :

« کسی روی جاده راه می رود .»

دستی را که مرد روی آن کوفته بود ، به حالت مشتکی کوچک  
و مصمم بسته شد .

آندروز در حالیکه به اطراف خود نظر می دوخت گفت :  
« به خاطر خدا ! »

الیزابت با انگشت اشاره به اتاقکی کرد که آندروز شب  
پیش در آن خوابیده بود . او بانوک پاهای به آنجا شتافت و وقتی

نگاهی به پشت سر خود انداخت ، دید که دختر جوان چوراب را که از وحشت به زمین انداخته بود برداشته است . فروغ سرخ آتش بالا می رفت و چهره رنگ باخته و آرام او را اندکی برافروخته نشان می داد . سپس آندروز در را بست و مانند کسی که دچار تبی شدید شده لرزان در تاریکی برجا ماند .

آخر سر اولین صدائی که بگوشش خورد صدای کارلیون بود ، هیچانی نابهنگام در وجودش ریشه انداخت او انتظار داشت دست کم از ورود او به اتاق مطلع شود ، وقت کافی برای آرام کردن ضربان قلب خود و لرزش زانوانش داشته باشد ، دست کم بانواخته شدن در ، یا با صدای کشیده شدن چفت در از ورود او آگاه گردد .

صدا باحالتی دلپذیر و مطمئن بگوش او رسید :

« مرا به بخشید ، کاملاً میان این مه راه را گم کرده ام . »

در برابر ارتعاشات صاف و موسیقی فریبنده ای که از صدای

کارلیون بگوش می رسید ،

صدای الیزابت با آن تبساین داشت : گفתי دو شمشیر با هم

اصطکاک پیدا کرده است .

دختر جوان گفت . « چرا در نزدیدی ؟ »

آندروز در حالیکه در تاریکی گوش می داد از خود پرسید آیا

دختر جوان دریافته است که این همان مردی است که از او وحشت

دارد . بیهوده به مغز خود فشار آورد تا وسیله ای بیابد که بوسیله

آن دختر را آگاه گرداند . چهره بوزینه ای کارلیون را در نظر

مجسم می کرد که با صد اقتی تمام که هر کسی را خلع سلاح می کرد

دختر جوان را زیر نظر گرفته است .

« در این نواحی آدم هر گونه ملاحظه ای را کنار می گذارد . »

صدای کارلیون اندکی نزدیکتر بگوشش می خورد . بنظرش می آمد

که او به بخاری نزدیک شده است . کارلیون پرسید : « شما تنها نیستید ؟ »

آندروز دست به گلوی خود برد . بدون تردید چیزی اورا لوداده بود . شاید او که مانند کوری در تاریکی منتظر ایستاده دختر جوان ، بی آنکه مطلبی به زبان بیاورد ، بایک اشاره چشم یا به اشاره ابرو محل اختفای اورا فاش کرده است . لحظه ای این تمایل به اودست داد که در را به طور ناگهانی باز کند و خود را روی کارلیون بیندازد . در آن صورت لاقل مبارزه ای مردانه درمی گرفت و خود را به دست تصادف نمی سپرد ، لیکن ناقدی که در درونش کمین کرده بود ، دهان به سرزنش گشود : « تو ، تو که مرد نیستی ! » - او اعتراض کنان به خود گفت : لاقل يك آدم ترسومی تواند به حيله توسل بجوید . زنانو زد تا از سوراخ کلید درون اتاق را بنگرد . لحظه ای گذشت تا توانست موقعیت زن و مرد را تشخیص دهد . الیزابت روی صندلی نشسته و يك دست خود را وارد لنگه جوراب کرده بود و دنبال سوراخهای آن می گشت . آندروز مضطربانه بخود گفت : « او در آرام نشان دادن خود مبالغه می کند »

کارلیون به طرف دختر خم شده و با احترام و تأسف آشکاری به او چشم دوخته بود .

در این هنگام به دو فنجان که با وقاحت وحشت انگیزی روی میز قرار گرفته بود اشاره کرد .

الیزابت به بازرسی جوراب خاتمه داد و آنرا روی زانوان خود قرار داد و گفت :

« من تنها هستم . برادرم همین حالا بیرون رفت ... بعد افزود ، اوزیاد از اینجا دور نیست . اگر از اینجا فروید به آسانی می توانم صدایش بزنم . »

کارلیون لبخند زد .

« دلیلی ندارد که از من بترسید . شاید من برادر شما را بشناسم . او همان نیست که قدی بلند، شانه‌های لاغر ، روی سبزه، چشمانی ترسان و لجوج داد ؟

الیزابت گفت : « برادر من اینطور که می‌گوئید نیست ، او کوتاه‌قد و خپله است ... خیلی هم قوی است . »

« در آن صورت آنکسی که من دنبالش می‌گردم برادر شما نیست . »  
 کارلیون یکی از فنجانها را بلند کرد . « همین حالا او باید اینجا باشد . چائی گرم است ، او بی آنکه وقت نوشیدن آنرا داشته باشد با عجله خود را مخفی کرده . خیلی عجیب است که ما با هم روبرو نشدیم . »

کارلیون بی آنکه کنجکاوی خود را مخفی کند ، اتاق را زیر نظر گرفته بود .

الیزابت گفت : « شما فنجان مرا به دست گرفته‌اید . بعد با لحن تمسخر آمیزی افزود : اجازه می‌دهید تا چائی خودم را تمام کنم ؟ »  
 آندروز وقتی لبهای الیزابت را که برای نوشیدن باقی مانده چائی او با فنجان تماس می‌گرفت دید ، دست به یخه خود برد تا آنرا شل کند . . . بعد با مرارت تمام اندیشید : « چه صحنه عاشقانه‌ای ! » ، لیکن مرارتی که احساس کرده بود جای خود را به احساس فروتنی و سرشکستگی داد و باعث شد که ترس را لحظه‌ای از وجودش براند و ذهن او را روشن کند ، آندروز برای دیدن اتاق زانو زده بود لیکن در دل خود برابر دختر جوان نیز زانو زده بود . در اینحال می‌اندیشید « چه زن مقدسی ! » مروت و شهامتی که این زن برای مخفی داشتن او از دشمن بخرج میداد در نظرش گواهی به دانائی و فرزانهگی بود ، لیکن نوشیدن چای



از فنجان او در نظرش بزرگواری شکفت انگیزی جلوه میکرد... این امر باعث شد که تا آخرین درجه ممکن از زبونی و بزدلی خود منعل و سرشکسته شود. در آنحال که در میان ظلمات اتاق و تاریکی روح خود زانو زده بود، چنین می‌اندیشید که دختر جوان باصمیمیتی شکفت لب بر لب او سائیده و با مرارت و سر افکندگی می‌اندیشید که لبهای دختر جوان را چرکین و پلشت گردانیده است.

کارلیون همچنان با حالت تأسف باری گفت: « ولی من با برادر شما روبرو نشدم »  
 الیزابت بی آنکه مردد بماند پاسخ داد: « در دیگری هم در اینجا هست. »

کارلیون برگشت. یکباره این تصویر به آندروز دست داد که از جای کلید چشمهایش با چشمان کارلیون تلاقی کرده است. سرشکستگی و اعتمادش بهمان سرعت که پدید آمده بود، ناپدید گشت. کارلیون قدمی بسوی او برداشت. آندروز اندیشید: « او مرا لو داده » بعد با انگشتانی که از ترس کرخ شده بود دنبال چاقوی خود گشت. با وجود این وقتی آنرا یافت جرأت باز کردن آنرا در خود ندید زیرا میترسید که صدای آن از خلال در شنیده شود. بنظرش می‌آمد که کارلیون مستقیم به او چشم دوخته است. باور نکردنی بود که او چشمی را که از جای کلید به او نظاره میکند نه بیند. با اینحال مردد بود، بدون تردید او در برابر خونسردی و آرامش دختر جوان مشوش شده بود، آندروز نیز در دقایق اول ورود چنان حالی پیدا کرده بود، شاید می‌اندیشید که دختر جوان کسی را دارد که میتواند بکمکش بشتابد و در آنصورت ممکن است بدام بیفتد. در این هنگام الیزابت دوباره بآرامی، با لحن مقطع، در حالیکه برای گرم کردن دستهایش بطرف آتش

خم شده بود بسخن درآمد و گفت :

« بیهوده بطرف آن در نروید . برادرم موقع خارج شدن آنرا قفل کرده است . » مرد در تاریکی دید که کارلیون لحظه‌ای مردد ماند . کافی بود که او در را امتحان کند و همه چیز آشکار گردد . ولی گفتمی از اینکار منصرف شد ، شاید از این میترسید که دامی برایش گسترده باشند ولی بیشتر از اینرو از باز کردن درسر باز میزد که خوی شوالیه‌ها را داشت و هرگز بخود اجازه نمیداد در مورد گفتهٔ يك زن تردید کند . او برگشت و وسط اتاق دستخوش دو دلی‌هیجان انگیزی ساکت ایستاد . اگر قبلا میدانست که با زنی سر و کار خواهد داشت ، یکی از همراهان خود ، کوکنی هاری <sup>۱</sup> کوتوله را که در حيله‌گری مانند نداشت یا « جو » <sup>۲</sup> غول پیکر را برای بازدید کلبه میفرستاد .

الیزابت با اندك تمسخری به کارلیون مینگریست و او را از پیشانی کوتاهش و چشمان گود افتاده‌اش گرفته تا پاهای کوچک و چابکش که با تناسب بدنش مغایرت داشت برانداز میکرد . بعد با خرده‌گیری گفت :

« شما سر تا پایتان گل آلود است . » و با تأسف به کف زمین که خانم بوتلر آنرا شسته بود چشم دوخت .

— خیلی متأسفم ، واقعاً متأسفم . حقیقت اینست که ...  
دختر با حالتی سر به هوا زمزمه کرد: « به خودتسان زحمت ندهید که دروغی سرهم کنید . » در این هنگام بنظر می‌رسید که توجهش به قلب اخگرها معطوف شده است . — شما در جستجوی کسی هستید . هر کس می‌تواند به این موضوع پی‌ببرد . به شرطی که شما هم مثل آن مرد دیگر در حال فرار نباشید .»

— مرد دیگر؟

کارلیون به شدت کنجکاویش تحریک شده و به جلو خم سد .  
آندروز دوباره می‌اندیشید که دختر جوان دست به کار لودادن او است.  
عمل چای نوشیدن در فنجانش، که او را سرشار از سرشکستگی و  
فروتنی کرده بود فقط پستی چنین خیانتی را در نظرش دو چندان  
نشان می‌داد .

دختر جوان ادامه داد : «مردی که شما توصیف کردید، همان  
کس که چشمان ترسان و لجاجت‌آمیز داشت .»  
— او اینجاست؟

آندروز به زحمت می‌توانست زمزمه‌های کارلیون را بشنود .  
کارلیون دست راستش را در جیب خود فرو برده بود .  
« دیشب او اینجا خوابیده بود .»  
— حالا کجاست؟

— صبح از اینجا رفت و به نظر سمت شمال را در پیش گرفت ،  
درست یادم نیست .

کارلیون زمزمه کرد : «بله ، درست است . من امروز به او  
برخوردم ولی در میان این‌مه لعنتی بازجان بدربرد . شاید دوباره  
به اینجا برگردد .»

دختر خنده سرداد .

« تصور نمی‌کنم » بعد به اشاره دست تفنگ بی‌گلوله را که در  
گوشه اتاق قرار داشت نشان داد « بعد افزود ، — ترس و شرم!

کارلیون با بدگمانی از جاجست و پرسید : « برادر تان؟ »  
— شب پیش او در خانه نبود ولی به دوست تان گفتم که امشب خواهد  
آمد . باید این موضوع را به شما هم تکرار کنم؟

کارلیون پاسخ داد : « من ترسی ندارم ، نه می‌ترسم و نه شرمگین

هستم.

دختر جوان دوباره لباسهای گل آلود مرد را بر انداز کرد.  
 «با این حال شما هم فراری هستید، شما از چه چیزی  
 فرار می کنید؟»

کارلیون با صداقت و صراحت گفت: «من از دست قانون فرار  
 اختیار کرده ام، از دست قانون، نه دوستانم ... بعدمتفکرانه افزود،  
 از خودم هم گریزان نیستم فقط از قانون.»

دختر جوان در حالیکه چشمهای خود را که در برابر شعله های  
 سرخ آتش می درخشید با صداقت مشوش کننده ای به مرد دوخته بود  
 با سماجت پرسید: «این همه ماجرا برای چیست؟»

مرد در حالی که مجذوب نگاههای دختر جوان شده بود  
 به او چشم دوخت، گفتی در محظوری گیر کرده و در وضع ناراحتی  
 قرار گرفته است و سعی میکند تا از اعماق چاهی تاریک چشم  
 خود را بچیزی درخشان بدوزد.

مرد به ملامت و با نوعی تأسف گفت: «او یک جور «زودا»<sup>۱</sup>  
 است!

— ولی بنظر نمیرسد که پولی داشته باشد به گفته خودتان  
 اطمینان دارید؟

— نه، ولی اگر او را دیدم، بلافاصله بحقیقت پی میبردم  
 او جرأت مخفی داشتن چیزی را ندارد.

وقتی جریان هوایی از زیر در بدون اتاق خرید کارلیون  
 اندکی از سرما لرزید.

الیزابت گفت: «شما سردتان است بیائید نزدیک آتش.»

۱— Juda یکی از دوازده حواریون مسیح که بخاطر پول به مسیح خیانت ورزید  
 و نام او مترادف جنایتکار است.

او از این محبت دختر جوان درشگفت شد بعد پیش آمد و گذاشت تا حرارت در دستهای کبودش نفوذ کنند .

« بچه علت نمیتوانید او را بحال خودش رها کنید و راحتش بگذارید ؟ ارزش آنرا دارد که بخاطرش این زحمات را متحمل شوید و خود را بخطر بیندازید ؟

چشمهای کارلیون از ته چشمدانها با بدگمانی بدختر خیره مانده بود ، گفתי از خود میپرسد که این ناشناس خونسرد تا چه پایه قادر است موضوع را درك کند .

مرد با تردید گفت : « من او را خوب میشناختم ، بسا همدیگر دوست بودیم . او به روحیات من آشنا بود .

ولی اینك از او منزجرم . و میدانم که علت این جستجو جز کینه چیز دیگر نیست .

دختر گفت : « برای من تعریف کنید »

صدای دلپذیر و گرمش سخت در کارلیون موثر افتاد . او باز با حالتی بهت زده بدختر جوان خیره ماند .

« شما صدای دل انگیزی دارید ، گفתי حاضرید تا برای هر ناشناسی نغمه ای دلپذیر سردهید . هیچ میدانید من که هستم ؟ » زن گفت : « یکی از این قاچاقچی ها » .

- مرد دیشبی هم همینطور ، ما با هم دوست بودیم . من حرفهایی به او زده بودم که اینك با هیچ کس آنها را در میان نخواهم گذاشت . هر چیزی را که دوست داشتم و دلیل دوست داشتن آنرا به او فاش کرده بودم . و او بعد از سه سال که در میان ما بود ، همه ما را بدست عدالت سپرد .

- در اینمورد اطمینان دارید ؟

- بالاخره یک نفر این کار را کرده اکنون شش مرد در زندان محکومین به اعدام هستند ، زد و خوردی در گرفته و مأمور

گمرکی هم در این بین کشته شده ، بیچاره ! چهار تن از ما توانسته‌اند فرار کنند ؛ دو مردی که همراه من هستند و آندروز که تاکنون تمام مساعی خود را بکار برده تا از مادوری بجوید . و او قبل از آنکه غافلگیر شویم دست به فرار زده .

در این باره شکی ندارم ، بچه علت او از روبرو شدن با من وحشت دارد ؟ . . . میدانم که از سرنوشتی که در انتظارش است میترسد . چشمهای کارلیون بعد از آنکه نگاهی اندوهناک و بدگمان باطراف انداخت بیش از پیش در چشمدان فرو رفت . « شما نمیتوانید بفهمید که او تا چه پایه کار را خراب کرده است . ما زندگی خشنی داشتیم ، ولی در آن محیط وضع دلپذیری وجود داشت ، بسی باکی ، حادثه ، شهادت و دستبردهای کلان . اما حالا چوبه دار در انتظارمان است و آدمکش بشمار میرویم . کارلیون یکباره صدای خود را بلند تر کرد و گفت ؛ « بنظر شما وحشت انگیز نیست که مردی بخاطر معامله الکل گلوله بخورد ؛ اینواقعہ چه اندازه کار ما را نفرت انگیز و کثیف جلوه میدهد ! »

دختر جوان با ترحم ولی بی اعتنا به او نگریست و گفت ؛  
« بالاخره روزی کار شما باینجا میکشید . »

کارلیون شانه‌های خود را بالا انداخت ؛  
« بله ، ولسی من اینموضوع را نمیدانستم ، بنظر شما باید از اینکه ذهن مرا روشن کرده و ما را بدهان گرگ داد از او تشکر هم بکنم ؟ » دختر جوان برقص شعله‌ها که گر میگرفت و دوباره فرو می‌نشست لبخند زد و گفت ؛

« مرگ يك آدم و ویران شدن رویاهایتان ارزش این همه ماجرا را دارد ؟ »

با ادای این جملات او صدای خود را بلندتر میکرد گفتی  
میخواست صدای اعتراض آمیز خود را بر علیه آدمیان ، از ورای

مه و تاریکی شب بگوش همگان برساند .

کارلیون اندوهگین گفت : شما خیلی متعادل و خونسرد

بار آمده‌اید . شما زن‌ها همه‌تان از عقل سلیم برخوردارید !

غالباً تنها چیزی که مرد دارا می‌باشد رویا و تخیلی بیش

نیست . من شما را دلربا، مهربان و سرشار از ترحم می‌پندارم ،

لیکن این جز تخیل چیز دیگر نیست . میدانید که شما هم برای

خود هوسها و خواهشهای نفسانی گونه‌گونی دارید ، از حشرات

میترسید و شما هم به نوبه خود در بند زبونیهای زنده جسمانی

هستید هرگز مردی نخواهید یافت که جز بخاطر تصویر دروغینی

که از شما در ذهن دارد دوستان بدارد . اگر مرد قدرتش را داشته

باشد ، حتی جزئیات خصوصی و شخصی خود را نیز به باد فراموشی

خواهد سپرد ، تا جائیکه در عالم رویا قهرمانی حماسی از خود

خواهد ساخت و تنها يك زن میتواند دریا بد که اودیوانه بی‌شعوری

بیش نیست، تنها يك زن میتواند يك موجود واقعی را دوست بدارد و بس .

دختر جوان گفت : « ممکن است حق با شما باشد . اگر چه

من زیاد از این جور حرفها سر در نمی‌آورم ، با وجود این ، مردی

را شناختم ، همانطور که شما می‌گوئید ، آنچنان خصوصیات شخصی

خود را از یاد برده بود که خود را آدم زبون و ترسوئی می‌پنداشت ،

فقط زبون و ترسو !

کارلیون ادامه داد : « این بندرت اتفاق می‌افتد ، زن‌ها

عموماً سعی دارند که وجود ما را عریان بخودمان نشان بدهند و

ما بهمین جهت از آنها بیزار میشویم . تصور میکنم ، مردیکه

در باره او حرف می‌زنید زنی را که وجود او را بخود او بنمایاند ،

سخت دوست خواهد داشت .

دختر جوان بناگاه حالت جدی خود را از دست داد و

شروع بخنده کرد . بعد با تمسخر گفت : « مرد بیچاره ! و شما فقط

از اینجهت از دوست خود متنفر هستید که وادارتان کرده تا خود را آنچنان که هستید به بینید ! چقدر دیوانه هستید که وقت خود را بخاطر چنین کینه‌ای تلف میکنید .

مرد با حرکتی کوتاه دستهای خود را بطرف آتش برد ، گفتی میخواست روشنائی و حرارت را بگیرد و آنرا به مغز خود هدایت کند . گفت :

« بله ، من از او نفرت دارم » ، بعد منتظر ماند ؛ چشمها زیر پیشانی کوتاهش میدرخشید ، و از اینکه پوچی گفته‌ها و کین او را برخش کشیده بودند ، بحال استغائه افتاده بود .

زن بالجاج تمام گفت : « از آن گذشته ، اگر توانستید گیرش بیاورید چه کاری میتوانید برایش بکنید ؟

مرد جواب داد : « اول اطمینان حاصل خواهم کرد که حق با من است . سپس او را خواهم کشت .

- و این کار چه دردی را دوا خواهد کرد .

مرد اندکی از او دور شد و سر خود را بعقب انداخت ، گفتی شیئی بسیار گرانبھائی را میخواست از دستبرد محفوظ بدارد . « این کار هیچ دردی را دوا نخواهد کرد ، ولی من مأموریتی

دارم . »

مرد مشاهده کرد که دختر جوان چشمهائی را که سرشار از خواهش و تضرعی دوستانه است بسوی او بلند کرده .

« شما با این کارتان ، خود را بدامن خطر دیگری می اندازید . »

مرد با بدگمانی باو نظر دوخت :

« حتماً از این مرد خوششان آمده که چنین دلایلی پیش

میکشید . » کارلیون با تأسف و بیزارى بدختر جوان چشم دوخته بود ، گفتی تصویری زیبا گل آلود و لجن مال شده است . « شما در عرض يك شب دلباخته او شده اید ؟ .

الیزابت به سادگی گفت : « نه ، ولی من از دوران کودکی

در میان کین و نفرت بزرگ شده‌ام . چرا بخارج از این کشور فرار



نمی‌کنید؟ اگر بمانید فقط خودتان را بدرد سر خواهید انداخت و یا بچیزی که هرگز نمیخواستید صدمه خواهید زد. اینجور کارها همیشه چنین سرانجامی داشته است!

مرد توجهی به گفته‌های او نداشت ولی با کنجکاوی و با نگاهی مفتون چهره دختر جوان را می‌پایید.

او زمزمه کنان گفت: «اگر شما را همراه خود داشته‌ام در آنصورت آرامش و ترحم هم با من می‌بود. هیچ متوجه شده‌اید که چگونه در میان توفانی سهمگین همیشه لحظه‌ای سکوت پدید می‌آید؟» او به آرامی این کلمات را بر زبان راند و در اینحال چشمهایش به چشمان سگی می‌مانست که از پشت میله‌های قفس به بیرون نگاه کند، بازوان خود را تا نیمه بلند کرد، گفتی میخواست در برابر این الزامی که دوباره او را به طرف توفان میراند پایداری کند، سپس آنها را با حرکتی نومیدانه فرو افکند.

دختر جوان زیر لب گفت: «شما آزادید.» چشمهای دختر از خلال مه طلائی رنگی که شعله‌های بخاری می‌پراکند مرد را مینگریست. بعد افزود: «شما را که بزنجیر بسته‌اند.» کارلیون شانه‌هایش را بالا انداخت و با بی‌قیدی تلخی گفت:

«آه! برای من آرامشی وجود ندارد!» بعد با حالتی مصمم روی پاشنه پا چرخ می‌زد، لیکن بعد از آنکه سه قدمی به سوی در برداشت، دوباره بازگشت. بی‌آنکه بدختر جوان بنگرد با ناراحتی گفت: «گفتید که او بطرف شمال رفت؟»

— بله.

— «البته، من میدانم، ما تقریباً بهم برخورد کردیم.» بعد روی پای دیگر خود تکیه داد و گفت: «من اسم شما را نمیدانم و دلم نمیخواهد کوچکترین صدمه‌ای بشما برسد. اگر او دوباره

اینجا برگشت نباید به او پناه بدهید یا از آنچه برای شما گفتم حرفی به میان بکشید .

دختر جوان مؤدبانه و با اخم و تخم پرسید: «این يك دستور است؟»

مرد گفت: «بله» بعد با عجله افزود: «ولی در عین حال از شما خواهش هم می‌کنم . شما نباید خودرا قاطعی این کار بکنید . شما به دنیای آشفته و کنیه آمیز ما تعلق ندارید . همینجا در میان آرامشی که دارید بسربرید .»

دختر جوان پرسید: «دنیای من و شما اینقدر از هم جدا هستند؟»

مرد در حالیکه سرش اندکی به یکسو خم شده و چشمهایش نیم بسته بود ، مانند کسی که به موسیقی دور دستی گوش می‌دهد خشکش زده بود . بعد چشمان خود را لحظه‌ای میان دستهایش پنهان کرد و گفت :

« شما مرا از راه بدر می‌کنید .»

دختر باز تکرار کرد: «اینقدر از هم جدا هستند؟»

مرد به تلخی و با خشونت گفت: «بگذارید که از هم دیگر جدا باشند ، شما نمی‌توانید به ما به پیوندید ولی برای ما آسانتر است که به طرف شما بیائیم .»

- حالا کجا می‌روید؟»

- به جستجویش می‌روم . او را خواهم یافت . او را بیشتر از

این می‌شناسم که بتواند از چنگم بگریزد .»

دختر جوان افزود: «او هم شما را می‌شناسد .»

کارلیون دوباره به او نزدیک شد و پرسید :

«در تمام مدتی که با هم دوست بودیم مرادست نینداخته بود؟»

او آدم ترسو و بی‌غیرتی است و آدمهای ترسو ریاکار و مزور هستند .

من هرچه داشتم با او درمیان گذاشتم . خیلی چیزها برایش گفتم و او را با تمام علائق خود سهیم گردانیدم . « بعد یا تأثیری ساختگی افزود :

« تنها با کشتن او می توانم آنچه را که برایش گفته ام از خاطرش بزدایم .

الیزابت گفت : « مطالبی که به او گفته اید تا این اندازه محرمانه بوده ؟

مرد با بدگمانی عقب رفت ، گفتی بیم داشت او نیز بخواهد به افکار محرمانه و نهانیست دستبرد بزند . بعد یکباره گفت : « قبلاً برایتان گفتم و بیش از این کسلتان نخواهم کرد . بهتر است درباره آمدن من چیزی به برادرتان نگوئید . چون دلم نمی خواهد به او هم آسیبی برسد . »

مرد برگشت و به سرعت به سوی در رفت ، گفتی بیمناک بود که باز جمله دیگری از رفتن بازش دارد . وقتی لنکه در را گشود ، جریان هوایی سرد ، اتاق را از مه و دود انباشت . کارلیون لرزش خفیفی از سرما احساس کرد ، بعد در را بست و از چشم الیزابت که انگار چهره آراش از ترجم خفیفی منقلب شده ناپدید گشت .



آندروز چاقوی بسته را در جیب خود گذاشت . تاریکی که تا کنون به نظرش سرد آمده بود ، با گرمی دوستانه‌ای ممزوج شد . سیاس بی‌کرانی منقلبش ساخته بود ، جرأت نمی‌کرد در را باز کند و حضور خود را به الیزابت یادآور شود . اینک او همچون فرشتهٔ رحمتی سحرآمیز ، دست نیافتنی و پرستیدنی بنظرش می‌آمد . ورود خود را به کلبه و آخرین منظره‌ای را که از قیافهٔ او ، از این چهرهٔ رنگ باخته و مصمم ، که از دوشعلهٔ زرد احاطه شده بود ، در ذهن داشت به یاد آورد .

به ملایمت ، گفתי از وجود سحر و جادویی شکفت م‌شوش شده ، دستگیره را چرخاند و بی‌آنکه بتواند تصمیمی بگیرد بر آستانهٔ درماند . دختر جوان کنار میز ایستاده و فنجان‌ها و بشقابها را پاک می‌کرد .

بی آنکه سر بلند کند گفت : « شما هستید ؟ اینها را در گنجبه  
به چینیید . »

وقتی اطاعت کرد دختر جوان پیش بخاری برگشت و در  
حالی که برای تیز کردن آتش خم شده بود، با خشونت شوخی آمیزی  
گفت :

« چه جفت خلی هستید ! »

آندروز سر پا ایستاده و این پا و آن پا می کرد . عقل سلیم  
و آرامش دختر جوان که هر کسی را خلع سلاح می کرد از سپاسگزاری  
بازش می داشت .

با حالتی عصبی یکی از دگمه های خود را می کشید . آخر  
سر صدایش با غیظ در گلویش ترکید :

« من از شما تشکر می کنم . »

دختر جوان در حالی که دست های خود را با حالت مرددی  
گرفته بود پرسید : « این ماجراها یعنی چه ؟ بعد افزود : « من از  
چیز غامض و پیچیده بدم می آید . » در حالی که دنیائی از افکار غامض  
و اسرار آمیز در پس چشمهای تیره او که تنها ظاهرش از شوخی برق  
می زد در توج بود .

آندروز اعتراض کنان گفت : « نشنیدید که او چه گفت ؟ »  
این کلمه را آن چنان آهسته زمزمه کرد که الیزابت ناچار خم شد  
تا این کلمات را تشخیص بدهد : « او هم یکجور « زودا » است »  
- تصور می کنید هر چه او می گفت باور کردم ؟ -

دختر جوان با چشمهای خیره و نگاهی بی آرایش و تمسخر  
آمین به او می نگریست .

« اودشمن شما است ؟ »

مرد در حالیکه از پیش بینی پاسخ دخترش مشوش شده بود

پرسید: «اگر خودم برایتان تعریف کنم باور خواهید کرد؟  
— البته، برایم تعریف کنید.»

مردواله وحیران به او چشم دوخت، تمام غرایز احساساتی و هیجانات درونش، با استفاده از موقعیت بیدار شد و اندیشید: «آه! چه سبکباری دلپذیر و مقدسی! افتان و گریان زانوزدم در برابر او، گفتن اینکه: «من در نهایت اضطرارم! مردی هستم از پای افتاده، و چیزی بدتر از مرگ در تعقیب من است.» صدای خود را می شنید که با این جمله درهم می شکند. لیکن از آن رو که داشت خود را به دست این هیجان می سپرد، وجود دیگرش که خشن و خرده گیر بود، با صراحت غیرمنتظره ای به حرف درآمد: «دیوانه! او در آشفتگی تو همه چیز را خواهد خواند. نمی توانی با گفتن حقیقت حق شناسی خودت را به او نشان بدهی؟» — اعتراض کنان جواب داد: «آخر در آن صورت شانس تسلی خاطر و دلگرمی خود را کاملاً از دست خواهم داد.» آندروز تأملی کرد، نگاه خود را به دختر جوان دوخت و درون خرده گیرش بر او غالب شد. در حالیکه دستها را در پشت حلقه کرده، سر خود را اندکی به جلو خم کرده بود، با چشمانی خیره خشمگین در انتظار اولین علائم تحقیر، بر جای خود ماند و گفت:

«هر چه آن مرد گفت عین حقیقت بود.»

دختر با پافشاری گفت: «برای من تعریف کنید.»

او با این امید بیهوده که از تحقیر و اهانتی بزرگتر مصون باشد پاسخ داد: «این داستانی نیست که برای شما جالب باشد. دختر جوان نشست و چانه خود را بدست خود تکیه داد و با حیرتی مهر آمیز به مرد نکریست.

«برای اینکه امشب اینجا پناهی داشته باشید باید ما جرا را برای من تعریف کنید. بیائید اینجا.»

— نه ! »

او با توسل بآخرین دستاویز به نحوی قرار گرفت تالاقل بتواند از نظر جسمانی بر او تسلط داشته باشد .

در این سال گفت : « اگر باید حرف بزیم همینجا خواهیم

زد. »

او با یکی از دگمه های خود بازی می کرد، آنرا آن قدر گرداند و آن چنان کشید که دگمه بوضع رقت باری آویزان ماند. نمی دانست چگونه آغاز کند. چشم های خود را بست و خود را بدست گردباد گفتگو رها کرد.

« ما مشروبات الکلی را که از فرانسه می آمد از مرز می گذراندیم و من آنها را لودادم . همه مطلب همین است. من به افسر گمرکچی های شرهام نامه نوشتم ، تاریخ و ساعت و محل تحویل گرفتن مشروبات قاچاق را گزارش دادم . وقتی بخشکی رسیدیم، مأمورین گمرک در انتظار ما بودند . زد و خوردی در گرفت ولی من از مهلکه گریختم . گویا مأمور گمرکی در این زد و خورد کشته شده . »

مرد چشم های خود را گشود و باخشم به او نظر دوخت و

گفت :

« سعی نکنید تا تحقیق کنید. شما نمیدانید به چه منظوری من این کار را کردم ، از افکار و احساسات من هم بی خبرید. من آدم ترسوئی هستم ، اینرا میدانم ، ولی هیچ يك از شماها نمی تواند يك آدم ترسورا درك کنید. شماها که اینقدر پر شهامت، خونسرد و آرام هستید! »

زن توجهی به عصبانیت او نکرد، ولی متفکرانه به او چشم

دوخت و پاسخ داد :

« دارم از خودم می پرسم که به چه جهت این کار کرده اید. »

مرد سرخود را تکان داد و با يك نوع امید پنهانی گفت :

« شما علت آنرا نخواهید فهمید... »

— آخر به چه جهت خود را قاطی قاچاقچی ها کرده اید؟ شما

برای این جور کارها ساخته نشده اید.

— پدر من قاچاقچی بود . يك قاچاقچی خرف و عامی ولی

بی اندازه در کار خود ماهر بود. او پول زیادی به چنگ آورد و مرا

به مدرسه فرستاد. با این زندگی لاتین یاد گرفتن و با سود شدن به

چه دردم می خورد؟

با این جمله دست مرد با حرکتی مبهم به اتاق خلوت، شب سرد،

لباسهای گل آلود و به ترس خود اشاره میکرد. او به بخاری نزدیک شد.

بعد گفتی در حال فاش کردن اسرار خصوصی خود می باشد به

جلو خم شد و گفت : « حالا برایتان خواهم گفت او چرا مرا به

مدرسه فرستاد . — او فقط برای آنکه به خود به بالد این کار را

کرد. زیرا از موفقیت خود مغرور بود . هرگز خود را لونداده بود

و هرگز هیچ اتهامی بر علیه او صادر نشد . زیردستانش او را می—

پرستیدند. کم کم یکی از مردان افسانه ای این سرزمین شده بود .

من هرگز جرأت نکرده ام این مطالب را در باره او به کسی جز

شما ابراز کنم . در تمام مدتی که در دریا می زیستم به خوبی میدیدم

که زیردستانش از دیدن من از خود می پرسند چگونه کوه غول پیکری

مانند او، موشی چون من زاده است.

الیزابت پرسید: « به چه سبب این همه از پدرتان متنفرید؟

انزجار شما فقط به همین خاطر است؟ بعد همان حرکت مبهمی را

که چند دقیقه پیش مرد بدستهای خود داده بود تکرار کرد.

مرد گفت : « آه ا نه، نه ا »

آندروز با نومییدی شدیدی بدختر جوان می نگرست و

برغم خود در کمین تفاهمی بود. مرد در برابر او بدفاع از خود



برخاسته بود لیکن نه مانند وکیلی که در برابر هیئت دادگام به دفاع می‌پردازد، بلکه مانند زندانی‌ای که از پیش محکوم به نیستی شده و از قضاوت تقاضای تخفیفی می‌کند. شما نمی‌توانید درک کنید که زندگی با این آدم‌ها چه مفهومی دارد. من هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم که با اعمال پدرم مقایسه نکنند و آنرا بی‌ارزش‌تر تشخیص ندهند. آنها وقت خود را به تعریف شهادت‌های او. اعمال قهرمانیش صرف می‌کردند. و من در این هنگام برخلاف سایرین که اندیشه‌ای در این مورد نداشتند میدانستم که او مادر مرا خرد و بیچاره کرده است و نیز میدانستم که او موجودی است خودخواه و خرف و چگونه اعمالش با خشونت حیوانی آمیخته است. آخر سر از من نومید شدند و دست از من شستند. من در نظر آنها موجود بی‌اهمیتی بودم. آنها از روی ترحم و از این رو که آن مرد پدر من بود با من خوش رفتاری می‌کردند.

دختر جوان پرسید: «آخر چرا، چرا شما از اول قاطبی آنها

شدید؟»

مرد به ملایمت گفت: «کارلیون مرا بطرف آنان کشانید. در حال گفتن این اسم از خود می‌پرسید آیا اندوهی که دلش را می‌فشارد از علاقه‌است یا از نفرت. در هر حال احساسی که با او دست داده بود چیز دردناک و اجتناب‌ناپذیری بود.

— مردی که اینجا آمده بود؟

آندروز گفت: «بله، پدرم در دریا مرده بود و جسد او را برای آنکه قانون حتی بعد از مرگ نیز هیچ مدرکی بر علیه او نداشته باشد بدریا انداختند. در آن هنگام من در مدرسه بودم... مادرم دو سال پیش از آن مرده بود. من فکر می‌کنم که آن مرد قلب او را نیز شکسته بود، البته اگر قلب شکسته‌ای وجود داشته باشد. در هر صورت، او قدرت و جسم او را شکسته و مضمحل کرده بود.»

چهره آندروز گفتی در اثر حرارت شدید درونی، یکباره برافروخت.

«من مادرم را دوست دارم. اوزنی مات و آرام بود و گلها را دوست داشت.

ما روزهای تعطیل در کنار هم بگردش میرفتیم و در جنگل و در طول چپرها گل می‌چیدیم. بعد آنها را خشک می‌کردیم و در آلبوم جایشان میدادیم. یکروز که پدرم در خانه بود - فکر می‌کنم که بی‌اندازه مشروب خورده بود - غافلگیرمان کرد. هر دو آن چنان غرق کار خود بودیم که صدای او را نشنیدیم. او به سراغ ما آمد و برگهای آلبوم را کند و در دستهای خود توی دستهای سنگین و بزرگش مچاله شان کرد. او آدمی بود غول پیکر درشت، قوی و ریشو، بیش از اندازه محیل و ریاکار بود و چشمان ریزی داشت.

الیزابت پرسید: «بچه جهت مادرت به ازدواج با او تن داده بود؟»

- پدرم به تورش زده بود. مادرم بطور درمان ناپذیری دلباخته اعمال قهرمانی بود.

- پدرتان کی مرد؟

آندروز با لحنی خسته، انگار از سه قرن پیش صحبت میکند ادامه داد: «تقریباً سه سال پیش بود. من تحصیلات خود را بیایان رسانیده بودم و کارلیون خبر مرگ او را بمن آورد. از این خبر خوشحال شدم. به نظرم میرسید که دوران وحشت سرآمده است. پدرم بی‌رحمانه کتکم میزد زیرا عقیده داشت که این کار مرا شجاع بار خواهد آورد. تصور می‌کنم که در اواخر کمی دستخوش جنون شده بود. مرگ مادرم او را ترسانده بود چون سخت پای بند

خرافات بود. وقتی خبر مرگ او را شنیدم انگاشتم که زندگی آرامی درانتظار من است.

الیزابت پرسید: «چرا این آرامش بدست نیامد؟ به چه علت چنین شد؟»

آندروز اندوهناک سرخود را بزیر انداخت.

«من تنها بودم و به درستی نمی دانستم باید چه کنم. کارلیون

از من خواست تا همراه او بروم، من هم رفتم.»

آندروز سربلند کرد و وحشیانه گفت:

«نمی توانید بفهمید؟ خودتان این مرد را دیدید... بعد

مانند پیرمردی که از گذشته ای دور دست سخن گوید افزود: من

طفلی بیش نبودم... شاید من هم مانند مادرم دلباخته افسانه و اعمال

قهرمانی بودم. خدا می داند که اکنون از این بیماری شفا یافته ام

یا نه کارلیون مرد شجاع و حادثه جوئی بود، لیکن موسیقی و چیزهایی

را که من دلباخته اش بودم دوست داشت، او به رنگها، بوها و تمام

آنچیزها که پاره ای از وجود من بودند در مدرسه و به پدرم یارای

افشای آنرا نداشتم علاقه داشت. من پشت سر کارلیون راه افتادم

و چه دیوانه ای بودم! چگونه توانستم این قدر دیوانه و احمق باشم!»

«بله، آقا موضوع خیانت؟»

آندروز در حالیکه اندکی خود را عقب می کشید قدر است

و گفت: «انتظار ندارم کسی بتواند آنرا درک کند.» و برای

يك لحظه حالت وقار و مناعتی بر چهره اش نشست که با فداکاری و

گذشتی اضطراری آنرا کنار گذاشت. «شما نمی توانید محیطی را

که من در آن پرت شدم تصور کنید. دریا همیشه توفانی می شد و

من بیماری دریا داشتم... دوران انتظاری وجود داشت که شبهای

متمادی در برابر ساحل به طول می انجامید و ما می بایست در کمین

علائمی باشیم که هیچ وقت پدیدار نمی گشت من نمی توانستم بر اعصاب خودم تسلط پیدا کنم... و جز مرگ هیچ نوع امیدواری برای آرامش و تغییر اوضاع وجود نداشت. پدرم کشتی خود و تمام ثروت خود را به کارلیون بخشیده بود. به همین جهت کارلیون در دون شایر به سراغ من آمد. او از مشاهده پسر این مرد افسانه‌ای که از خاطرها رفته و از ارت محروم مانده بود به حیرت افتاد. سپس حدس می‌زنم که دلش به حال من سوخت؛ آندروز آهسته و با تأسف در حالی که دلش از اندوهی دردناک فشرده می‌شد افزود: تصور می‌کنم که اندک اندک محبت مرا به دل گرفت.

« من تصور می‌کردم که پدرم مرده لیکن دریافتم که او روی کشتی نیز در تعقیب من بوده و بعد از مرگ نیز دست از سرم برنداشته است. یکی از قاچاقچی‌ها که بیش از همه به من کنایه می‌زد مرد زمخت و غول پیکری بود که جو نامیده می‌شد او می‌گفت: «اگر واقعاً نشانی از پدر برده باشی بزودی شهامت و جسارت او در تو نیز به چشم خواهد خورد.» آنها همگی پدر مرا می‌پرستیدند جز جوانگی نیمه ابله و نیمه دیوانه که «تیم» نام داشت و پدرم او را خدمتکار خود کرده و شکی نیست که از خشونت‌های خود او را بی‌نصیب نگذاشته بود. او از فاصله دور ریاکارانه و با کینه ترس‌آلودی به من می‌نگریست تا روزیکه دریافت من شباهتی از پدرم نبرده‌ام؛ از آن به بعد با صمیمیت تمام بامن رفتار کرد زیرا ماهر دو از اعمال و حشیانه مرد واحدی رنج برده بودیم.»

آندروز مکث کرد، سپس با تمسخری مفرط که شرمساری او را پوشیده نمی‌داشت گفت: «آنها بزودی دریافتند که من شباهتی به پدرم ندارم. لیکن بامن هم چنان خوش رفتاری می‌کردند فقط هر روز فصلی از شاهکارهایی که پدرم جای من در موارد مختلف انجام می‌داد و اگر به جای من بود چنین و چنان می‌کرد به گوشم می‌خواندند.»

در این مواقع من تنها به کارلیون پناه می‌بردم . او هرگز در برابر من به پدروم اشاره نمی‌کرد .

آندروز به آرامی حرف زده بود ، لیکن لحن صدایش تلاش جانگاهی را برملا می‌کرد . در این هنگام دیگر کنترل خود را از دست داد و فریاد زد :

« اگر من آدم ترسوئی هستم لااقل مغز که دارم ؛ و مغز من هرگز به کاری نمی‌خورد که آنها مانند بچه‌ای با من رفتار می‌کردند و هرگز عقیده مرا نمی‌پرسیدند و فقط به خاطر پدرم و به اراده کارلیون وجود مرا تحمل می‌کردند ؟ » بعد با پیروزی بیمار گونه‌ای نعره زد : « پس حالا من این دیوانه را شکست نداده‌ام ؟ »

بعد در برابر تأثیری که به الیزابت دست داده بود ساکت ماند . در این هنگام به یاد می‌آورد او چگونه فنجان را بلبهای لطیف خود برده بود . نیز بیاد می‌آورد چگونه در برابر این دختر خود را سرشکسته احساس کرده بود . دلش می‌خواست که او به جای اینکه با چشمان صاف و آرام خویش محکومش سازد ، به زبان درآمده و متهم به حق شناسیش کند . او از این سکوت خود را خوارتر احساس می‌کرد به این جهت حرکتی به دستهایش داد و گفت :

« حالا به آنها فهماندم که باید روی من حساب کنند . »

الیزابت گفتی از دردی مبهم در عذاب است دست خود را به پیشانی برد و با صدای خسته‌ای گفت : « پس این کار شما نیز از روی کینه‌توزی بود . گویا کینه همه‌جا را انباشته است ! »

آندروز با حیرت به او چشم دوخت . آرامش لایتناهی دختر جوان را ابری تیره و تار کرده بود . برای اولین بار در چهره دختر جوان اندوهی احساس کرد . در آن حال که په چهره رنگ باخته او که روی مشت‌های کوچک و بسته‌اش نهاده و از یگانه فروغ آتش آثار حیانی در آن پدیدار بود ، می‌نگریست از تمام دنیا ، از این ظلماتی که هر دو شان را احاطه کرده بود و از ترس ،

از ناراحتی، واز هر چه می توانست خوشبختی کامل او را برهم زند کینه ای عمیق به دل گرفت. بعد در حالی که هنوز قلبش از هیجان حق شناسی می لرزید و شیوه ای را که به وسیله آن از چنگ کارلیون رهایش ساخته بود به یاد می آورد، به خود گفت: «اوفرشته است» سپس با احتیاط پیش رفت، در این حال سعی می کرد تا خود را بر اندوهی که قادر به مشارکت در آن نبود تحمیل نکند. به خود گفت: «این اندوه به خاطر مرده است» سپس در دل خود به مرده رشک برد. همزادش در درون او زمزمه می کرد: «راست است، همه جا و همیشه کینه حکمفرماست.»

آندروز در حالی که هم به دختر جوان و هم به همزاد خود خطاب می کرد، به صدای بلند گفت: «نه، کینه و نفرت را اینجاراهی نیست.»

و وقتی دختر جوان با ابروان درهم کشیده چشمان استفهام آمیز خود را به وی دوخت افزود:  
«من از شما سپاسگزارم.»

چهره بونی فلاکت باری در این کلمات بود! او خود را با آن وضع خشونت آمیز و لباسهای کشیف در نظر مجسم کرد و با سرشکستگی گفت:

«درست نیست که این ماجراها شما را نیز آزرده خاطر کند! ناگهان در دل و در برابر همزاد ناقد و خرده گیر خود به استغائه افتاد و از او خواست تا برای چند دقیقه هم که شده کنترل اعمال او را بر عهده بگیرد، بعد به الیزابت گفت:

«این تقصیر من است، می دانم، ولی شاید زیاد دیر نشده باشد. من همین حالا از اینجا خواهم رفت.» او مرد دیر گشت و در حالی که لرزشی از بیزاری در تنش افتاده بود به ظلمت سرد بیرون

چشم دوخت. آنجا مکانی بود که بیشتر با کینه و نفرت جورمی آمده! جای او آنجا بود، اینک این پناهگاه کوچک و گرم و این دختر دوست داشتنی و مات را ترك گفته و پا در آن خواهد گذاشت. با این حال هیچ تمایلی به رفتن نداشت. بیرون، کارلیون با دو رفیق خود در جستجوی او بود، بخصوص که می‌بایست از این زن که گفתי در عمق چشمانش آرامشی شگفت و تسلی بخش نهفته داشت دل بکند، این آرامش آسمانی گهگاه در تلالؤ روشنائی‌ها متجلی می‌شد و آندروز این صلح و صفا و آرامش را فقط در نوای موسیقی که دوباره وجودش دلباخته آن بودند می‌توانست بیابد.

شرمسار و مردد بر جای مانده بود، نیروی تصمیمش با این کلمات درهم ریخت:

«هیچ اجباری ندارید که از اینجا بروید، شما هیچ آزاری به من نرسانیده‌اید.» و وقتی دختر جوان دید که این کلمات هیچ اثری روی آندروز نه بخشید با کراهت افزود:

«دلم نمی‌خواهد که بروید.»

آندروز بطرف او برگشت:

«واقعاً چنین می‌اندیشید؟»

دختر جوان مؤدبانه، با لحنی تمسخر آمیز گفت: «آه! منظورم این نیست که مصاحبت شما خیلی برایم جالب است. ولی از تنهائی خسته شده‌ام. حتی جسد هم اینجا نیست که تنهائی را احساس نکنم.»

آندروز با لحن کنایه آمیزی گفت:

«نه، جسد اینجا نیست، ولی روحش چطور؟»

در این هنگام اندام دختر مانند جواهرات درخشان و شکننده‌ای به نظرش می‌آمد که می‌توانست در کمال بی‌اعتنائی،

بی آنکه کوچکترین انقلابی باطن او را مشوش سازد، تمسخر، دوستی، غصه و خنده را در خود منعکس کند.

دختر جوان آنرا در نیافت و گفت:

« من به خوبی نمیدانم روح او کجاست ولی در هر حال او از من حمایت خواهد کرد. برایتان گفته بودم که او حسود است اینطور نیست؟» بعد با صداحتی که آندروز را از جا پراند افزود: « حتی اگر شما مست بودید یا از خواهشهای نفسانی سر به جنون گذاشته بودید باز من در امان بودم.

— بله، شاید در برابر من به نوعی در امان بودید... ولی در برابر مرگ چطور؟»

الیزابت خنده سرداد.

«آه! من هرگز به این موضوع فکر نکرده‌ام. وقتی پیر شدم موقع آن هم خواهد رسید.»

آندروز متفکرانه گفت: « چقدر عالی است که آدم بی آنکه از مرگ واهمه داشته باشد زندگی کند! شما باید خیلی ترس باشید. چون اینجا کاملاً تنها هستید.»

او کاملاً تصمیمی نداشت از یاد برده بود و با الفتی نا بهنگام که اثری از گستاخی در آن نبود. روی زمین کنار پاهای دختر جوان نشست و گذاشت تا آتش با فروغ گرم خود حالت بهت زده‌ای را که روی صورتش نقش بسته بود روشن کند. بنظر الیزابت چین‌های ترس آلودی که چهرهٔ مرد را افسرده تر نشان میداد زده شده و اینک این چهره، جز چهرهٔ کودکانه‌ای که با شور و هیجان پسر بچه‌ای به او می‌نگریست چیز دیگری نبود. دختر جوان لبخند زد و گفت:

« این از شجاعت و ترسی نیست، یک نوع عادت است.»

آندروز در حالی که دقیقاً بدختر جوان چشم دوخته بود به



طرف او خم شد. گفתי در کمین جزئی ترین حالتی است که بر چهره او می نشیند و بدینگونه جزئی ترین حرکت ماهیچه ها و کوچکترین تغییر حالتی را که در چشمهای تابناکش پدید می آمد می پائید.

« من داستان خودم را برایتان شرح دارم ، حالا شما زندگی خودتان را برای من تعریف کنید . میگوئید که شب را می توانم اینجا بگذرانم و حالا برای خوابیدن خیلی زود است .

— زندگی من داستان دلپذیری ندارد . من همیشه اینجا زندگی کرده ام و از شورهام که آنجا به مدرسه می رفتم دورتر نرفته ام.

آندروز دوباره با کنجکاو حسادت آمیزی پرسید: « و این مرد... این مردی که مرده که بود؟

— من قبل از او اینجا بودم - تصور می کنم که همینجا زاده شده ام ولی پدرم را بیاد نمی آورم. فکر می کنم که او مرده یا مادرم را ترک گفته است. پولی که دریافت می کردیم از پدر بزرگ من که مزرعه دار ثروتمندی است میرسید. مزرعه داری مانند او را در این نواحی ثروتمند می نامند. باید اضافه کنم که مادرم وقتی مستأجری پیدا می کرد یکی از اتاقها را کرایه میداد و اگر مستأجر گیر نمی آمد، روزیمان کمتر می شد، همین.

آندروز با سماجت کودکانه ای پرسید: « و این مرد؟ »

دختر لبخند زد :

« این مرد توجه شما را خیلی به خود جلب کرده . او یکی از مستأجرین مادرم بود. گویا آن مرد مأمور گمرک بود و در شورهام کار می کرد . بر رغم شغلی که دارا بود با مردم سر و سر زیادی نداشت. او به تبعید شده ای می مانست و چنان گوشه گیر بود که در شهر با هیچکدام از همکاران خود معاشرتی نداشت: این موضوع مدت مدیدی کنجکاوای مرا برانگیخته بود . او هرگز با طیب خاطر با دیگران آمیزش نمی کرد و با سایرین نمی جوشید. شکفت آنکه ،

یکباره گوشه گیری کامل اختیار کرد تا باقی عمر را بدون دست زدن بکاری بامختصران دوخته ای که داشت سر کند .

«آروز را من بخاطر دارم. در آن هنگام در حدود دوازده سالم بود. در این کلبه مازندگی را در انزوای کامل سپری می ساختیم و جز همین اتاقی که می بینید، اتاق دیگری در اختیار نداشتیم ، دو اتاق دیگر نیز در طبقه بالا هست - الیزابت در کوچکی را که طرف چپ بخاری قرار داشت نشان داد - من و مادرم یکی از آنها اشغال کرده بودیم و آقای جنینگس<sup>۱</sup> - او خود را باین نام به ما معرفی کرده بود - اتاق دیگر را در اختیار داشت. او شام و صبحانه خود را در همین اتاق با ما صرف می کرد ولی بعد از شام چون آدم کم حرفی بود و از مصاحبت دیگران لذت نمی برد ، من و مادرم با بافتنی های خودمان به اتاق خود میرفتیم . نمیدانم او تک و تنها در اتاق چه می کرد. فکر می کنم همه اش به فکر فرو میرفت یا روی صندلی چرت میزد. شاید او در شمار مردمانی بود که از بی خوابی رنج می برند. شما قیافه او را دیدید؟ حتماً متوجه حالت قیافه او که از بی خوابی مداومی حکایت می کرد شده اید.

آندروز جواب داد : « تا آنجا که من تشخیص دادم او قیافه ای مزور و شیطنت بار داشت . » الیزابت بدون خشم اعتراض کنان گفت : « آه ! نه . شاید او مزور بود ولی آدم بدی نبود. بخصوص که درباره من بسیار مهربانی می کرد » دختر جوان بعد از ادای این جمله در حالی که ابرو درهم کشیده بود لحظه ای بفکر فرورفت .

— خوب ، يك شب بعد از صرف شام وقتی بلند شدیم تا به اتاق خودمان برویم از ما درخواست کرد تا کمی صبر کنیم. من از این موضوع حیرت کردم ولی مادرم خونسرد ماند. میدانید، مادرم

سخت به قضا و تقدیر اعتقاد داشت، این موضوع باعث می‌شد که با بی‌اعتنائی و آرامش کامل با همه چیز روبرو شود ولی در مقابل هیچ دورانندیش نبود. ما اینجا سر جای خود نشستیم. من بی‌صبرانه در انتظار بودم تا از منظور اوس در بیاورم ولی مادرم زیاد کنجکاو به نظر نمی‌رسید. از اینرو بافتنی خود را بدست گرفت و مانند همیشه شروع به بافتن کرد. بعد از لحظه‌ای مرد لب به سخن گشود و گفت: من اینجا خیلی راحت بوده‌ام. مادرم سر خود را بلند کرد و گفت: «ممنونم»، بعد دوباره شروع بدوختن کرد. این پاسخ به نظر من عجیب جلوه کرد. من می‌اندیشیدم که این وظیفه‌اوست که باید از مادرم تشکر کند.

آندروز پرسید: «آیا مادرتان رنگه مات داشت و خیلی دلر با بود؟ اوهم گیسوان خرمائی، چشم های آرام داشت؟  
— او گندم‌گون بود، ولی اندکی چاق بود و گونه‌های گلگون داشت.

آندروز متفکرانه گفت: «گونه‌های شما هم گلگون است ولی مانند گل‌هایی که روی برف افتاده باشد زمینه سپید دارد.»  
آندروز انگار این جملات را بخاطر تعارف ادا نمی‌کرد بلکه پنداشتی با وارستگی تمام از زیبایی دست نخورده‌ای سخن می‌گفت.

الیزابت لبخندی زد ولی روی این مطلب تکیه نکرد.  
«آقای جنینکس در حالی که با بدگمانی به مادرم می‌نگریست سرگرم چویدن ناخنهای خود شد. این عادت همیشگی او بود. و ادامه داد: «روزی شما خواهید مرد، آنوقت این کلبه چه خواهد شد؟» من در میان سکوتی وحشت‌آلود به مامان چشم دوخته بودم گفتمی منتظر بودم تا او همانجا یکبار جلو چشم من بمیرد. مادرم گفت: «آنها بدختر کوچولویم خواهند داد.» آقای

جنینکس گفت: «چه بهتر که آنرا حالا به من بفروشید.» بعد گفتمی منتظر است که مادرم با شنیدن آن پرحرفی را شروع کند به سرعت افزود: «من قیمت آنرا به شما خواهم پرداخت و شما دخترتان تا هر موقع که خواستید در آن زندگی خواهید کرد. شما می‌توانید پول را به خاطر آینده بچه‌تان پس‌انداز کنید. من در این خانه خیلی راحت‌م و دل‌م نمی‌خواهد بعد از مرگ شما از اینجا بیرونم کنند.» او با چنان آرامش حیرت‌انگیزی صحبت می‌کرد که گفتمی یقین دارد مادرم پیش‌از او رخت‌از جهان خواهد بست. در حالیکه مادرم و او تقریباً هم‌سن بودند شاید او علائم بیماری را که من قادر به تشخیص آن نبودم در صورت مادرم دیده بود. در حقیقت نیز او آخر همان سال مادرم‌زندگی را به‌درود گفت: طبیعی است که او پیشنهاد آقای جنینکس را پذیرفته بود.»

پرتو خفیف اندوهی بر چهره الیزابت نشست و در حالی که سعی می‌کرد خود را بی‌اعتنا نشان دهد به تعجیل به گفتن داستان زندگی خود ادامه داد.

«بعد از مرگ مادرم تغییری حاصل نشد، من در خانه می‌ماندم و مانند مادرم غذای او را آماده می‌کردم و خانه را جارو می‌کردم. چندین هفته از این می‌ترسیدم که از خانه بیرونم کند ولی چنین کاری نکرد.»

هر هفته مخارج خانه را به من می‌پرداخت و من احتیاجی به خرج کردن پولی که مادرم برایم باقی گذاشته بود نداشتم. او دیگر کار نمی‌کرد و ساعتها وقت خود را به راه‌پیمائی در بلندی‌های اطراف می‌گذرانید یا کنار بخاری به خواندن کتاب مقدس می‌پرداخت. تصور می‌کنم که کتاب مقدس را به ترتیب نمی‌خواند آنرا تصادفی می‌گشود و قطعه‌ای را می‌خواند. وقتی از چیزی که یافته بود خوشش می‌آمد به خواندن ادامه می‌داد. در غیر این صورت آنرا

کناری می انداخت و به راه پیمائی دور و دراز خود می رفت و آخر سرخسته و کوفته مانند سگ کتک خورده ای به کلبه بازمی گشت و خیلی به ندرت با من حرف می زد .

این نوع زندگی برای يك دختر بچه زندگی محدود و کسل کننده ای است . يك روز جرأتی به خود دادم و پرسیدم آیامی توانم دوباره به مدرسه بروم ؟ اول از مخارج آن سؤالاتی کرد و وقتی دریافت که هزینه تحصیل من گران تمام نخواهد شد موافقت کرد و به مدیر مدرسه سفارش کرد که به طور خصوصی خواندن کتب مقدسه را هم به من بیاموزند . از آن روز به بعد توجه بیشتری به من معطوف داشت . شبها گاهی مطالبی برای او می خواندم و بعضی وقتها چند سؤال مذهبی نیز از او می کردم .

آندروز گفت : « چه دخترک کنجاو وجدی بودید !

الینا بت خنده کنان و معترضانه گفت : « آه ! نه ، من مانند همه بچه ها بودم . بعضی مواقع عصیان می کردم و برای بسازی با بچه های شورهام ناپدید می گشتم یا برای سرگرمی به سیرک یا به تماشای بازار مکاره می رفتم . اولها او حتی متوجه غیبت های من نمی شد و این موضوع برای من ناراحت کننده بود ، ولی از آن روز که برایش از کتاب مقدس شروع به خواندن کردم ، بیشتر مواظب شد و گاهی نیز کتکم می زد . بعضی وقتها نیز موقع صرف غذا وقتی سر بلند می کردم می دیدم که به من چشم دوخته است . »

آندروز دوباره دلش از خسادتی کودکانه فشرده شد . و با اعتراض گفت :

« او چگونه توانسته است در این مدت فقط به تماشای شما اکتفا کند ؟

دختر جوان به سادگی گفت : « من بچه بودم . » گفتم این جواب قاطع و تردیدناپذیری بود ، سپس به آرامی افزود : « به علاوه

او بیش از اندازه در خود فرو رفته بود.»

آندروز با یادآوری چین های مزورانه ای که دوردهان مرده وجود داشت و ریش خشن و پلکهای سنگین او خنده نابهنگامی کرد و گفت :

« او بدون تردید نیازمند آن بود.»

آندروز قصد داشت احساس دوستی و حق شناسی دختر جوان را نسبت به مرده کاملاً نابود سازد .

دختر جوان سر خود را خصمانه بلند کرد و در حالی که چشمهایش برق می زد گفت :

« هیچ کس نمی توانست نسبت «ژودا» به او بدهد !»

آندروز با مشت های گره کرده قد راست کرد، در این هنگام وجودش از کینه خصمانه ای نسبت به مرده سرشار شده بود:

« من دیناری اندوخته ندارم . بگوئید به بینم ... از این خیانت چه چیزی نصیب من شده ؟ منم به اندازه او پول به چنگ آورده ام؟ ... در حالی که او ... این همه پول را از کجا آورده بود؟

الیزابت به ملایمت و با صدای دلنشینی که همچون انگشتان نواز شگری پیشانی دردناک و سوزان آندروز را لمس می کرد گفت :

« بدها این موضوع دستگیرم شد . او این پول را از راه رشوه خوری به چنگ آورده بود . روزی بر حسب تصادف کتاب مقدس را گشودم و شروع به خواندن کردم . با اینکه فقط به صفحه کتاب چشم دوخته بودم ولی احساس می کردم که با دقتی مخصوص گوش فرا داده است . وقتی به فصلی رسیدم که در آن ناظر مالی بدهکاران ارباب خود را احضار می کند. و خطاب به اولی می گوید: « توجقدر

به ارباب ما مدیونی؟» او پاسخ می‌دهد: «صدچلیک روغن»  
 کارپرداز می‌گوید: «این قبض رسید تو، بنشین فقط پنجاه چلیک  
 به‌شمار، وقتی به این نقطه رسیدم، آقای جنینکس - من هرگز  
 طور دیگری او را صدانمی‌زدم - یکباره به خودارزید. سر بلند کردم.  
 او با ترسی آمیخته به بدگمانی به من چشم دوخته بود. پرسید: «آنجاهم  
 همینطور نوشته یاداری از خودت می‌بافی؟» جواب دادم: «چگونه  
 می‌توانم از خودم بیافم؟» پاسخ داد: «مردم آنقدر دهن‌لق هستند...  
 ادامه بده» و او در حالیکه روی صندلی اندکی بجلو خم شده بود با تمام  
 وجودش گوش میداد. وقتی به اینجا رسیدم: «خداوند این کارپرداز  
 نادرست را که با فراست و مهارت تمام عمل کرده بود سنود» آقای  
 جنینکس میان حرف من دوید، آهی از رضامندی کشید و گفت:  
 «شنیدی؟». در این هنگام با ابروهای درهم کشیده و به من می‌نگریست  
 «من تا کنون خودم را می‌خوردم ولی دیگر تمام شد خداوند کار  
 مرا ستوده است.» گفتم: «ولی شما یک کارپرداز نادرست نیستید»  
 بعد با شیطنت افزودم: «از آن گذشته این کنایه و تمثیلی بیش نیست»  
 آقای جنینکس به من دستور داد که کتاب مقدس را به بندم و در  
 قفسه بگذارم. او گفت: «مردم هرچه دلشان خواست بگویند تنها  
 مرجع قابل اعتماد کتاب مقدس است و گفته‌های آن حجت به شمار  
 می‌رود. بعد افزود: «واقعاً عجیب است من تا حالا نمی‌دانستم که کار  
 خوبی می‌کردم.» یک بار برایم تعریف کرد که چگونه پولی را که با  
 آن گوشه‌گیری اختیار کرده بود به چنگ آورده است. در تمام مدتی  
 که کارمند گمرک بوده، عده‌ای از ملوانان که شهادت قاچاقچیکری  
 واقعی را نداشتند به‌طور مرتب مبلنی به او رشوه می‌دادند. آنها  
 فقط سه چهارم الکلی را که وارد می‌کردند به مأمور گمرک اعلام  
 می‌کردند و آقای جنینکس هرچه آنها ابراز می‌کردند می‌نوشت  
 و در مورد تقلب آنها چشم‌پوشی می‌کرد. دختر باخنده گفت: او را

مجسم کنید که با احتیاط از میان بسته‌های مشروب قدم برمی‌دارد و تعدادی از آنها را صورت برداری می‌کند و از ما بقی چشم می‌پوشد. ولی برعکس کارپرداز نادرست او از هر صدچلیک شصت و پنج تایی آنرا ثبت می‌کرد - و اگر ملوان در مورد پرداخت رشوه تقاضا می‌کرد او محض تنبه آنها تمام صد بشکه را به حساب می‌آورد. سپس وارد خانه خود می‌شد و تصادفی کتاب مقدس را می‌گشود و همه‌اش با پیشگوئی‌های وحشت‌زا و با وعده آتش جهنم مصادف می‌گشت و بدین گونه در تمام ساعات روز در وحشت می‌زیست. ولی از آن روز که ماجرای کارپرداز نادرست را شنید، دیگر از من نخواست که کتاب مقدس را برایش بخوانم. من هرگز ندیدم که خودش آنرا بکشد. او دیگر اطمینان یافته بود که خدا از رشوه‌خواری او تمجید کرده است شاید هم از مشاهده مطالب ضدونقیض از آن بیزار گشته بود. من فکر می‌کنم که او آدم حيله‌گر و بدی بود ولی در ته‌دل سادگی کودکانه‌ای داشت.

آندروز پرسید: «چشم و گوشش هم مانند يك بچه بسته بود و نمی‌دید که شما چه قدر دل‌با هستید؟»

آندروز بامش‌های بسته و باچشمانی که از یورش تأثرات متضاد: ستایش، تحقیر، سوءظن، حسادت و عشق نیمه باز مانده بود، روی زانو نشسته و فکر می‌کرد. در این هنگام اندوهگین به خود گفت: «بله، دوستش دارم.» ناقد درون مسخره‌اش می‌کرد و می‌گفت: «تو برستی او را دوست داری؟ آیا واقعاً به او دل بسته‌ای؟... این تنها از شهوت پرستی دیرین تو است و بس، اما بدان که او گروئل نیست. تو حاضری خودت را فدای او کنی؟ تو فقط طالب تن او هستی و دیگر هیچ.» آندروز به ندای درون پاسخ داد: «آخ! آرام بگیر و بگذار بیندیشم، تو در اشتباهی، من آدم ترسوئی هستم، نباید انتظار داشته باشی که



به این سرعت طبیعت خود را تغییر دهم، ولی این حالت از شهوت پرستی دیرینم نیست. این بار احساس پاك و بی شائبه‌ای در کار است. و صدای درون مانند شیطانی که باوردی از میدان بدرود در سکوت غوطه‌ور گردید.

الیزابت با اندك اخم و تخم پرسید:

« راستی من دلر با هستم ؟

سپس با مرارتی نابهنگام و پرهیجان افزود :

« اگر زیبایی باعث می‌شود که مردها مانند کودکان چشم و گوش بسته نباشند، من اینرا نمی‌خواهم این جز بدبختی حاصلی ندارد. اودر اواخر خیلی بدبخت شده بود. يك سال پیش که درست به هیجدهمین سال زندگی خود قدم گذاشته بودم. بیش از همیشه از همیشه از گوشه‌نشینی وانزوا به تنگ‌آمدم. صبح زود قبل از آنکه بیدار شود و بی آنکه ناشتایی را تهیه کنم از خانه بیرون رفتم و شب هنگام خیلی دیر وقت برگشتم. از سر به‌هوائی خودم به وحشت افتاده بودم. هیچ سابقه نداشت که در سابق چنین عصبانی به من دست بدهد. من در همین اتان را گشودم و دیدم که او جلو بخاری خوابش برده. چیزی شبیه سوپ برای خود پخته و تقریباً به آن دست‌نزده بود. من از درهم ریختگی اتاق و بی‌چارگی او دلم به درد آمد. کم مانده بود که پیش او بروم و عذرخواهی کنم ولی خیلی می‌ترسیدم، از این رو کفشهایم را در آوردم و بی آنکه بیدارش کنم به اتاق خودم رفتم.

« فکر می‌کنم که پاسی از نیمه‌شب گذشته بود. داشتم لخت می‌شدم که او یکباره در را باز کرد. تسمه‌ای به دست گرفته بود و دیدم که تصمیم گرفته تا کتکم بزند. من ملافه‌ای از روی زخمتخواب برداشتم تا خود را بپوشانم. چشمانش از خشمی که اندك اندك جای خود را به بهت زدگی داد می‌درخشید. او تسمه‌ها را به زمین انداخت و

دست دراز کرد . تصور کردم که می‌خواهد مرا در آغوش خود بگیرد ، از این رو فریاد زدم . در این هنگام دستهایش فرو افتاد و در حالیکه در را به هم می‌زد بیرون رفت . به خاطر می‌آورم که تسمه را به دست گرفتم و آنرا نوازش کردم ، سعی می‌کردم از اینکه کتک نخورده‌ام شادمان باشم . لیکن می‌دانستم که اگر در برابر خطائی که مرتکب شده بودم مرا تنبیه می‌کرد راضی‌تر می‌شدم .

آندروز گفت : « منظورتان اینست که هنوز بیست سالتان نشده بود؟ »

— راستی من زیاد دوراجی می‌کنم؟

— آه ! نه ، منظورم این نبود . ولی شما آنقدر عاقل بنظر می‌آئید ، آنقدر فهمیده جلوه می‌کنید که انگار تمام پختگی يك زن را داشته‌اید بی‌آنکه این موضوع شما را نامطبوع جلوه دهد . دختر جوان توضیح داد : « آنسال من خیلی چیزها آموختم . شاید سابق دختری عاصی و دیوانه بودم ، بعد باخنده اندوهگینی افزود : « آنوقتها خیلی جوان بودم ! »

آندروز گفت : « نه ، شما به هیچ سن و سالی تعلق ندارید . »

— اینطور فکر می‌کنید ؟ ولی من تصور می‌کنم که به سن و سالی که داشتم خوب می‌خوردم و افکارم نیز مطابق سن و سالم بود در آن موقع هیجده‌ساله بودم و از اومی‌ترسیدم ، ولی بطورصریح نمی‌دانستم که اواز من چه می‌خواهد . فقط با تدبیر او را از خودم دورنگه می‌داشتم . با ذکر دلایلی از کتاب مقدس ترس را در وجود او برمی‌انگیختم تا اینکه يكروز با صداقت کامل و نابهنگامی آنچرا که از من می‌خواست به زبان آورد ، من نیز با صداقت تمام پاسخ دادم تا اگر به زور درمقام تصاحب من برآید برای همیشه ترکش خواهم گفت . آه ! من به سرعت وحشتناکی بزرگ شده

بودم ! می‌بینید درحالیکه باطمینان تمام به کلمه « زور » تکیه می‌کردم ، تمایلات او را که به تصاحب من داشت به بازی گرفته بودم و بدین وسیله به اومی فهماندم که شاید روزی به میل خودم به تمایلات او گردن نهیم « و بدین ترتیب درحالیکه پیوسته با احساس خطری مداوم زندگی می‌کردم ، ماهرانه از اومی گریختم .

آندروز درحالیکه آهی از سر تسکین می‌کشید ، بی آنکه خشنودی خود را مخفی کند گفت : « و بدین ترتیب شما پیروز شدید؟ » الیزابت اندوهناک گفت: « و چه پیروزیئی ! او عمری در باره من مهربانی کرده بود ، از کودکی غذا و لباس مرا تأمین کرده بود بی آنکه فکر کند روزی زن کاملی خواهم شد . و وقتی برای اولین بار ، چیزی غیر از آشپزی و خواندن کتاب مقدس از من خواست از تن دادن به آن امتناع ورزیدم . من کراحت و نفرت خود را در این مورد به او نشان داده و گاهی او را رنجانیده بودم . و اینک او دیگر مرده ! اگر خودم را به او تسلیم می‌کردم ، چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد ؟

آندروز با نیشخندی گفت : « در آن صورت در سرزمین کنت‌ها دو «ژودا» وجود می‌داشت .

دختر جوان به صدای بلند و اندیشناک گفت : « راستی این کار خیانتی محسوب می‌شد؟ بدون تردید این کار می‌توانست به صورتی شرافتمندانه درآید . »

آندروز سر خود را میان دستهایش گرفت و با اخم و تخم

گفت :

« بله ، در آن صورت موضوع کاملاً فرق می‌کرد .

دختر جوان لحظه‌ای با کنجکاری به او چشم دوخت ، سپس

دست خود را با حرکتی اعتراض‌آمیز پیش برد :

« اما منظور من این نبود ! چطور می‌توانید چنین تصویری

بکنید ؟ بعد مردد ماند و افزود :

« من دوست شما هستم . »

چهره‌ای که مرد به‌سوی دختر جوان بلند کرد چهره‌ای بود بهت‌زده که از خوشحالی غیر منتظره‌ای منقلب شده بود ، او نفس‌زنان نجوا کرد :

« ای کاش می‌توانستم درباره آن یقین پیدا کنم ... »

آنگاه باقلبی سبکبار دست دراز کرد تا او را لمس کند .

ولی دختر جوان پیشدستی کرد و گفت : « فقط دوستان . »

آخ ! بله ، متأسفم ، دوست من « سپس دست خود را رها

کرد . « من شایستگی اینرا ندارم . »

برای اولین بار ناقد درون این کلمات حقارت‌آمیز را با

تمسخری خردکننده تکرار نکرد .

« اگر فقط می‌توانستم به‌نجوی با رشوه‌کارها را سروصورت

بدهم ... »

بعد از روی نومیدی حرکتی به‌دستهای خود داد .

دختر پرسید : « ولی این کار ممکن نیست ؟ نمی‌توانید در

انظار آفتابی شوید و منکر مطلبی که به گمراک نوشته‌اید بشوید ؟

آندروز جواب داد : « من نمی‌توانم مرگ يك آدم را از

خاطرها بزدايم . اگر هم این کار از دستم ساخته بود ، تصور نمی‌کنم

که به آن تن می‌دادم . من دیگر نمی‌توانم به‌سوی این زندگی ،

به‌سوی تحقیرها ، جاروجنجال ، وزندگی نفرت‌باردريا ، دنیائی

ناپیدا بازگردم . حتی در میان این وحشت و گریز ، شما آرامشی به‌من

ارزانی داشتید که من از زمانی که از مدرسه بیرون آمده‌ام دیگر

از آن برخوردار نشده‌ام .

— خوب ، حالا که نمی‌توانید کاری را که کرده‌اید به‌هم‌بنزید ،

آنها به‌انتها برسانید .

— منظورتان چیست ؟

— شما به سوی قانون رفته‌اید ، هم‌چنان طرفدار آن باقی بمانید . آشکارا پیش بروید و بر علیه مردانی که دستگیرشان کرده‌اند شهادت بدهید . شما هستید که آنها را به دادگاه معرفی کرده‌اید ؛ حالا دست کم جلوجشم همه این نقش را تا آخر بازی کنید .

— ولی شما نمی‌توانید واقعیت را درك کنید ؟

مرد با چشمان مجذوب و شکوه آمیز به او می‌نگریست :

— شما می‌خواهید که بیگدار به آب بزنم !

الیزابت خنده سرداد .

« به همین دلیل است که باید این کار را بکنید . نمی‌بینید که با یادداشت بی‌امضائی که فرستاده‌اید و با فرارشان خود را بی‌مقدارتر از آنها معرفی کرده‌اید ؛ با این کار این توهم را بوجود آورده‌اید که آنها ارزششان بیش از شما است .

آندروز به صدای آهسته ، درحالی که سر خود را به زیر انداخته بود زمزمه کرد : « آنها همیشه ارزششان از من بیشتر بود ، »

دختر جوان که به شدت تهیج شده بود به سوی ازخم شد ؛ اگر یکی از آنها چنین خبری به پلیس می‌داد می‌توانست آشکارا و با سلامت دردادگاه حضور یافته و خود را در معرض خطر قرار دهد ؛

مرد سر خود را تکان داد :

— هیچ مردی با عقل سلیم چنین کاری نمی‌کرد .

بعد مردد ماند و با صدائی آرام بالحنی که از علاقه و نفرت ممزوج بود ، روی اسمی که بر زبان می‌راند تکیه کر و گفت : « هیچ کس بجز کارلیون . »

- پس در این صورت به لوزا بروید و شهادت بدهید . در آن صورت ثابت کرده اید که خیلی بیشتر از آنها شهامت دارید .

مرد گفت : « ولی من از این شهامت‌ها ندارم ! »

- شما مرتب تردید می‌کنید ، تردید می‌کنید و بالاخره هم خودتان را لو خواهید داد . نمی‌توانید برای يك بار هم که شده چشم بسته از روی خطر بپریید؟

آندروز گفت : « نه، نه. »

بعد به پا خاست و با حالتی عصبی در طول اتاق به قدم زدن پرداخت :

« من نمی‌توانم . شما می‌خواهید بزور مرا جلو برانید ولی من نمی‌خواهم کسی هولم بدهد . »

- من شما را به زور جلو نمی‌رانم . برای چه این کار را بکنم؟ فقط می‌خواهم بدانم هیچ حسی در شما نیست که طلب زندگی راحت و آزادی بکند؟

آندروز با خشمی نابهنگام گفت : « شما درك نمی‌کنید! »

شخصیت احساساتی و پرهیجان او تشنه حمایت تسلی بخش مادرانه‌ای بود ؛ در آن حال که در برابر تصمیمی بزرگ که می‌بایست بگیرد به بن بست رسیده بود ، بالحنی نومیدانه‌تر از همیشه شکوه سرداده بود ، زیرا می‌دانست که چیزی در درونش به نفع دختر جوان پاسخ مثبت می‌دهد از این رو دستخوش تریسی نابهنگام شده بود. گفت :

« من نمی‌توانم ، نمی‌توانم ، نمی‌توانم . »  
 دختر درحالی‌که تمام حرکات او را زیر نظر گرفته بود گفت:  
 « ولی باز فکر کنید ، سعی کنید خودتان را از این وضع رها کنید ... »  
 آندروز برجای خود می‌خکوب شد و نیم رخ خود را به سوی  
 دختر جوان برگرداند :

بعد اندکی جلو تر رفت و به سرعت افزود:  
 « اگر قرار باشد از تردید دست بردارم و به قول شما چشم  
 بسته از روی خطر بپریم ، می‌توانم کاری کنم که از رفتن به لوز بهتر  
 باشد . »

دختر جوان با حالتی که اندک تمسخری در آن نهفته بود  
 تکرار کرد:

— کاری می‌کنید که از رفتن به لوز بهتر باشد؟  
 آندروز با تغییر گفت :

« برای چه همه چیز را مرتب تکرار می‌کنید ؟ شما دیگر  
 دارید دیوانه‌ام می‌کنید . خودتان آنجا راحت و آرام نشسته‌اید .  
 آخ ! اگر دوستان نداشتم از شما منزجر می‌شدم .

دختر جوان گفت : « شما دیوانه‌اید ! »  
 مرد نزدیکتر رفت و گفتی واقعا آزاو نفرت دارد باخشم تمام  
 گفت:

« بفرض که از عقیده شما پیروی کردم و دیگر در تردید  
 نماندم ولی من شما را می‌خواهم . به چه سبب در مقام تصاحبتان  
 بر نیایم ؟

الیزابت خنده سرداد و گفت :  
 « برای آنکه در آن صورت هم مثل همیشه دودل خواهید ماند

من سعی کردم شاید شما را اصلاح کنم و بر سر عقل بیاورم ولی دیگر از این کار صرف نظر می‌کنم.

— پس به همین جهت است که به شما دست نخواهم زد نیست؟  
صدای آندروز باناله‌ای درهم شکست. گفتی احساس می‌کند که آخرین نیروی مقاومتش نیز در حال اضمحلال است و آینده‌ای غیرمنتظره و وحشت‌آلود در برابرش قدر است کرده است.  
« شما در اشتباهید. من به شما ثابت خواهم کرد که در اشتباهید. باشد، به لوز خواهم رفت. »

کلمه لوز که از دهانش خارج می‌شد او را ترساند. میخواست با این آینده پرخطر پیمان به بندد از این رو گفت:  
— ولی توجه کنید! من هیچ قول دیگری به شما نمی‌دهم. فقط می‌روم به لوز به بینم چه می‌شود. دیگر قول نمی‌دهم که به دادگاه هم بروم. »

الیزابت از خستگی آهی کشید و از صندلی برخاست.  
« فردا راه‌درازی در پیش خواهید داشت باید رفت و خوابید. »  
دختر جوان به آندروز چشم دوخته بود و آندروز از اندک سوءظنی که در نگاه او بود خوشش آمد و آنرا نشانه شکست دختر دانست.

بعد یکبار از تصمیمی که گرفته بود غروری به او دست داد و آن چنان احساس خوشبختی کرد که در طول سالهای دراز برایش بی‌سابقه بود. بعد گفت:

« باز هم نجا که دیشب خوابیدم خواهم خفت! »

دختر جوان پشت پنجره رفت پرده‌ها را از جلوشیشه کنار زد و گفت:  
« مه از بین رفته، آسمان کاملاً صاف است و من ستاره‌ها را



می بینم.»

سیس در کوچکی را که کنار بخاری قرار داشت گشود و از اولین

پله بالا رفت !

«شب خوش.»

— شب خوش «

((قسمت دوم))





موجی از روشنائی طلائی رنگ آن دروزرا از خواب بیدار کرد .  
زمانی چند در نیمه هشیاری سرخوش از عالم دلپذیر پی خبری در  
بستر ماند . درجائی بس دور ، وقایعی اضطراب آور مانند خوره  
مغز او را می‌کاوید . لیکن این تصورات بسیار دور و گنگ بود .  
درحالی که چشمهای خود را به این پرتو طلائی دوخته بود ، از رخوت  
پرابهامی که وجود او را انباشته بود لذت می‌برد . با این حال گویا  
خوره‌ای که در مغزش افتاده بود ، با پشتکار خدعه‌آمیزی به تباہ  
کردن آرامش او ادامه می‌داد ، زیرا ناگهان واقعیتی گیج‌کننده  
خود را بر او تحمیل کرد . بعد اندیشید : « همین حالا از اینجا خواهم  
رفت ، من قول داده‌ام که راه بیفتم ! » بعد لوز همچون دشمنی  
عبوس و دهشتناکه برای سرنگون کردن او به پرتگاه مرگ در  
سرازش کمین کرده بود ، در نظرش مجسم شد . « ولی نیازی نیست

که جز رفتن به لوز کار دیگری بکنم . من فقط همین را وعده کرده ام .» سپس از خود پرسید آیا برایش امکان ندارد تا وعده خود را بکلی فراموش کند . اما به خود گفت : « در آن صورت هر گز یارای برگشتن نخواهم داشت . » و بدین گونه نتوانست فکر از دست دادن الیزابت یا محروم شدن از آهنگ دلپذیر صدای او را که وجودش از آن در آرامشی شگفت فرورفته بود بپذیرد .

بلند شدو بی هیچ همت و شهامتی تگانی به خود داد . در این حال به سگی می مانست که به محض خروج از مرداب ، باینکه میدانند اربابش دوباره تصمیم دارد او را توی آب بیندازد ، پشم های خیس خود را بتکاند .

اندیشید : « من به لوز خواهم رفت ولی پیش از آنکه دادگاه تشکیل شود آنجا را ترک خواهم گفت . سعی کرد تا حساب کند چه روزی ممکن است موضوع مورد بررسی قرار گیرد . می دانست نامه ای که به نشانی گمرک شراهم نوشته به تاریخ سوم فوریه می باشد و پیش از آنکه ماجرای خیانت او برملا شود يك هفته سیری شده بود . شب دهم سعی کرده بودند تا برای آخرین بار محمولات قاچاق را رد کنند . امروز چهارمین روز فرار او بود و جلسات دادگاه می بایست تا چند روز دیگر تشکیل شود . لزومی نداشت که در لوز تأخیر بکنند . بسیاری از مردم نواحی برای اطلاع از سرنوشت قاچاقچی ها آنجا خواهند آمد و به خاطر پیروزی و تبرئه آنان سروصدا راه خواهند انداخت به علاوه در صورتی که قضات دادگاه از قضات محلی باشند تبرئه قاچاقچی ها احتمال زیادی خواهد داشت . آندروز اندیشید : « همه مردم مخالف من هستند . جز چند بی سرو پا و يك مشت خارجی ، که به عنوان قاضی ، مشاور و صاحب مقام قضائی از لندن خواهند آمد ، هیچ کس از من طرفداری نخواهد کرد . پس من باید برای همیشه تنها باشم ؟ ... » و قلبش بر علیه الزام

ظالمانه‌ای که او را از پناهگاهش بیرون می‌راند سر به عصیان برداشته بود. اتاقی که شب پیش او والیزابت، هر دو داستان زندگی خود را به همدیگر تعریف کرده بودند خالی بود. در پی تکه کاغذی گشت تا بتواند مراتب حق‌شناسی خود را روی آن بنویسد ولی کاغذ و قلم و مرکبی در اتاق نبود. جرأت نکرد تا به اتاقی که دختر جوان در آن خفته بود قدم بگذارد، زیرا می‌ترسید با دیدن قیافه او قادر به ترکش نباشد. با این حال به نظرش غیرممکن می‌آمد که بدون نوشتن کلمه‌ای، یا بدون گذاشتن نشانه‌ای از آنجا برود. در جیب‌های خود به جستجو پرداخت. جز خرده‌های نان که مانند سنگ خشک و سخت بود و چاقویش چیزی در آنها نیافت. با تردید به چاقو چشم دوخت. دلش به او نصیحت می‌کرد که چاقورا به نشانه سپاسگزاری آنجا بگذارد چون امکان داشت هدیه‌اش به کار دختر جوان بخورد ولی عقل به او می‌گفت که در لوز خود به آن نیازمند خواهد بود. آنرا گشود و تیغه‌اش را نوازش داد. تیغه باریک و براق بود، نام خودش را که با حروف درشت کنده شده بود روی آن خواند. بعد اندیشید: «این یگانه سلاح من است. و بیش از او به درد من می‌خورد، چاقو جز برای بریدن نان به چه کارش می‌آمد؟ ولی من بدون آن کاملاً بی‌دفاع خواهم ماند..» قلبش اصرار می‌کرد: «به همین دلیل آنرا به دختر جوان هدیه کن تا نشانه فداکاری آگاهانه‌ای باشد.» ولی تیغه آن چنان تیز بود که زیر انگشتانش شیئی اطمینان‌بخش جلوه گرمی شد.

آخر سر تصمیم خود را گرفت و گفت: «هیچ چیز از خود به جا نخواهم گذاشت، از آن گذشته مگر خود او نیست که مرا به چنین خطری سوق داده؟» بعد به سوی در روانه شد، تفنگی که بوسیله آن هنگام آمدنش مورد تهدید قرار گرفته بود در گوشه‌ای افتاده بود. خنده الیزابت به یادش افتاد: «اصلاً نمی‌دانم چطور

باید آنرا پر کرد!

به خود گفت: «گیریم که کارلیون ... ولی کارلیون هرگز به يك زن آزاری نخواهد رساند! هیچ خطری متوجه او نخواهد بود.» با این حال ناراحت بود. درحالی که با اکراه پاهای خود را به جلو می کشاند دوباره به کنار میز آمد، بعد یکبارہ چاقورا از جیب درآورد آنرا درچوب فروکرد و درحالی که تیغه آن به ارتعاش درآمده بود مانند تیری قرار گرفت. به خود گفت: «می توانم درلوز یکی برای خودم بخرم.» بعد در کلبه راپشت سر خود بست. لیکن او، این فراری تنها و نومید که در دنیای خصمانه بیرون سرگردان بود وقتی از چهار دیواری کلبه که او را پناه داده بود بیرون آمدانیدشید: «ولی لوز خیلی دور است ...»

بامدادی بود سرد و آفتابی. محوطه بی درخت بیشه که کلبه در گوشه آن قدبرافراشته بود، از فروغی زرد فام شستشو می یافت. بالای آن بلندی تپه مانندی قرار داشت که آندروزدو شب پیش در میان دهشت جنون آمیز خویش از آن به زیر آمده بود اینک خطر افزون تر از همیشه بود: زیرا مجبور بود که راه لوز را درپیش بگیرد. با این حال کمتر می ترسید. بار اول کم مانده بود تا از ترس دیوانه شود. اینک که با موجود متعادل و خون سردی روبرو شده بود، عقل کنترل اعمال او را به دست داشت. می دانست که دیری نخواهد پائید که زبونی و ترس دوباره به سراغش خواهد آمد ولی دست کم می توانست با استفاده از این فرصت تصمیم لازم درباره کاری که می خواست انجام دهد بگیرد. کوتاهترین راه به لوز از راه جاده بود و او می خواست سریع تر حرکت کند. مانند دوندۀ ای که مسافت معینی را برایش مقرر داشته اند، می خواست خود را به مرز لوز رسانیده و بدون تأخیر برگردد، زیرا در آن صورت وظیفه اش به پایان می رسید. هر اندازه زودتر به شهر می رسید همان قدر نیز

زودتر می توانست از آن بگریزد . با این وصف از انتخاب جاده به هیچ وجه احساس آرامش نمی کرد و دلش شور می زد .

هیكل خود را می دید که باصراحت تمام روی جاده ای سفید و خلوت که کناره های آنرا چپر کشیده بودند روان است و بعید نبود که کارلیون و دو همراهش پشت این چپر ها کمین کرده باشند . نه ، اگر راه تپه را در پیش بگیرد ، دیرتر خواهد رسید ولی در عوض ، این راه اطمینان بخش تر خواهد بود . آنجا اگر کسی او را می دید ، دست کم او هم می توانست به آسانی دیگران را به بیند و راه بلندی کنار دریا ، او را از راه دیچلینگ - باکون و هاریز مونت<sup>۱</sup> به دروازه لوز هدایت می کرد . بعلاوه در آن صورت می توانست در دامنه بلندی دراز بکشد و منتظر آمدن شب باشد . در این هنگام نگاه کینه توزانه ای به خورشید انداخت ، زیرا دلش تاریکی آرزو می کرد .

در دامنه تپه گیاهان انبوهی رسته بود که آهنک هر قدمی را که فرود می آمد گنگ تر می ساخت . آندروز وقتی به انتهای بلندی رسید از نفس افتاده بود و برای آنکه اندکی بیاساید روی زمین دراز کشید . از خود پرسید چه ساعتی می تواند باشد . تابش خورشید چنان بود که پایان صبحگاه را نشان می داد ، زیرا هنگام تماشای زمین های اطراف ، انسان پنجه آفتاب را بر پشت خود احساس می کرد . اندیشید ، « ما هر دو خسته بودیم و دیر رختیم » از اینکه دختر را بیدار نکرده بود احساس لذتی در دل کرد . اطراف او همه جا خلوت بود و آرامش قابل اطمینان به نظر می آمد . اگر خطر در دنیای متمدنی نهان بود که پائین سرازیری در نقطای دور دست



به چشمش می خورد ، فاصله باعث می شد که این خطر کوچکتر در نظرش جلوه کند.

لوز در بیست کیلومتری آنجا واقع شده بود و لسی هنوز تا چند ساعت لزومی نداشت تا درباره آن اندیشه ای به دل راه بدهد . در این لحظات آسایش و آرامش از زمان آویخته بود ؛ تمام افکارش در دنیائی سرشار از احساسات بی شائبه ، در دورنمای این دشت پهناور که مانند يك نقشه رنگی در برابرش گسترده بود مستغرق گشته بود و در آن حال احساس می کرد حرارتی از گردنش پائین آمده و ستون فقراتش را می پیماید . اولین روایح بهاری در این دشت در تموج بود و خورشید ماه را مانند شبحی در زمینه آبی و شفاف آسمان آویزان نگه داشته بود . نسیم فیز مه شور مانش را به همراه می آورد و این مه دامنه دیگر بلندی را که انبوه گل های طاوسی در آن برنگ سبز زنده ای گسترده شده بود ، از نظر مخفی میداشت بیشه بی درخت ، مانند تکه چرمی قهوه ای رنگ در حاشیه تپه به چشم می خورد ، لیکن سبزه ها که از بورش زمستان در هراس بود ، با احتیاط در مزارع و چراگاهها که گوسفندان در آن می چریدند پیش رفته بود . کلبه های کوچکی که با فاصله از همدیگر قرار گرفته بودند ، به آندروز یاد آور می شد که کلبه الیزابت آنقدرها هم که تصور می کرد تنها و دور افتاده نیست . روی جاده سفیدارابه قرمزی مانند کفش دوزکی که روی برگ سبز به راه افتاده باشد بالا می آمد . تپه های سوری<sup>۱</sup> از خلال پرده ای نقره فام همچون چهره عبوس و شکفت راهبه سالخورده ای هویدا می گردید . يك کیلومتر دورتر ، خروسی با صدای روشن خود آواز داد و بره ای که از چشم مخفی مانده بود ترسان بع بی کرد . چمن هائی که آندروز روی آن دراز کشیده بود ، هنوز هم از باران و مه شب پیش

خیس بود. با این حال از نمک دریائی که روی آن نشسته بود، زبر به نظر می آمد.

آندروز به صدای اسبی که پشت سرش یورتمه راه می رفت برگشت و دوباره از ترس به لرزه افتاد ولی وحشت بی جایی بود. دهاتی ناشناسی در حالیکه بی کلاه، روی اسب نشسته بود، عنان اسب را به دست گرفته و تپه کوچکی دیچلینگ با کون را دور می زد؛ اسب به شیوه زنی که مردم به تماشایش ایستاده باشند با ظرافت و عشوہ گری پنجه های خود را بلند می کرد و در حالی که گوشها را تیز کرده بود، با گوشه چشم سوار خود را می پائید و هوس چهار نعل رفتن سخت بی قرارش کرده بود، تا اینکه از نظر آندروز ناپدید گشت.

دامنه های سرسبز و زیتونی دوباره خلوت شد و طراوت بهاری بارگبار طلائی نور به آنگونه که ژوپیتز به سراغ دانائۀ ارفته بود تپه را دربر گرفت. روایح دل انگیز چمنزارها و دریا همراه نسیم روی پلومپتون<sup>۲</sup> دیچلینگ<sup>۳</sup> لیندفیلد<sup>۴</sup> و آردینگلی<sup>۵</sup> به موج در آمد تا آخر سردر این پرده نقره فام مستهلك شود. دنیا در آرامش و سکون کامل بود، فقط باد گذری داشت و آدمها به صورت لکه های ریزی در نقاط دوردست در رفت و آمد بودند. در اطراف مردابی آبی رنگ پرنده آواز خوانی مانند تکه کاغذی سبک در هوا پرگشوده بود.

آندروز اندیشید: «اینک باید بیدار شده و برای رفتن

۱- دانائۀ Danaée دختر آکرزیوس شاه آرتوس. در متن اشاره به این افسانه اساطیری که ژوپیتز به شکل باران طلا در آمد و بر برجی مفرغین که

آدنائۀ در آن مجبوس بود راه یافت. م

۲- Plumpton

۳- Dichling

۴- Lindfield

۵- Ardingly

به آشپزخانه از پله‌ها پائین رفته باشد دلم می‌خواست آنجا بودم و از شکر می‌کردم . راستی خواهد فهمید که چاقو را برای چه آنجا گذاشته‌ام ؟ « چشم به دورنمای کلبه دوخته بود ، در این هنگام تودهٔ دودی سفید، همچون نشانهٔ یادبودی که برای اوفریستاده شده باشد از یگانه دودکش کلبه سر در آورد ، لحظه‌ای در آسمان موج زد ، سپس پراکنده گشت نور آفتاب بر آنها چیره شد و به شکل فوج پرندگان درشان آورد و زیر بال و پر آنها را به رنگ سفید هویدا ساخت . در زوایای افکارش - که یاد کودکی در آن خلیده بود - آندروز خاطرۀ تصویر زن مقدسی را باز یافت ، دختر جوانی را با چهره‌ای رنگ باخته و آسمانی می‌دید که فوجی از کبوترها احاطه اش کرده و دور سرش در پرواز بودند - احساس ناراحتی را که وادارش کرده بود تا چاقوی خود را در کلبه بگذارد از خود راند . سپس اندیشید : « او عقیده دارد که خدای مهربانی هست ، پس هیچ خدائی ممکن نیست از محافظت او غافل باشد ! »

با وجود این ، خدایان چه تصور شگفتی از نقش حامی‌گری خود داشتند! کسانی که خود را به آنان می‌سپردند ، خدایان اغلب با مرگ پاداششان می‌دادند . گفتی بریدن زندگی آدمها نشانه‌ای از کوتاهی کردن آنان در نقش حامی‌گریشان نبوده است . آندروز بی‌اراده بازوانش را گشود تا پرندگان سفید را گرفته و در آغوش بفشارد ، گفتی می‌خواست نگذارد که آنها در هوا محو شوند .

دردل گفت : « من به يك شیطان بیشتر اعتماد دارم تا به يك خدا ، شیطان بیش از خدا از بندگان خود حمایت می‌کند . » زیرا هیچ چیز جز مرگ به نظرش مختوم و اجتناب ناپذیر نمی‌آمد . در این هنگام بفکرش رسید که مرگ الیزابت فقط برای او ممکن است انجامی تغیر ناپذیر و غیر قابل فسخ باشد ، فقط برای او و تمایلاتش . کلمهٔ شیطان چهرهٔ پر ریش و پشم آقای جنینکس مرحوم را در نظر او مجسم کرد . شاید هم

روح این مرحوم بدانگونه که خود دختر جوان ایمان داشت تنها به خاطر حسادت از او مراقبت و حمایت کند. اگر آنچنانکه مردمان مذهبی ادعا می کنند عشق بعد از مرگ نیز در تن آدمی یا بر جا می ماند، از کجا که حسادت نیز که چون شرابی تلخ در وجود انسان اثر می گذارد بعد از مرگ دوام نیابد؟

« تا بازگشت من او را محافظت کن ! » آندروز این دعا را بی آنکه به مسخرگی آن پی ببرد بالحن استغاثه آمیزی بر زبان راند. در نظر داشت که فردا یا پس فردا بعد از آنکه با صداقت تمام وعده خود را به جای آورد، دوباره بازگردد.

برایش مشکل بود که از این نقطه که کلبه را به آسانی از آنجا می دید دل بکند. دلش می خواست بانگه تیز و نافذ خود بردیوار کلبه رسوخ کرده و روزنه ای در آن پدید آورد، در آن صورت اگر باز نمی توانست دختر جوان را به بیند، دست کم می توانست صدای پاهای او را بشنود.

در این حال به صدای بلند گفت: « بزودی بر خواهم گشت » ولی ناقد درونش که مدت درازی بود خاموش مانده بود، مانند کسی که به ستیزه ای برخاسته باشد، ندا در داد که: « تو، توی ترسو، برگشتنت را چه سود؟ تو که هستی تا وقتی به تو بگذارد؟ » آندروز معترضانه جواب داد، « من شاید آن دیوانه ای هستم که به خاطر عشق خود را به دامی سهمگین گرفتار سازم! » همزاد خرده گیر برای اولین بار انگار از ته دل سخن می گوید بی آنکه لحن سرزنش باری بکار برد ناگهان گفت: « آیا اوشایسته چنین تلاشی نیست؟ اگر بازگردی، هدیه ای به او خواهی آورد که به زحمتش خواهد ارزید. » — « بله، اما » اگر ... « فاجعه در همینجا نهفته بود. اعتراض کنان گفت: « من ترسو و زبون زاده شده ام و تمام عمرم نیز

ترسو باقی خواهیم ماند ولی حداقل به این احمق‌ها نشان خواهیم داد که باید روی من حساب کنند! بعد به پا خاسته و پشت به کلبه کرد و به سرعت به سوی لوزروانه شد.

قدمهایش سست‌تر شد زیرا هوا گرم بود و او عجله‌ای برای رسیدن به لوز نداشت. اینجا توقف کرد تا دره و روشنایی آفتاب را که روی کلیسای کوچک گسترده بود تماشا کند و نیز در کنار گاوهای سپید و سیاه، از برکه‌ای که از قطرات شبنم و باران روی بلندی تشکیل شده بود آب نوشید. برکه در زیر پرتو آسمان همچون خال فیروزه رنگی بود. گاوها چشمان مهربان و خم‌خود را بلند کردند، لیکن آن چنان کرخ بودند که مجال بدگمانی برایشان نبود. سپس تکانی بخود دادند تا جایی برای او بازکنند. آنها راضی و غرق آرامش بودند و او نیز برای لحظه‌ای کوتاه از این موهبت بزرگ برخوردار شد. ولی سر هر بلندی که می‌رسید دلش از بیم آنکه بزودی به انتهای مسافت خود برسد فشرده می‌شد، اما وقتی از دور چشمش به سراشیبی‌ها و دره‌های دیگری که به بلندیهای تازه‌ای می‌پیوست می‌افتاد تسکینی در دل احساس می‌کرد. بالای یکی از این بلندی‌ها صداهائی بگوشش خورد و با احتیاط تمام خود را میان شکافی گچین انداخت که دو دیوار آن در هر سو مانند دیواره‌های یخ به رنگ آبی می‌درخشید.

صداها متعلق به دو جوان سبزه روی بومی بود هر دو از دامنه بالا می‌رفتند و پشت سرشان یک جفت توله سگ سیاه با جنب و جوش تمام در حرکت بودند، آنها سرهم دیگر جست و خیز می‌کردند و بی آنکه دغدغه‌ی خاطری از قیافه‌ی جدی اربابان خود داشته باشند میان سبزه‌ها غلط می‌زدند. آندروز از دور مرد پرسید آیا این راه به لوز می‌پیوندد، در حالیکه آنها نیز همان نگاه کرخ و آرام‌گله‌را داشتند اشاره کردند که بله، سپس آندروز رادر انزوای اطمینان بخش

خود رها کردند. دقیقه‌ها و ساعات در بی‌خبری سپری می‌شد. وقتی از آخرین بلندی نیز بالا رفت ترس خود را فراموش کرده بود، حتی متوجه نشد که گرما روبه نقصان نهاده است فقط وقتی پی به تغییر هوا برد که برای آنکه احساس سرما نکند از توقف بین‌راه خودداری کرد.

اندک‌اندک ماه که در نقطه‌ای دوردست بالای تپه‌های «ساری» در میان ابهام غوطه‌ور بود، در آسمانی که با نزدیک شدن شب آبی تیره‌رنگی بخود می‌گرفت، مشخص‌تر گردید. جایی در نزدیکی هلی هاسوک<sup>۱</sup>، خورشید تا سطح بلندی پائین آمده بود و آخرین پرتو آن نیز که متوجه لوزگشته بود در پشت آن مخفی می‌گردید. وقتی آندروز به بلندی «هاریز مونت»<sup>۲</sup> رسید ترس خود را از یاد برده بود و وقتی بالای بلندی چشمش به لوز که زیر پای او، تپه دره چمباتمه زده بود افتادیکه‌ای خورد. شهر همچون ویرانه‌ای که زمستانی دیرپا و خصمانه بر آن گذشته متروک و سرد به نظرش رسید.

با حالی بیمار ودلسی خسته به تماشا ایستاد، گفتی در این هنگام منتظر بود تا شهر دستی دراز کند و او را سرنگون کرده و از سر راه خود دور سازد. به خود گفت: «دیگر رسیدم؛ حالا باید پائین رفته و با مردمان حرف بزنم، آیا باید تا ابد در دلهره بسر برم و از جان خود به هر اسام؟» اشک تأثیری از این سرنوشت نکبت بار بر چشمه‌هایش نشست. اندیشید: «در انگلستان آرامشی برای من وجود نخواهد داشت، بهترین کار اینست که به فرانسه بروم و آنجا گدائی کنم.» از فکر گدائی نبود که عصیان در دلش افتاد، بلکه محروم شدن از دیدار الیزابت تمام وجود او را به لرزه انداخت.

خورشید یکبارہ در پشت تپہ میان تاریکی شب غوطه ور شد. گردطلائی ظریفی که هوا را انباشته بود بزودی جای خود را بہ رنگ نقره‌ای شفاف داد. آندروز در انتظار فرود آمدن کامل تاریکی بہ قدم زدن پرداخت تا سردش نشود. گہگاہ بہ قصری کہ روی یکی از تپہ‌ها بر لوز تسلط داشت نظر می‌دوخت؛ وقتی تاریکی آنرا از نظر ناپدید کرد آنوقت، بہ سوی شهر روانہ می‌شد. انتظار پایان ناپذیر، جلوہ می‌کرد و هوا سرد بود.

در تاریکی شب، مسئلہ بازگشت از راهی کہ آمده بود غیر عملی جلوہ می‌کرد بہ علاوہ الزابت چگونہ از او استقبال می‌کرد؟ آنگاہ بہ خود اطمینان داد کہ گذراندن یک شب در شهر چندان خطری نخواهد داشت. می‌دانست کہ مہمانخانہ در لوز بسیار است و آن چنان ہم بخت برگشته نیست کہ سر نوشت او را رودروی آشنائی قرار دہد. کارلیون نیز تاهنگامی کہ دادگاہ در حال تشکیل است و شهر پرازیلیس می‌باشد جرأت ورود بہ شهر نخواهد داشت.

تاریکی شهر را در خود فرو برده و قصر در تاریکی بہ پستی خمیدہ یا شانہ‌ای برآمده می‌مانست.

آندروز از جادہ‌ای باریک و طولانی کہ زیر روشنائی نقرہ فام این چنین طولانی در نظرش جلوہ نکرده بود سرازیر شد. وقتی بہ اولین خانہ‌ها رسید، تساریکی کاملاً ہمہ جا را در خود فرو برده بود فقط در فواصلی فروغ زرد چراغ نفتی‌ها کہ بازبانہ‌ای کشیدہ سوسو می‌زد، تاریکی را می‌شکافت با احتیاط تمام وارد خیابان اصلی شد و لختی در تاریکی جلوخان سرپوشیدہ‌ای ایستاد تا بہ خاطر بیاورد مہمانخانہ‌های شهر کدام طرف واقع شدہ‌اند. جز چند رہگذر کسی در خیابان بہ چشم نمی‌خورد. خیابان مانند عرشہ کشتی‌ای کہ لنگر انداختہ باشد، با دولامپی کہ یکی جلو و دیگری در منتهی الیہ آن آویزان و روشن شدہ و ہر طرف در تاریکی

غوطه می خورد. در برابر او عمارت دو خانه کهنه ساز به وضع مسخره‌ای به طرف همدیگر لم داده و بالای کوچه‌ایکه کری استریت<sup>۱</sup> نامیده می‌شد و به‌طور مارپیچ درسیاهی خزیده بود، انگار سرها را به همدیگر می‌سائیدند. در طول خیابان آنچه به چشمش می‌خورد چند تابلوی میخانه چهار گوش و چند متر سنگفرش بود، بقیه جز فضای تهی و سیاه چیز دیگر نبود. چشمش قادر نبود تا در نقاط دور دست، آنجا که نیوهاون<sup>۲</sup> مانس و فرانسه واقع شده بود کار کند... به علاوه می‌اندیشید حتی آنجا نیز آزادی و آسایش کامل برایش فراهم نخواهد بود، در تمام ساحل مردان کوچک انسدام و خشنی بودند که چشمان لوچی داشتند و مشت‌هاشان سخت سنگین بود. آنها خود او و بیش از همه کارلیون را می‌شناختند.

باز به حال زار خود رقت آورد و شانه‌هایش فرو افتاد. در کوچه پیش رفت؛ هنوز بعضی از مغازه‌ها در گوشه و کنار خیابان باز بود و از ویترین روشن آنها قیافه پیر مردان باریش سپید که چشم‌هاشان از رضامندی چین انداخته بود سرگرم رقم زدن دفتر حساب خود بودند به چشمش خورد.

آندروز هرگز در مدرسه و حتی در زیر تحقیق قاچاقچی‌ها اینهمه خود را تنها حس نکرده بود. برای خود ادامه داد، صدای دو نفر که به آرامی در تاریکی جلوخانی باهم حرف می‌زدند او را بر جای خود می‌خکوب کرد، اوزن و مرد را نمی‌دید: «اشب بیا - باید بیایم؟ نباید این کار را بکنم! - دوستت دارم، دوستت دارم...»

آندروز در میان حیرت مشت خود را بر دیواری که بر آن



تکیه داده بود کوفت . و باخشمی جنون آمیز گفت : « چه خو کهای ! »  
 بعد در حالیکه ازخشم و تنهایی می گریست راه خود را گرفت و رفت .  
 بخود گفت : « اگر به نحو دیگری آرامش برایم مهیا نیست خواهم  
 رفت تا مست کنم . خدا را شکر که هنوز پول به حد کافی برای این کار  
 دارم . »

با تصمیمی نابهنگام در کوچه ای پیچید ، بعد روی بلندی  
 غیر منتظره ای سکندری خورد و خود را در برابر در میخانه ای دید .  
 دو پنجره شیشه هایش شکسته و جای آن کهنه چپانده بودند و تابلوی  
 سردر آن به اندازه ای کهنه بود که دیگر امید امکان تعمیر در آن  
 نمیرفت . از شکل بزی که میخانه به همان نام خوانده می شد . جز  
 دوشاخ چیز دیگر نمانده بود . تنهایی و تمایلی که به فراموشی داشت  
 احتیاط و ترس را از او سلب کرد : آندروز در اطاق بازارا گشود و  
 با چشمانی سرخ که از اشکی کودکانه باد کرده بود وارد شد . هوا  
 سنگین و پردود بود ؛ صدای آدمها که سعی می کردند تفوق و تسلط  
 خود را بر دیگری ثابت کنند و عقاید خود را مهمتر نشان بدهند اولین  
 چیزی بود که تازه وارد با آن روبرو گردید . مرد بلندقد و لاغری که  
 چشمانی ریز ، دهانی قرمز و اندامی تکیده داشت دم در ایستاده بود  
 او دست روی شانه آندروز گذاشت و پرسید :

« چه می خواهی پسرم ؟ » بعد از میان مشتری ها راهی باز  
 کرد و خدمتکاری را صدا زد :

« دو دو بل براندی برای این آقا » ؛ مرد بزودی گیلاس  
 براندی در دست پیدایش شد و وقتی با دقت تمام پول آنرا دریافت  
 کرد دوباره میان مشتری ها ناپدید گشت . وقتی براندی را خورد  
 احساس کرد که مغزش روشن تر شده است . به اطراف خود نظری  
 انداخت و به مرد موقری که تنها نشسته بود چشم دوخت ، بعد از  
 او خواهش کرد تا گیلاسی با او بزند . ناشناس در حالیکه به گیلاس

خالی که در دست آندروز بود می‌نگریست گفت که از خوردن يك گيلاس «شری» امتناع نخواهد ورزید .

آندروز برای آوردن مشروب دلخواه مرد رفت ، بعد که در اثر براندی اندکی شنگول شده بود دوست تازه خود را سؤال پیچ کرد :

« من اتافی برای امشب می‌خواهم ، فکر میکنم در این لحظه گیر آوردن آن مشکل باشد چون شهر به علت تشکیل شدن محاکمه پر شده .

مرد جواب داد : « من اطلاع درستی در این باره ندارم . او زیر چشمی به آندروز می‌نگریست گفتی می‌ترسید که آندروز پولی از او بخواهد . بعد افزود : « من هم کم و بیش در این شهر يك نفر غریبه هستم .

- این محاکمات چیه؟ اصلا این جلسات دادگاه برای چه تشکیل می‌شود؟ آنها می‌خواهند به کار تجار این شهر رونقی به بخشند؟ برای دازدن چند بدبخت دیگر اینهمه ماجرا لازم نیست! مرد در حالیکه مشروب خود را جرعه جرعه می‌نوشید نگاه می‌کرد و از سوءظن به او دوخت و گفت: « من به هیچ وجه با شما موافق نیستم نه ابداً با شما هم عقیده نیستم . عدالت باید مطابق قانون برقرار شود .

آندروز صدای خود را بلندتر کرد و در حالیکه سایر مشتریها هم صدایش را می‌شنیدند گفت: « قانون کدام است؟ بعد در حالیکه به خدمتکار اشاره می‌کرد که گيلاش خالی است افزود: شکی نیست که ابتدا جنایتی رخ می‌دهد و سپس نوبت کیفر است.»

ناشناس در حالیکه با هر جرعه زبان خود را بالذت تمام به صدا در می‌آورد گفت: « باید ابتدا محکومیت کسی را محقق ساخت . - این موضوع به حد کافی روشن نشده؟ بدون قاضی و دادگاه

نمی‌توانند آنرا به تحقق برسانند؟» با گیللاس سوم آن‌دروز داشت  
بیش از پیش احتیاط را ازدست می‌داد. «آنها سر بزنگاه بوسیله  
مأمورین گمرک‌گیر افتاده‌اند و ماجرای قتل يك مأمور گمرک را  
هم نمی‌شود انکار کرد.»

ناشناس گیللاس خود را به دقت کنار میز گذاشت و با کنجکاو  
بیشتری آن‌دروز را برانداز کرد و پرسید:  
شما از قاچاقچی‌ها و آن جنایت احتمالی حرف می‌زنید؟  
آن‌دروز خنده سرداد:

— احتمالی! ولی این مسلم است!  
مردك گفתי درسی را که آموخته پس می‌دهد گفت: «هیچ کس  
قبل از اثبات جرم، مجرم نیست.»

آن‌دروز در حالی که به تاخت می‌اندیشید که در دستگاه خدائی  
نیز بی‌عدالتی حکمفرما است گفت:  
«پس در آن صورت باید دست روی دست گذاشت و منتظر روز  
محشر بود! کار مأمور بی‌چاره را به وضع فجیعی ساختند، در حالی که  
آنها...»

«غیر ممکن است که در لوز محاکمه‌ای تشکیل داد که جرأت  
محکوم کردن آنها را داشته باشند.» — بادت اشاره‌ای به داور سالن  
کرد. — «همه، خواه از ترس یا به خاطر نفع خودشان با آنها هم‌دست  
هستند. اگر زیر زمین کلیسای سو توورا را جستجو می‌کردند بدون تردید  
بشکه‌های شراب پیدا می‌کردند و کشیش هم از آنها طرفداری می‌کرد.  
باور می‌کنید که کشیش حاضر به ازدست دادن تمام طرفداران خود  
باشد یا بگذارد که قاچاقچی‌ها او را به ستون کلیسا ببندند و شلاقش  
بزنند؟ ... اگر بخواهید قاچاقچی‌گری را از بین ببرید باید از  
توسل به عدالت دوری جوئید. گیللاس دیگری می‌خورید؟»

— حالا نه ، شما میل کنید .»

ناشناس طوری قرار گرفت تا نور کاملاً روی آندروز بتابد ؛ این امر سوءظن آندروز را بیدار کرد و بخود گفت : «من باید دقت کنم . دیگر نباید مشروب بخورم .» با این حال مست نبود . اطراف خود را با وضوح کامل می‌دید و افکارش روان‌تر و سریع‌تر از همیشه پشت سرهم جریان می‌یافت .

او آرزوی هم‌نشینی و مصاحبت با هم‌نوعان خود کرده بود و اینک به این آرزو رسیده بود و در این حال به زحمت می‌توانست از انداختن دست به‌دور گردن مرد کوتاه‌قدی که در برابر او ایستاده بود خودداری کند .

همیشه آرزو می‌کرد با کسی صحبت کند که از گذشته‌اش خبری نداشته باشد و با او بدون اغماض و تحقیر رفتار کند ؛ او می‌خواست با آدمی طرف صحبت شود که به حرفهایش گوش بدهد و چون سایرین به گفته‌های او نیز وقتی بگذارد .

مرد بالحن ترسانی گفت : « یک گیلاس دیگر هم می‌زنید؟ »  
گفتی عادت نداشت که چیزی به کسی تعارف کند .  
آندروز یکباره پرسید : « اسم شما چیست ؟ » تصور می‌کرد که با این سؤال نابهنگام می‌تواند مصاحب خود را غافلگیر کند و از حیل‌های که به کار برده بود بسیار راضی بود .

مرد بی‌آنکه تردیدی کند جواب داد : « آقای فارن »  
آندروز آهسته تکرار کرد : « فارن » بعد اندیشید که این نام بدون هیچ‌شکی اسم بسیار محترمانه‌ای است . بعد گفت : « ممنونم ، دعوت شمارا می‌پذیرم . »

وقتی آندروز نوشید دنیا در نظرش خوش آیندتر از آنچه فکر می‌کرد جلوه کرد : اینک مصاحبی برای او پیدا شده بود ،

آقای فارنی پیدا شده بود که بدون تمسخر و بی آنکه خرفی از پدرش به میان بیاورد با او گفتگو می کرد. از این رو با امید فراوان پرسید :

« شاید پدر مرا نمی شناسید نیست؟ »  
 آقای فارن جواب داد : «علاقه ای به شناختنش نداشته ام.»  
 آندروز خنده سرد داد . فارن يك رفيق ایده آل بود ، فراست و هوش خوبی هم داشت !

بعد در حالیکه عضلات چهره خود را منقبض می کرد گفت :  
 « که علاقه نداشته اید ... گویا شما اصلاً با پدر من آشنا نشده اید! »  
 فارن پرسید : « اسم او چه بود ؟ »

آندروز خنده کنان گفت : « همان اسمی که من دارم ! به نظرش می رسید که چکیده تمسخر و احتیاط را در چهار کلمه این جمله زندانی کرده است چون واضح بود که به هیچ وجه نمی بایست نام پدر خود را به ناشناس فاش کند .

آندروز شوخی کنان گفت : « اسم من آبسالون<sup>۱</sup> است .  
 - متأسفم گوشه های من کمی سنگین است ...  
 آندروز تکرار کرد : « آبسالون »

آقای فارن ، این مرد ساده حرفهای او را جدی گرفته بود !  
 برای اینکه به این شوخی بی نظیر ادامه دهد در جستجوی ورقی کاغذ در جیبهای خود گشت ولی بیهوده بود ، آقای فارن تکه ای کاغذ برای او فراهم کرد . بعد دوباره جیبهای خود را گشت تا مدادی بیابد ولی باز\* بیهوده بود آقای فارن مداد هم به او داد .  
 آندروز گفت : « حالا اسم خودم را برای شما خواهم نوشت . »  
 بعد روی کاغذ نوشت :

« آبسالون ، فرزند داود شاه.»

آقای فارن یکباره خنده خود را فرو خورد و کاغذی را که در برابرش بود به دقت و ارسی کرد. بعد گفت :

« شما حروف بزرگ را چه عالی می نویسد.»

- بله با حلقه های متناسب ، درست مانند حلقه گیسوان

زنها ، می دانید من در مورد زنها خیلی خوش سلیقه هستم .» بعد نگاهی به اطراف خود انداخت و باخشم فریاد زد : « زن خوشگلی اینجا نیست تا تماشايش کنیم ؟ نه اینجا هیچ کس نیست ، بیائید آقای فارن ، بیائید تا جای دیگری برویم .

آقای فارن به سردی گفت : « زنها توجه مرا جلب نمی کنند .

- من زنی را می شناسم که شما را هم مجذوب خود خواهد

کرد .» آندروز چشمهای خود را با حالتی جدی و محزون به مرد دوخته بود . « شما هیچ وقت فرشته ای را دیده اید که پرنده های سفید در اطرافش جمع شوند ؟ و در عین حال زنی باشد که هر مردی را مجذوب خود کند ... اما اوزن پاك و مقدسی است . نخندید، آنچه می گویم عین حقیقت است . من او را گروتل می نامم . فکر نمی کنم که مردی در دنیا بتواند او را لمس کند .

آقای فارن گفت : « شما جوان عجیبی هستید.»

آندروز توجه همه را به خود جلب کرده بود . همه داشتند

به او نگاه می کردند . چند مرد به او نزدیک شده بودند زن درشت اندامی نیز باخته کریه و طولانی طول سالن را پیمود .

آندروز گفت : « پس شما حرف مرا باور نمی کنید ؟ اگر

او را از نزدیک به بینید آنوقت باور خواهید کرد . صبر کنید همین حالا نشانتان خواهد داد . این مداد و کاغذ را بدهید به من . همین الان تصویر او را برایتان خواهم کشید .»

مرد بلند و شل و ولی که ریش زمخت و پریشانی داشت يك

گوشه میز تکیه کرد و گفت:

« بیائید به بینید . این مرد هنرمند است . می خواهد تصویر زنی را بکشد که جواهر واقعی است .

آندروز پرسید : مداد و کاغذ کجاست ؟

آقای فارن سری تکان داد : « مداد اینجاست ولی کاغذ را

پیدا نمی کنم ، باید زمین افتاده باشد .

زن چاق داد زد : « مهم نیست کوچولوی من ! » بمدبه

خدمتکار دستور داد .

هی! زرز ، برای ما کاغذ بیار!

آندروز در حالیکه از اینهمه توجه مردم خرسند شده بود

گفت : « هر جور کاغذی شدهمانمی ندارد . »

پاکت کهنه ای برای او پیدا کردند و دایره ای نیز در اطرافش

تشکیل شد . با این حال آقای فارن کمی خود را کنار کشیده بود .

آندروز جلومیز زانو زد و سعی کرد تا کنترل دست خود را حفظ

کند .

خدمتکار خنده کنان فریاد زد : « دقت کن که خیط ننکنی . »

زن درشت اندام دادزد : هی! بسه بین یک گیلان و بسکی

به حساب من به او بده . آنوقت افکار تو روشن خواهد شد کوچولو

خواهی توانست دوست قشنگ خودت را به ما نشان بدهی .

آندروز گیلان را خالی کرد و مداد را به دست گرفت .

چهره الیزابت را ، رنگ باخته ، مصمم و منور ، همانطور

که بار اول او را در حال نشانه رفتن به طرف خود دیده بود به وضوح

کامل می دید . می دانست که همه دارند مسخره اش می کنند ولی به خود

می گفت ، بگذار تصویر او را نشانشان بدهم ، آنوقت آرام خواهند

گرفت و خواهند فهمید . ناشیانه مداد را میان انگشتان خود

می چرخاند ، چطور باید شروع کرد؟

در تمام عمر نقاشی نکرده بود ولی از آن روز که چهره الیزابت را باصراحت تمام در برابر خود می‌دید این کار می‌بایست آسان باشد. ابتدا پنج شمع را که شعله‌ای زرد داشتند نقاشی می‌کرد. زن درشت اندام گفت: «آستین‌هایش به دسته جارومی ماند، هان کوچولو؟ پس بازوهایش کو؟»

مرد وارفته چشمکی زد و بالای سر آن‌دروز شکلکی درآورد و حرکتی زشت به دست خود داد و گفت: «همه چیزش کامل است فقط بازو ندارد.»

«یک گیلاس دیگر هم به او مشروب بدهید.»

آن‌دروز گفت: «این تصویر دختر نیست، اینها شمعدانها هستند. حالا دیگر می‌خواهم عکس او را شروع کنم. بعد مداد را چند بار روی کاغذ گردانید و سپس سر خود را میان دستهای خود گرفت و گریه سرداد و گفت:

«نمی‌توانم، نمی‌توانم، او نمی‌خواهد اینجا بیاید.»

چهره الیزابت دورتر می‌رفت، آنقدر دور می‌رفت که دیگر جز فروغ ضعیف شمع‌ها چیز دیگری بر جا نمی‌ماند. آن‌دروز لابه‌کنان گفت: «از اینجا مرو»

صدای خنده آدمها را در اطراف خود شنید، ولی در حالیکه سر خود را به زیر انداخته و چشمهایش نیمه‌باز بود، سمی می‌کرد تا این چهره را بیاد بیاورد. بعد اندیشید: «خدای من، دیگر حتی نمی‌توانم بیاد بیاورم که حلقه گیسوانش چطور بود. من باید هست باشم!»

زن درشت اندام در حالیکه بطرف آن‌دروز خم می‌شد

گفت:

«ناراحت نباش کوچولو، خودم اینجا هستم.»

نفس زن که با بوی ویسکی آمیخته بود گفتی ابری از دود



میان چشمان آندروز و چهره‌ای که در جستجوی آن بود پراکنده  
آندروز یکباره از جاجست ولرزان گفت .

دیگر حال خود مرا نمی‌فهم . در تمام روز غذائی نخورده‌ام .  
به آرامی می‌لرزید : « برای من ساندویچ بیارید . » در این موقع  
دست به جیب‌هایش برد ، آنها همه خالی بودند . دوباره گفت : « نه  
هیچ چیز نمی‌خواهم . » بعد به طرف در روانه شد .

احساس شرم و سرافکنندگی گنگی در مغزش زیر و رو می‌شد . او  
سعی کرده بود تا الیزابت را به این جمع کثیف بکشاند و از این رو  
سخت تنبیه شده بود ، این خنده تصویری را که او از دختر جوان  
داشت پلشت و آلوده می‌کرد . در این موقع فریاد زد :

« ساکت باشید . پست‌های... »

هوای خنک بیرون مانند مشروب در مغزش اثر کرد .  
سنگفرش زیر پاهایش زیر و رو می‌شد ، به دیواری تکیه کرد و منزجر ،  
خسته و شرمگین ایستاد و چشم فرو بست تا کوجه را که مانند کشتی  
در نوسان بود نبیند .

در این هنگام صدای آرام و راحت بخش آقای فارن در تاریکی  
بلند شد :

« جوان ، شما باید خیلی بی‌احتیاط باشید که باشکم خالی  
اینهمه مشروب بخورید . »

- آه ! راحتم بگذارید ! »

آندروز دست خود را در جهت صدا دراز کرد .  
آقای فارن گفت : « بهترین کار اینست که بروید و چیزی  
نخورید . »

- خوب ، ولی راحتم بگذارید .

مرد اصرار کرد ، « پول دارید؟ »

— نه ، بروید گم شوید ، کاری به کارمن نداشته باشید.»  
آندروز چشم گشود و دندانهای خود را به آقای فارن که با  
حالتی کنجکاو به او می نگرست نشان داد .

فارن گفت : « دلسم نمی خواست باعث ناراحتیتان باشم .  
مایلید با من شام صرف کنید ، آقای آبسالون ؟ »  
آندروز بررغم خود خنده سرداد :

« ساده بدبخت ، او داستان آبسالون مرا باور کرده !

— اگر حاضر باشید که بازوی من را بگیرید همراهتان  
خواهم آمد . این گرسنگی بود که حواس مرا پرت کرد.»  
وقتی از کوچه سرازیر شد احساس کرد دستی سفت و سخت  
به او چسبیده است و دارد راهنمایش می کند . جلو يك میخانه  
دو نگهبان که جلیقه قرمز به تن داشتند با تحقیر به آندروز نظر  
دوختند . آندروز با اخم و تخم گفت : « این شهر پر است از یقه  
قرمز ! »

مرد جواب داد : « به خاطر دارگاه است ! »

هر دو در برابر عمارتی چهار گوش ایستادند . سردر آن با  
مجسمه فرشته عدالت که کفه ترازوی کدائی را به دست داشت مزین  
شده بود .

فارن گفت : « درباره سرنوشت دوستان شما همینجا تصمیم  
خواهند گرفت .

آندروز ناگهان بازوی خود را رها ساخت و در برابر  
مرد ایستاد .

« منظورتان از گفتن « دوستان شما » چیست ؟ آنها دوستان

من نیستند !

فارن اعتراض کنان گفت : این طرز صحبت از روی عادت

است ، همین .

آندروز که دچار سوءعظن شده بود گفت : « اگر همه بماند  
 قاچاقچی‌ها را به دار بزنند من کمک هم نمی‌گزد !  
 فارن به آرامی گفت : « ماجز این آرزوئی نداریم .  
 بعد دست خود را دور شانه آندروز حلقه کرد .  
 من آنجا ، در مهمانخانه بیش بلانش <sup>۱</sup> سکونت دارم  
 می‌خواهید شام را با من صرف کنید ؟

آندروز نگاهی به لباسهای گل آلود خود انداخت و گفت :  
 « مست و نفرت انگیز بعد باخنده ناراحت و تأسف‌باری  
 افزود : وسخت گرسنه !

آقای فارن در حالیکه به اصرار خود می‌افزود گفت : « من  
 يك اتاق خصوصی دارم . کباب‌های لذیذی آنجا تهیه می‌کنند .  
 آندروز گفت : « مرا با خودتان ببرید »

او دست خود را با تمایل نا بهنگامی که برای روشن شدن ذهن  
 خود داشت . به سر خود برد . به چه مناسبت برای خوردن شام دعوت  
 این مرد را می‌پذیرد ؟ اصلاً آقای فارن چه کسی است ؟ او به این  
 مرد چه گفته است ؟ بعد اندیشید : « باید دقت کنم . و با ظن این  
 جمله که هفته‌ها منز و روح او را در تسخیر خود داشت . تشنگی و  
 اشتیاقش به آرامش بیدار شد . آه ! آرامشی که عاری از احتیاط و  
 سرخوردگی باشد ! آرامشی که به او اجازه دهد تا چهره‌ای را که  
 مشروب از ذهنش زایل ساخته دوباره به خاطر بیاورد !  
 به صدای بلند گفت : « من دیگر خسته شده‌ام :

فارن در حالیکه با سر مهمانخانه‌ای را که طرف دیگر خیابان  
 قرار داشت نشان می‌داد گفت : « شما می‌توانید شب آنجا بخوابید . »  
 آندروز میان خواب و بیداری دید که از خیابان به طرف

دیگر کشیده شد ، وارد راهروئی گردید که روشنائی ضعیفی داشت . اندیشید : « اگر امشب بگذارند اینجا بخوابم فردا دوباره از راه تپه به کلبه بازخواهم گشت . او آفتاب بعد از ظهر ، و برکهٔ آبی را که زیر نگاه خمارگاوها تشنگی خود را در آن فرو نشانده بود و الیزابت را در کلبهٔ خود که پشت آتش جوراب مردانه ای را وصله می کرد بیاد آورد . فارن او را از پله های تاریکی بالا برد و در آینه ای که بالای آن آویخته بود ، تصویر خود را در لباس کشیف ژنده ای دید که به استقبالش می آید . بخود گفت : « چه قدر نوع دوستی و ترحم می خواهد که آدم چنین بی سروپائی را پناه بدهد ! » آقای فارن آهسته دستگیرهٔ دری را چرخاند و آندروز را وارد اتاق کرد . در پشت سر آنها بسته شد .

آقای فارن گفت : « به بخشید که مزاحمتان شدم ، عالیجناب

هانری . »<sup>۱</sup>



مرد بلندقد و لاغر اندامی ، با چهره‌ای استخوانی ، پشت‌میز کوچکی نشسته بود و روی آن غذائی برای شام يك نفر چیده بودند غذا هنوز دست نخورده بود و مرد چشمان خسته خود را از روی توده کاغذی که در کنارش نهاده بود - نه از روی بشقابش - بلند کرد . موهایش که به عقب شانه شده بود ، پیشانی بلندی راه پیدا می‌ساخت .

آندروز به مرد نگاه نمی‌کرد ، بلکه به زنی می‌نگریست که کنار مرد نشسته و با چنان شیوه اغواکننده‌ای به او چشم دوخته بود که آندروز نظیر این نگاهها را در زنان جلف میخانه‌ها دیده بود . زن زیبا بود و لباس گرانبهائی به تن داشت . دهانش تنگ و سرخ حالتی وقیح و عشوه‌آمیز داشت . چشمانش نیز از کنجکاوای برق می‌زد .

در آن حال که زن چانه خود را به دست‌های کوچک خود تکیه داده و با حیرت آشکاری به آندروز چشم دوخته بود، مرد گفت :  
« چه خبر شده آقای فارن ؟ »

آندروز دست خود را روی شانه فارن گذاشت تا تعادل خود را حفظ کند . بعد گفت :

« من به‌شام دعوت شده‌ام ولی فکرمی کردم که آقای فارن تنها خواهند بود . من لباسم برای شرکت در مهمانی مناسب نیست ! همین حالا از اینجا خواهم رفت . » بعد بی آنکه دست از شانه مرد بردارد به طرف دربرگشت .

فارن گفت : همانجا که هستی بمان ، پسر !

آندروز که از تغییر صدای نرم و مهربان مرد حیرت کرده بود به او چشم دوخت .

« پسر ! » خدمتکارها را هم به این اسم صدا می‌زنند !

خشم مغز او را که در اثر الکل کرخ شده بود اندک اندک روشنی می‌بخشید .

گفت : گوش کنید، شما فکر کرده‌اید که با چه کسی طرف هستید ؟ فقط به این جهت مرا این چنین می‌نامید که می‌دانید دیگر پول ندارم ؟

شما چگونه جرأت می‌کنید تا « پسر » صدایم بزنید ؟

او دستهای خود را به هم حلقه می‌کرد ، از هم جداشان می‌کرد و آماده بود تا فارن را با آنها کنار بزند . مرد توجهی به گفته‌های او نکرد ، ولی به طرف مردی که پشت میز نشسته بود رفت و به صدای آهسته با او حرف زد .

زن با صدائی لطیف و شیرین گفت : « حالا فرض کنید من ، شما را « پسر صدا بزنم ». این زن خانم بوتلر را ، منتهی جوان و خواستنی ،

به یاد آن دروزمی انداخت .

مرد زیر لب گفت : « خواهش می‌کنم لوسی <sup>۱</sup> ، نمی‌توانید

هیچ مردی را راحت بگذارید؟

آن دروز وقتی شانه‌های زیبا و سینه‌های برجسته و هوس‌انگیز زن را که از چاک پیراهن یقه بازش پیدا بود دید گفت: «من باید خیلی مست باشم . » بعد اندیشید : «چه زن جوان و سهل‌الوصولی است ، اگر فقط افکار روشنی داشتم ...»

مردی که چشمان خسته داشت گفت: « ممکن است بیایید و اینجا بنشینید، آقای آبسالون ؛ ، وفارن صندلی را جلوزن جوان کشید . آن دروز نشست و دم دست خود گیلاسی شراب یافت . چند قطره‌ای از آن نوشید .

مرد گفت : « این برایتان مناسب است » بعد جمله قبلی خود او را تکرار کرد : « لباستان مناسب مهمانی نیست . » بعد اشاره‌ای به فارن که روی یک صندلی طرف دیگر او و نزدیک به در نشسته بود کرد و گفت .

مرا به ایشان معرفی کنید»

فارن گفت : «ایشان سرهانی مریمان <sup>۲</sup> هستند

نام مرد به نظر آن دروز آشنا آمد .

آن دروز گیلاس را بلند کرد و گفت : به سلامتی آقای مریمان و اندکی از شراب را روی سفره ریخت .

آقای فارن مشوش شد .

زن جوان بالبخندی شیطنت‌بار خطاب به فارن گفت : «پس من چی؟

من از همراهان بی‌اهمیت سرهانی هستم . آقای فارن

حضور مرا در این جمع تأیید نمی کند . می دانید ، آقای فارن از  
از طرفداران پروپاقرص کلیسا است .

سرهانری با صدائی خشن گفت : « بس کن لوسی » بعد گیلای  
خود را بلند کرد و گفت :

« به سلامتی . آقای ... »

او مکت کرد و منتظر ماند . چشمهایش که هاله کبودی آنرا  
احاطه کرده بود حکایت از بی خوابی های دراز شبانه می کرد . در ته  
این چشمها فروغی زنده به چشم می خورد .

گفتی شمعی در ته راهروی تاریک روشن است .

آندروز گفت : « آ بسالون »

سرهانری خنده مؤدبانه ای کرد .

« بله ، ولی نام واقعی تان ؟ »

چون آندروز جوابی نمی داد او با حالتی بی اعتنا ادامه داد :

« شاید هم نام شما آقای کارلیون باشد ؟ »

فروغی که ته چشمانش بود جاندارتر می درخشید و مانند

مشعلی که با دستی نامرئی در اتاقی تاریک پیش بیاید ، نزدیکتر  
و روشن تر می شد .

آندروز آندیشید : « آه ! چقدر با مزه است که میان همه

مرا با کارلیون عوضی بگیرند ! او با چنان شدتی به خنده افتاد که

به زحمت توانست جواب بدهد :

« نه ، نه ، اسم کارلیون نیست .

سرهانری ، بلافاصله گفت :

پس شما کارلیون را می شناسید ؟

بی اعتنائی جای خود را به چیزی شبیه اصرار و سرسختی داده

بود . صدا مه الکل را شکافت و بر ادراک آندروز فشار بیشتری

وارد ساخت .



آندروز فریاد زد : «می خواهید چه بگوئید؟»  
تلوتلو خوران ازجا بلندشد .

« من از اینجا میروم . دیگر اینجا نمی مانم که به من توهین  
شود . البته که من او را نمی شناسم ! من چطور ممکن است يك  
قاچاقچی لعنتی را بشناسم ؟»

او دستش را به پیشانی برد و نفرینی نثار خود کرد . دیگر  
آنقدر هم مست نبود تا نفهمد که دوباره خود را الوداده است . مشروب  
و گرسنگی افکارش را درهم ریخته بود . و در این حال قادر نبود تا  
از افکار ثابتی تبعیت کند .

باز تکرار کرد : « من از اینجا میروم .

فان در حالیکه برای کلید کردن در بلند می شد بالحنی  
خشك گفت : « بنشینید .»

آندروز با حیرت به این کار فان چشم دوخت و سر جای خود  
نشست .

آنها خیلی قوی تر از او بودند .

سرهانری گفت : « لوسی ، بهتر است که بروید و بخواهید .»  
زن جوان با اخم و تخم گفت : « من دلم نمی خواهد که کسی  
برای خواب روانه ام کند . یا اینجا خواهم ماند یا خواهم رفت  
آن پائین رفیقی برای خودم پیدا کنم .

سرهانری که از خستگی حوصله هجادر له نداشت گفت :

« خوب ، در این صورت همینجا بمان .»

بعد به طرف آندروز برگشت :

« حالا جانم ، بهتر است شما هم حقیقت را به ما بگوئید .

ما از دوستان شما هستیم و جز کمک به شما نظری نداریم .

آندروز بالحن خصمانه ای گفت : « اینجا مملکت آزادی است ،

اگر من دلم خواست بروم شما نمی‌توانید جلومرا بگیرید.  
 سرهانری گفت: «البته که نمی‌توانیم، ولی هیچ چیز مانع  
 نمی‌شود که شما را به دست پلیس نسیاریم.  
 آندروز گفت: آه! من از این بابت باکی ندارم. تازه  
 به چه بهانه‌ای این کار را خواهید کرد؟  
 فارن گفت: قاچاق، تقلب و آدمکشی ...

سرهانری گفت: به چه علت اینقدر اذیت‌مان می‌کنید؟ من  
 می‌دانم که شما بی‌گناهیید.

آندروز در حالیکه خود را بطور تمسخر آمیزی غصه‌دار نشان  
 می‌داد زیر لب غرزد: «در این صورت چرا راحت نمی‌گذارید؟  
 سرهانری با تحکم غیرمنتظره‌ای گفت: «من اینجا آمده‌ام  
 تا این آدمکش‌ها را بالای چوبه‌دار ببرم. شما نیز جز این  
 آرزویی ندارید،» اینطور نیست؟

آندروز بخود می‌گفت: «من باید محتاط باشم و چیزی  
 را فاش نکنم.»

از این رو به صدای بلند گفت: «من نمی‌دانم شما منظورتان  
 چیست؟

فارن با بی‌صبری دماغ خود را بالا کشید و سرهانری انگشتان  
 خود را تکان داد.

شما این قاچاقچی‌ها را لو داده‌اید و نامه بی‌امضائی به اداره  
 گمرک نوشته‌اید.

او با تحقیر و کنجکاوی به آندروز چشم دوخته بود.  
 آندروز پرسید: «به چه علت ادعا می‌کنید که من چنین

کاری کرده‌ام؟

«آه! در این مورد شکمی نیست، هیچ شکمی نیست.»

یاکت کثیفی را روی میز گذاشت. «آ بسالون فرزند داداود شاه» به حرف بزرگ «آ» و «ر» خوب توجه کنید شما حسابی خودتان را لودا دیددوس من . من نامه ای را که شما به گمرک نوشته اید در جیب خودم دارم شما با دست چپ آنرا نوشته اید، ولی نتوانسته اید خط خودتان را خوب تغییر بدهید ،

آندروز با فداکاری گفت : «خوب ا قبول دارم ، ا قلاغذا ، به من بدهید!

— زود باشید لوسی ، سعی کنید خدمتکاری صدا بنیدتو ، دستور بدهید تا بیفتگی برای آقای...»  
— آندروز

— برای آقای آندروز بیاورند ، به علاوه به او بگوئید که رختخوابی هم درهتل مرتب کند . آقای آندروز چند شب اینجا خواهند ماند.»

دیگر حرفی نزدند تا او شام خود را صرف کرد . آنوقت احساس کرد که اندکی حالش جا آمده و افکارش روشن تر شده است . اکنون دیگر مغلوب شده بود ولی بررغم ترس مبهمی که داشت از آن راضی بود . ابتکارا از دست او بدر آورده بودند و اینك داشتند او را به راه مناسبی می کشاندند و دیگر لزومی نمی دید تا بیش از این گفتگو را کش بدهد . مخفیانه در اطراف خود نظری انداخت . آقای فارن در حال مطالعه بود و سرهانی نیز در یاد داشت های خود غرق شده بود . دستهای دراز و سفیدش که انگشتی بر آن نبود ، باریتم افکارش باحالتی عصبی می جنبید . زن جوان روی صندلی خود چرت میزد . آندروز با کنجکاووی هوس آلودی او را تماشا می کرد . يك لحظه فکر الیزابت ، منقلبش کرد . بدون شك اوزیباتر و خواستنی تر بود ولی بیش از اندازه دوراژ دسترس بود . اندیشید ، « درباره او امیدی نمی توان داشت پس چه فایده که آدم به او بیندیشد ؟ » باورش نمی شد که در دنیا

مردی بتواند اورا تصاحب کند، بخصوص که خود را از هر کس دیگری ناشایسته تر برای این کار می‌دید. ولی در هر حال به خاطر او از اینجا سر در آورده بود. برای چه تا زمانی که خود را به دامن خطر انداخته از لذت گوناگون برخوردار نشود؟ موجودی که در آن کلبه می‌زیست مناسب او نبود؛ اما این زن، درست مانند خود او از تنی شهوانی و دلی ناپاک و پست ساخته شده بود.

زن چشم گشود و وقتی او را در حال تماشای خود غافلگیر ساخت لبخندی زد، بعد گفت:

« ما باید لباس تمیزی برای شما دست و پا کنیم. آقای فارن بدون شك حاضر خواهد شد يك دست لباس برای شما امانت بدهد. طبیعی است که لباسهای آقای فارن خیلی بی‌پیرایه هستند چون او طرفدار کلیسا است.»

آقای فارن یکبار به برخاست و با قدمهای کوتاه و خشمگین به طرف پنجره رفت، پشت به آنها کرد و ایستاد و با توجهی ساختگی به خیابان چشم دوخت.

زن جوان در حالیکه دهن کجی می‌کرد گفت: « من و آقای فارن هیچ وقت آلمان به يك جو نرفته.» زن از این بابت که فارن به هیچ وجه در مقام تصاحب او بر نمی‌آمد کسل می‌شد و به عقیده او فارن از امیال شهوانی و نیروی مردی بی‌بهره بود.

سرهانری سر خود را از نوشته‌هایش بلند کرد و با لحن خشکی گفت:

« بروید بخوابید لوسی.»

زن جوان با شیطننت به او نظر دوخت.

« شما چطور؟»

« من هنوز کار دارم.»

حالت مهر آمیزی يك لحظه بر چهره زن جوان پدیدار شد  
و پرسید :

« باز می خواهید تمام شب را کار کنید هانری ؟ شما به خواب  
احتیاج دارید .

سر هانری گفتی از این اظهار لطف بی سابقه حیرت کرده  
با اندکی تعجب گفت : « من حالم خوب است . شما بروید بخوابید .  
تا فردا خیلی کار دارم که باید انجام بدهم . »  
زن بلند شد اما قبل از اینکه بیرون برود لحظه ای جلو  
میز مکث کرد .

« تو خودت را از یا می اندازی . »  
مرد لبخندی زد :

« اقتضای شغل من همین است . به علاوه خیلی علاقه دارم که  
در این کار پیروز شوم .

- دیر یا زود خودت را در اثر پرکاری خواهی کشت .  
مرد بی صبرانه گفت : « دلواپس نباش قبل از مردن حامی  
دیگری برای تو دست و پا خواهم کرد . »  
زن متغیر شد و نگاه خشم آلودی به آندروز انداخت و  
گفت :

« من هر وقت دلم خواست خودم مرد دلخواهم را پیدا  
خواهم کرد .

سر هانری گفتی با بچه خشمکین و بسامزه ای سروکار دارد  
لبخندی زد و گفت :

« من هرگز به شما توصیه نمی کنم که آقای آندروز را برای  
خود انتخاب کنید . او استطاعت کافی برای این کار ندارند .  
زن در حالی که درراپشت سر خود می بست لبخندی زد .  
آندروز گیج شده بود ولی این دیگر اثر الکل نبود . احساس

می‌کرد که توفانی سکوت اسرار آمیزی را که احاطه اش کرده بود از وجودش رانده و او را در میان انبوه مردم و جنب و جوش و همه‌ها تنها گذاشته است. دلتنگیش از دوری کلبه‌الیزابت با آخرین لبخند امیدبخش لوسی از بین رفته بود. به خود گفت:

« اگر این زن بخواهد که مرا پادو مریمان بکند و از من سواری بکشد آدم خوبی گیر آورده است. » اثر مشروب زایل شده و تنها حس دل‌واپسی و غروری در او به جا گذاشته بود. وقت برای بیرون رفتن و دنبال کردن لوسی می‌گذشت.

پرسید: « بگوئید به بینم از من چه می‌خواهید؟  
سرهانری سر بلند کرد.

« حالا مستی از سرتان پرید؟

آندروز سرافکنده گفت: « آه! من مست نبودم فقط

گرسنه‌ام بود.

- خوب، چیزی که من از شما می‌خواهم اینست که در جایگاه شهود قرار گرفته و شهادت لازم را بدهید. در این محاکمه من سمت دادستان دارم. اگر این کار را قبول نمی‌کنید، در آن صورت فقط یک راه برایتان باقی است و آن اینست که در جایگاه متهمین بنشینید....

آندروز اعتراض کنان گفت: « من به چه درد شما خواهم

خورد؟ قبل از آنکه ماجرا بیخ پیدا کند از اینجا خواهم رفت.  
- من نمی‌دانم، آنچه از شما می‌خواهم اینست که شهادت بدهید چگونه این قاچاقچی‌ها در ساحل پیاده شده‌اند و وقتی همراه آنها بودید به چه نحو در ساحل پهلو گرفته‌اند.

آندروز گفت: « من چگونه خطرات چنین کاری را بر عهده

بگیرم؟

« وقتی این نامه را به گمرک می فرستادید می بایست فکرش را می کردید . با این حال تا آنجا که مقدورم باشد از شما حمایت خواهم کرد . تا آنموقع که درلوز هستیید عده ای را به مراقبت و حمایت از شما خواهم گماشت . می توانید در همین مهمانخانه اقامت کنید . دستور داده ام تا اتاقی برای شما آماده کنند . بعد از آن دیگر حفظ جانتان به عهده خودتان است ، و می توانید هر کجای انگلستان که خواستید پنهان شوید . در مورد خطر هم زیاد مبالغه می کنید ... ولی به شما توصیه می کنم که از این به بعد از قاچاقچی گری دست بکشید :»

بعد با کنجکوی به آندروز نظر دوخت .

« من نمی توانم به فهمم که شما چگونه خود را وارد این کارها

کرده اید . از صحبت های تان به نظر آدم تحصیل کرده ای می آید .

— اگر منظور تان از تحصیل این باشد ، من زبان لاتین و

یونانی را یاد گرفته ام ولی راه و رسم زندگی را به من نیاموخته اند .

وقتی این ماجراها خاتمه یافت چه کاری از دستم ساخته است ؟

سرهانری بی صبرانه مشت های خود را روی میز زد .

« شما در اثربك حسن تصادف به تور من خورده اید و هیچ دلیلی

ندارد که در این مورد از شما سیاست گزار باشم ولی وقتی محاکمه

خاتمه یافت توصیه هایی برای لندن برایتان خواهم نوشت ؛ فکر

می کنم بتوانید در ادارات کاری برای خودتان پیدا کنید . ولی

به نظر من صلاح تان این است که در آتیه کارشرا فتمندانه ای داشته باشید ،

در غیر این صورت شما هم به سر نوشت رفقایتان دچار خواهید شد .

آندروز گفت : « در مورد شرافت و درستی برای من موعظه

نکنید . شما جانتان را روی این کار نگذاشته اید ، به علاوه برای کاری

که می‌کنید به شما پول می‌پردازند!

فاران که هم چنان پشت پنجره ایستاده بود صدایش دوباره بلند شد: «بیهوده دلیل و برهان می‌آورید. شما فقط به خاطر نجات جان خودتان این کار را می‌کنید و دلتان برای عدالت نسوخته است!

آندروز با تجسم الیزابت که فنجان او را به لبانش نزدیک می‌کرد آرام گرفت و گفت:

«تصور می‌کنم که این کار را به خاطر هیچکدام نمی‌کنم. بعد اندیشید: «وقتی محاکمه تمام شد دیگر نخواهم توانست به سوی او برگردم. باید باز فراری شوم. تصور می‌کنم که دیگر هیچ وقت او را نبینم.» این فکر دردی شدید بجانش انداخت. دلش می‌خواست برای تسلی خاطر گریه کند برای کنترل اعصابش چنگ‌هایش را فشرده. بعد به طور مصمم فکر خود را از کلبه منحرف کرد و خاطره هر مکانی را از خود راند و کوشید تا چشمهای خود را بر خطری که به او رخ نموده بود و اینک می‌بایست از آن بر حذر باشد معطوف کند. در این اتساق که به خیابان بزرگ شهر باز می‌شد، هر گونه واهمه‌ای پوچ و احمقانه به نظر می‌آمد. آرامشی که شب پیش از آن بر خوردار شده بود به نظرش چون رؤیائی جلوه گر می‌شد و در یک رؤیا، کابوس به آسانی می‌توانست رخنه کند. ولی اینک که در میان چهارچوب حقیقتی، بین آدمهائی ناشناس و آرام بیدار شده و هشیاری خود را باز یافته بود، برایش غیر ممکن بود که تصور کند، واقعاً تحت تعقیب است و مرگی قریب الوقوع او را مانند شکاری از هر سو به تله انداخته است. دیگر به نظر نمی‌رسید که دلیلی برای فرار کردن داشته باشد. وقتی محاکمه پایان گرفت به لندن می‌رفت و تمام گذشته را پشت



سر خود رها می کرد و آنجا مانند يك آدم معمولی برای گیر آوردن نان روزمره به کار می پرداخت. در حالیکه قلبش می زد به خود گفت: «آنوقت خواهم توانست برای خودم کتاب بخرم و به سن پل<sup>۱</sup> یا آبی<sup>۲</sup> رفته و موسیقی گوش کنم.» خیا با آنها پر از اتومبیل و پیاده روها سرشار از آدمها خواهد بود. بعد مانند مورچه ای که در گروه مورچه ها به راه افتاده بی آنکه جلب توجه دیگران را کند به گردش خواهم پرداخت: بعد اندیشید. «شاید هم يك چنین خوشبختی برای خود بدبختی بزرگی محسوب شود» سپس متوجه شد که این بدبختی حتی طلایه خوشبختی نیز نخواهد بود، بلکه نشانه فقدان خوشحالی و نشاط است. بعد سر خود را میان دستهایش گرفت و از خود پرسید.

«اگر بنا باشد تمام عمرم بدون او بگذرد، چه طرفی از زندگی خواهم بست؟...»

وقتی هواملايم تر شد آرزو خواهم کرده که او را کنار خود داشته باشم تا باهم از نور پیر نشاط آفتاب بهره گیریم، وقتی هوا سرد شد آرزو خواهم کرد تا کنار آتش گرمی آغوش او را احساس کنم. هر بار که چشم از خواب گشودم خواهم گفت: «او آنجا کاملاً نزدیک بمن است، فقط چند ساعت راه با او فاصله دارم. بروم ببینم باز در کلبه خود سکونت دارد... شاید منزل خود را عوض کرده... شاید گم شده یا حالش خوش نیست، گرسنه است یا از تنهایی حوصله اش سر آمده...» و هر بامداد واهمه آن روح مراد رهم خواهد فشرود و قرار از من خواهد ربود. بعد به تلخی گفت: «من نه در این مبارزه جاودانه و نه در حال فرار هرگز روی آرامش نخواهم دید.»

سپس درحالیکه حرکتی از روی نومیدی به دستهای خود می داد گفت : « پس چه باید بکنم ؟ »

دو صاحبمقام قضائی باهم سرگرم گفتگو بودند و آندروزرا به حال خود رها کرده بودند.

فان از سرهائری پرسید : « پارکن چطور ؟ درباره او چه فکر می کنید ؟ »

— وی برای لوس کردن زندانی‌ها یکی از بهترین قضات به‌شمار می‌رود ، او خیک مزوری است که به‌اهمیت خود بسیار می‌بالد و از شنیدن صدای خودش لذت می‌برد . اگر میان هیئت قضات یک مرد درستکار و شریف پیدا شود ، پارکن با تحسین‌ها و پرگوئی‌های احمقانه فکر اورا منگوش خواهد کرد یا با نتیجه‌گیریهای طولانی و خسته‌کننده اورا به‌ستوه خواهد آورد . فان ، شما باید بروید و بخوابید . روز طاقت‌فرسائی درپیش خواهید داشت و آنطور که پارکن رامی‌شناسم بعید نیست که ماجرا تا شب هم ادامه پیدا کند . او تا خاموش شدن شمع‌ها از جاتکان نخواهد خورد .

فان مضطربانه پرسید : « شما چطور هائری ؟ »

— آه ! من ، فان من کمی کاردارم ، به‌علاوه کمتر از تو محتاج به‌خوابم . چون از تو پیرترم ، راستی فان بالاخره خواهیم توانست محکومیتی برای قاچاقچی‌ها فراهم کنیم ؟

— بله ، به‌شرطی که شما بتوانید اندکی بخوابید سرهائری .  
— من نمی‌دانم چرا خودتان را اینهمه به‌خاطر من ناراحت می‌کنید — شما ولوسی .

راستی فان تو فکر میکنی که زمانی برسد که در آن هیئت منصفه دادگاه آشکارا قاچاقچی‌ها را تشویق کنند و از خلاف کاریهایشان

تمجید به عمل بیاورند... این امر آدم را از عدالت سیر می کند تا جایی که انسان آرزوی قوانین و محاکمات حکومت نظامی را می کند .

— این حرف را نزنید سرهانری. بالاخره عدالت، عدالت است. و این مرد، سرهانری؟ امشب هنوز هم به وجود او احتیاجی دارید؟

آندروز به خود گفت: « این احمق باز مثل يك خدمتگار با من رفتار می کند. » ولی پیش از آنکه از کوره در برود، با کلمات مؤدبانه سرهانری آرام گرفت او گفت: « مستخدمی شمارا به اتاقتان راهنمایی خواهد کرد، آقای آندروز. امیدوارم شب خوب استراحت کنید. مبارزه واقعی فرداست. »

او دست خود را روی صورتش کشید، گفتی سعی داشت جملاتی را به خاطر بیاورد تا این مرد بی بند و بار را آرامش بخشد. آنگاه گفت:

« آقای آندروز، اگر تشنه تان شد هرچه دلتان خواست سفارش بدهید. »

فان با ناراضائی غرولندی کرد و در حالیکه در را بازمی کرد آندروز را به بیرون هدایت کرد .

وقتی هر دو وارد راهرو تاریک شدند گفت: « به شما توصیه می کنم که امشب مشروب نخورید. شب به خیر. »

آندروز در راهرو از دورهیكل ظریفی را در لباس سیاه مشاهده کرد. او به گوشه ای پیچید و ناپدید شد. « مبارزه واقعی فردا شروع می شود. » او انتظار نداشت که به این زودی جلسه محاکمه تشکیل شود. با اینکه به تقدیر رضا داده بود با این حال ترس دوباره اندك اندك در دلش خانه می کرد. اندیشید:

« امشب می توانم مخفیانه از این هتل بروم. » اما بعد؛...

آنوقت باید يك هفته تمام دوباره مانند هفته پیش سر کنم ... اما اگر بمانم ؟ « با اینکه ترس گلویش رامی فشرده بخود گفت ، « در آن صورت حداقل خطر روشن تر در برابر من خواهد بود . » دهان و لبهایش خشک بود . اندیشید : بعد از نوشیدن يك گیلان گرفتار تصمیم برایش آسان تر خواهد بود بالای پله ها رفت و شعله شمعی را دید که به سویش می آمد . او حتی شعله را نمی دید ، بلکه تصویر آن در آینه ای که سر پیچ طبقه دوم قرار داشت به چشمش می خورد . شعله شمع ناپدید شد و او در آینه چهره زنی را که همراه سرهانی دیده بود شناخت . اندامش زیر پیراهن مخملی تیره ای که روی پاهای کوچکش افتاده بود ناپیدا گشته بود ، دنباله پیراهن پشت سرش کشیده می شد و در تاریکی از دیده پنهان می گشت .

چهره سفید و لبهای سرخش حالت پرتشویشی به قیافه اش داده بود .

روشنائی شمعی را که با دست های ظریف خود گرفته بود ، شانه های خوش تر اش و انحناى لطیف آن و چاک سینه های برجسته اش را نشان می داد . چهره به جلو بر میگشت و با احتیاط از آینه به طرف هیکل ناپیدائی که در برابر او بود خم می شد . با اینکه زن جوان در نتیجه پیچ پله ها از چشم آندروز ناپدید گشت ، با این حال او می بایست کاملاً در نزدیکی آندروز باشد چون نفسش صورت منعکس در آینه را کدر می کرد . دستی پدیدار شد و بخار را با دقت از روی آینه سترد . آندروز چند پله پائین آمد . تصویر در آینه دور شد ، لیکن سر پیچ آندروز خود را در برابر زن جوان دید .

با خنده ای ساختگی گفت : « شما برای خودتان لبخند می زدید ؟ »

زن بالحنی ستیزه آمیز گفت : « می خواستم به بینم زیبا

هستم یا نه .

- احتیاجی برای این کار نبود .

- شما قاضی هستید ؟

آندروز با خود ستائی گفت : « من بازنهای بی شماری آشنا بوده ام ، ولی هیچکدام زیبائی شما را نداشتند - بعد در حالیکه الیزابت را به یاد می آوردم با صداقت افزود : البته از نظر زیبائی صورت .

زن در حالیکه روشنائی شمع را سر تا پای خود گردش می داد گفت : « از لحاظ زیبائی اندام چطور؟

آندروز با اکراه تکرار کرد : « اندامتان هم همینطور .

- راستی که شما خیلی جوانید .» بعد به مرد نزدیک تر شد .

« یک مرد مسن باشما هم عقیده نخواهد بود .»

آندروز به مردی اندیشید که آن بالا نشسته و پشت سر هم

کار می کرد :

پرسید : « شما این پیر مرد را دوست دارید؟

زن به ستون تکیه داد و زمزمه کرد :

« من چه بگویم ..... او به من خیلی مهربانی کرده .

سه سال است که با هم بسر می بریم ولی او بیش از پیش در کار خود غرق شده . فکرمی کنم که همین روزها دیگر رهایم کند . نه من واقماً دوستش ندارم ، ولی بعد از سه سال زندگی در هر حال آدم محبتی به یک مرد احساس میکند .

آندروز گفت : پس در این صورت این جور زندگی خیلی برای

شما باید خسته کننده باشد .

- منظورتان اینست که حاضرید با من عشق بازی کنید ؟ ...»

زن جوان از میان پلکهای نیمه بازش او را بر انداز کرد .

« البته اگر خودم را مجبور می کردم که به او وفادار بمانم

زندگی خسته کننده ای می شد . شما هم در هتل اقامت گزیده اید نیست؟  
 راستی هرطور شده باید برای شما لباس تمیزی دست و پا کنیم .  
 آندروز چشم از او بر گرداند:  
 « به خودتان زحمت ندهید. » بعد شروع کرد از پله ها پائین  
 رفتن .

زن مخفیانه با دقت به او چشم دوخته بود . بعد ناگهان  
 راه را براو گرفت .  
 « کجا می روید ؟

- می روم مشروب بخورم ، همین .
  - حتی آنقدر تربیت ندارید تا من را هم دعوت کنید .
  - صدای نیشخند آمیزش حالت ستیزه جویانه ای داشت .
- آندروز گفت : « خوب ، بیائید. »

وقتی از پله ها پائین می آمدند به زن جوان نگاه نمی کرد  
 ولی مرتباً پیش خود خیال می کرد که اوضاع وخیم تر از آنست که  
 به خوش گذرانی به پردازد و بیش از همه اکنون می بایست تصمیمی  
 بگیرد؛ بالاخره باید در باره ما ندن یا رفتن خود تصمیمی بگیرد و نگذارد  
 میلی که در هر قدم بیشتر دلش را به وسوسه می اندازد در وجودش رخنه کند.  
 زن آندروز را به سالنی که هنوز چند مرد لنگ دراز در آن  
 می رقصیدند کشانید ، دیگر کسی نبود تمام مشتریان هتل به اتاقهای  
 خود رفته بودند .

زن پیشخدمت را صدا زد و دستور مشروب داد . لحظه ای بعد  
 خدمتکار بایک گیللاس و یسکی و یک گیللاس شراب پرتو پیدایش  
 شد .

آندروز زن جوان را دید که جرعه جرعه شراب خود را  
 نوشید .

گفت : «لبهای شما رنگ دلربائی دارد .

— چه خوب !

زن خنده سرداد ، و درحالیکه به طرف بخاری برگشته بود بانوك پا آتش را جا به جا کرد . لرزشی نشاط بخش درشعله های آتش پدید آمد و فروغ سرخ آن درچهره زن به رقص پرداخت .  
 « به من بگوئید به بینم به چه علت این مردها را الودادید ؟  
 آندروز با ایمان تمام گفت : « شما علت آنرا درك نخواهید کرد . این درائر حسادتى بود که به مردهای داشتم و از طرفی آنها همه از من نفرت داشتند .

— اینکه گفتید افسانه ای بیش نیست ، حدس می زنم که از این کار چیزی عاید شما شده ... !  
 — بله ، ترس .

— فقط همین ؛ ولی من چیز دیگری فکرمی کنم . راستی هانری شمارا به عنوان شاهد دردادگاه معرفی خواهد کرد ؟ من هم برای تماشا خواهیم آمد . شما نباید در برابر من حالت تدافعی به خودتان بگیریید .

بعد از نزدیک او را برانداز کرد و پرسید : « شما به دادگاه خواهید آمد ؟

آندروز بی آنکه فکر کند گفت : « البته . »

زن جوان گیللاس به دست ازپیش بخاری دور شد و کنار او آمد : آندروز تماس پائین تنه زن جوان را از روی پیراهن مخملی برپای چپ خود احساس کرد . در آن حال که تسلیم تمایلی نابهنگام و شدید شده بود زن را در میان بازوان خود گرفت . لبها و گردن و گلوی او را بوسید ، و چون زن بدون مقاومت مانند زنانی که در میخانه ها دیده بود ، خود را در اختیار او گذاشته بود ، تمایلاتش

فزونی گرفت ، دستهایش پائین رفت ، به حرکت در آمد تا جایی که آخر سر نفس زنان در حالیکه آماده گریه کردن بود خود را کنار کشید .

زن جوان گفت : « تو پسر بامزه ای هستی ! »  
 آن در روز وقتی به یاد الیزابت افتاد لعنتی به خود فرستاد و در دل خود را خوک هرزه ای خواند . لیکن این مربوط به گذشته بود ، به چه منظور از موقعیت و لذتی که به دستش افتاده بود بهره نگیرد؟  
 بخود گفت : « هوای آنجا برای من خیلی لطیف بود و باید به همان طویلۀ خودم قناعت کنم . »  
 آنگاه به صدای بانند گفت : « من ترا می خواهم ! »  
 زن اندکی به سوی او خم شد .

« فکر می کنید که وقتی مرا خواستید ، به این آسانی خودم را توی رختخوابتان خواهم انداخت ؟  
 تازه چه قدر مسخره است که شما را انتخاب کنم ، قاچاقچی بی پول که دوستان خودش را لوداده . زن جوان لبخند زد و در حالیکه بانگاهی عشوہ آمیز اندام مرد را ارزیابی می کرد زیر لب گفت : « از طرفی زیاد هم جنگی به دل نمی زنید با این حال بی میل نیستم ... این تمایل باید از این بهار لعنتی باشد که دارد سر می رسد ... »

در این هنگام به آن در روز نزدیک شد و لبهای خود را که با شراب شیرین شده بود بردهان او چسباند .  
 لبها و دهان آن در روز از هیجان خشکیده بود .  
 « می توانم به اتاقتان بیایم ؟ »  
 زن ابرودرهم کشید .  
 « نه ، نه ، امشب نه . »



اشتیاق و تمنا ، ممکن نبود که در ذهن آنروز با احتیاط توأم باشد . از اینرو گفت :

« شما دیگر مرا نخواهید دید . »

زن او را به باد تمسخر گرفت : « تصور می کنید که از این موضوع متأسف خواهم شد ؟

ولی فکر نمی کنم که محاکمه فردا به اتمام برسد .

– فردا من از اینجا خواهم رفت . »

زن به سرعت با سوءظن سر بلند کرد .

« منظورتان اینست که خود را از این محاکمه کنار خواهید کشید ؟

– برای چه بمانم ؟ این کار جز خطر نفعی به حال من ندارد .

– اما هانری ؟

– او به من چه مربوط است ؟

زن متفکر به او نظر دوخت و گفت :

« تمام دلخوشی او اینست که در این محاکمه پیروز شود .

– دلخوشی او فقط به همین چیزها محدود است ؟

– آه ! من از اینکه اینهمه به کار خود چسبیده از او

منزجرم ولی با این حال این کار اهمیت بسزائی دارد . من بزودی

او را ترك خواهم گفت . برای من جنب و جوش و سرگرمی لازم

است . من با او خیلی زودتر پیر خواهم شد . ولی دوست دارم که

در این محاکمه موفق شود . نمی دانید به خاطر آن چقدر کار

کرده .

– خوب ! در این صورت بگذارید بدون من موفق شود !

– گوش کنید !

زن جوان رو بروی مرد ایستاد و باقیافه ای جدی و خصمانه

به او نظر دوخت :

فرداشب می‌توانید مرا تصاحب کنید ، به شرطی که بهای آنرا به پردازید. بهای آن هم شهادت شما در دادگاه است. آنوقت می‌توانید به خود ببالید که به قیمت ارزانی به من دست یافته‌اید .  
آندروز گفت : «خیلی گران است !»

تواز کجا می‌توانی بفهمی ؟ من جوانم ، این را می‌دانی ، مانند تو جوان هستم . فکر نمی‌کنی تصاحب من ارزش استقبال از خطر کوچکی را داشته باشد؟

آندروز التماس کنان گفت : «امشب ، امشب !»

«نه ، نه ، امشب نه . فرداشب یا هیچ وقت. چه مخاطره‌ای ! ما در انگلستان ؛ در کشور متمدن هستیم. خطر برای من بیشتر است. تصور کن که هانری مرا با تو غافلگیر کند ... اما فردا... او فردا تا پاسی از شب کار خواهد کرد . فردا می‌توانی به اتاق من بیایی ، این خیلی با مزه است . من بی‌اندازه لذت خواهم برد .

— همین امشب . من نمی‌توانم منتظر به‌انم !»

زن خود را کنار کشید و عقب رفت . او با خونسردی به مرد

می‌نگریست .

«اگر کاری را که می‌کنم نکنی هیچ وقت به من دست نخواهی یافت . خوب فکر کن ، هیچ وقت ! هرگز چنین فرصتی به تو دست خواهد داد ؟ هیچ نمی‌دانم به چه علت می‌خواهم خودم را تسلیم تو بکنم . فکر می‌کنم این ازدلسوزی به هانری است ، و به علت بهاری است که دارد سرمی‌رسد . تو به نظر من مردانه تر از تمام آنهایی که در این هتل هستند می‌آئی .»

آندروز خیره به او می‌نگریست. او هرگز با این شدت هوس زنی را نکرده بود سهل است، حتی الیزابت را نیز با این شدت

نخواستہ بود . در وجود الیزابت چیزی اسرار آمیز ، نوعی تقدس و پاکی نهفته بود که شهوت را از او می راند و امیال او را با عشق پوشیده نگه می داشت . ولی اینجا از عشق و احترام خبری نبود . تمایلات حیوانی که در وجودش بود ، این زن را زیباتر از او جلوه می داد و نیازی شدید به تصاحب او احساس می کرد .

اندیشید : « او راست می گوید » چه خطری ممکن است در این کار باشد ؟ ... ما در یک مملکت متمدن به سر می بریم . بعد از محاکمه به لندن خواهیم رفت در آنجا بدون الیزابت دیگر خودم را منزوی احساس نخواهم کرد چون از این پیش آمدهای دلپذیر خیلی برای من اتفاق خواهد افتاد .

زن پرسید : « موافق هستی ؟

— بله . شما چطور ؟ برای فرداشب حاضری ؟

— خدا کند که محاکمه تا پاسی از شب ادامه پیدا نکند . من به خاطر هیچ چیز در دنیا حاضر نمی شوم بیداری بکشم ولی به خاطر تو ... « بعد خمیازه ای کشید . » چه کار بدی دارم می کنم اهانری نسبت به من عصبانی خواهد شد . — ولی آنقدر کسل شده ام که حد ندارد ! راستی اشتباه است که آدم سه سال بایک مرد زندگی کند . او تقریباً مثل زن خودش با من رفتار می کند . او مردی با تقوی و شریف است من نمی توانم اینرا تحمل کنم . شب به خیر .

زن دست خود را به طرف او دراز کرد ولی آندروز چنین وانمود کرد که آنرا ندیده است . به خود گفت : « من دیگر او را خریدم ، برای چه مودب هم باشم ؟ تاکنون دستهایی رافشردم که ارزش بیشتری داشتند . »

« شب به خیر »

زن شانه هایش را بالا انداخت ، برای او دهن کجی کرد و از در بیرون رفت . تاریکی احاطه اش کرد و پیراهن و اندامش در

در ظلمت فرورفت. لحظه‌ای جز چهره مات او که گفتمی در تاریکی درتموج بود چیز دیگری از او به چشم نمی‌خورد. سپس چهره‌اش فیزناپدید شد. بعد صدای قرچ قرچ پله‌ها که زیر پاهایش صدا می‌کرد بگوش خورد.

«مبارزه واقعی فرداست.» و اینک کاری را که از راه عقل به آن تن نداده بود به خاطر امیال پست و ناقابل پذیره می‌شد. در این حال گوشه‌هایش در برابر خواسته‌های دل و در برابر سماجت و نکوهش‌های ناقد درون کرمانده بود. تنش از مرگ‌هراسیده و خود را از خطر بدورنگه داشته بود. ناقد درون با لحنی سرزنش بار می‌گفت: «اگر موقع گفتگو با الیزابت بر این ترس غلبه می‌کردی، جانب ترا می‌گرفتم. اینک تنها جسم تو این راه را برگزیده است و باید تك و تنها در برابر آینده محنت بار عرض اندام کند.»



اندکی بعد از نیمه شب باران باریدن گرفت . بارانی بود ریز ، کدرو سمج که بی وقفه می ریخت . آفتاب طلوع کرد ، لیکن خودی نشان نداد . توده های ابر خاکستری در هوا پدیدار گشت و این یگانه نشانه آمدن روز بود . از خیابان اصلی لوز ، شلپ شلپ مداوم آب که از ناودانها ، بامها و تابلوها می ریخت ، صدائی بر نمی آمد . آب روی گیسوان ، لباسها و شمشیر مجسمه بزرگ عدالت که در برابر عمارت دادگستری بر پا شده بود ، جریان می یافت . پنداشتی فرشته عدالت ، کنار مدیترانه ، از میان امواج سردر آورده است . مجسمه بی اعتنا به برودت و رطوبت ، با نگاه پرابهام خود به پنجره های مهمانخانه « بیش بلانش » که طرف دیگر خیابان واقع شده بود می نگریست . کرکره ای بالارفت و مرد جوانی يك لحظه از پشت پنجره به بیرون

نگریست . از پنجره‌ای دیگر شعله لرزان شمع‌ی که مرد سالمندی آنرا به دست داشت دیده می‌شد . او قیافه‌ای خشن داشت و برای خوابیدن به اتاق خود که در طبقه بالا قرار داشت می‌رفت . شعله‌های دو چراغ خیابان دیگر با یرتوطلائی خود در تاریکی نفوذ نمی‌کرد و اندکی بعد ، روشنائی این دو چراغ مانند لکه زردی که روی صفحه خاکستری بنشیند بچشم خورد . بزودی مردی سالخورده روی پیاده‌رو آمد و آنهارا خاموش کرد . به اراده شورای شهرداری روز داشت رسماً شروع می‌شد .

تا چند ساعت بعد هیچ آدمی در خیابان بچشم نخورد . گربه‌ای خاکستری و لاغر ، با وقار حزن آلودی کنار جوی آب‌راه پیمود و سگی لنگان که بر رگم باران دم خود را بالا گرفته بود در چهارراه پدیدار شد . گربه بایک جست از سرپله خانه‌ای بالا رفت . او ترسان با پستی خمیده ، از وحشت تفی انداخت ، در حالیکه سگ که روی زمین کز کرد بود ، بیشتر برای سرگرمی خود ، نه از روی دشمنی چند بار پارس کرد . کرکره‌های « بیش‌بلانش » دوباره بالا رفت و همان مرد جوان پیدایش شد و باعلاقه به صحنه نگریست . او لباس خواب به تن نداشت و چشمان خسته‌اش نشان می‌داد که شب نخفته است . گربه ماده وقتی دریافت که در معرض تماشای این دو موجود نر قرار گرفته است ، روی نرده ای جست و ناپدید شد . سگ و مرد ، هر دو باحالتی سرخورده به حرکت گربه که آنها را ترك می‌گفت نظر دوختند .

تقریباً يك ساعت بعد ، يك جوخه مرد جارو به دست پدیدار شدند و به خاطر آمدن قضات کار بیهوده‌ای را که جارو کردن خیابان باشد ، شروع کردند . سرادوار پارکن مردی بود بسیار سختگیر و دقیق و از جلسه دادگاهی که چندی پیش تشکیل یافته بود ، شهردار دریافت که باچه دستاویز ناگواری می‌خواهند او را از چشم بیندازند .

در آن حال که سپور ها زیر باران بیهوده برای تمیز کردن خیابان می کوشیدند، ساعت کلیسای سنت آن ساعت ۷ را نواخت و بلافاصله جنب و جوش و آثار حیات در خیابان پدیدار شد. چهارچرخه شیر فروش در خیابان سرازیر شده صدای کرکره ها و رودری ها بلند شد، بوی آشپزخانه در هوا پیچید. زندهای خانه از پشت پنجره های خود بر سر رهگذر ها آب ریختند. گروه های متعددی از مردم روی پیاده رو، در حالیکه به عمارت دادگستری پشت کرده بودند در طرف دیگر خیابان گرمی آمدند. آنها منتظر قاضی بودند.

سرادوار پارکن، در عمارت خود بامتانت تمام به نان خود کره می مالید. او مرد کوتاه قد و چاقی بود، دستهای سفیدی داشت. در لندن شایع شده بود که او مانند زنها به دستها و صورت خود پودر می مالد. وقتی از پشت میز محکمه صحبت می کرد، صدایش بلند و هیجان آلود می شد در آن حال مرتب خم و راست میشد، و مانند مادیان بولهوسی به خود پیچ و تاب می داد. بزرگواری و جلالت مآ بیش به تلخی از صبحانه ای که در برابرش چیده بودند شکوه داشت.

در بیش بلانش سرهانی مریمان صبحانه خود را که عبارت از نان مربائی و قهوه بود صرف می کرد و در عین حال نوشته های خود را مرور می نمود. لوسی هنوز در خواب بود و آقای فارن در طرف دیگر میز ساکت نشسته و به فکر فرو رفته بود.

سرهانی سر بلند کرد و پرسید :

« او هنوز هم در هتل است؟ »

آقای فارن اشاره کرد که بله.

« دارم از خودم می پرسم که برای دادن شهادت خواهد ماند؟ .. »

آقای فارن شانه هایش را بالا انداخت.

بیرون نگهبانان به سوی خانه قاضی به راه افتادند. او نیفرم

خاکستریشان در زیر پرده خاکستری باران درخشندگی ضعیفی داشت. موزیک ارتش ملی ایالتی از پشت سرشان، با کمی فاصله روان بود. آنها در برابر خانه گردآمدند و سرادوار پارکن بلند شد و خرده ریزهای نان را از روی زانوی خود تکان داد بعد خدمتکار خود را برای خرید انفییه فرستاد و سفارش کرد:

« حتماً انفییه بنلی باشد! »

در زندان زنجیر از پای شش مرد می گشودند. پنج تن از آنان موجودات غول پیکر و پر ریش و پشمی بودند که با وقاحت تمام ناسزا می گفتند و ککشان هم نگزیده بود.

وکیل آنها شب پیش به دیدن آنها آمده و اظهار داشته بود که به هیئت قضات امیدواری کامل دارد. به عقیده او تنها راه فرار کوچکی برای اخذ براءت کافی است و او این راه نجات را یافته بود. زندانی ششم آنچه را که وکیل مدافع می گفت، درک نمی کرد. او بطور مبهم دریافته بود که مردی کشته شده و به خاطر آدمکشی است که به زندان افتاده است. رنگ از روی وی پریده و اشک وحشت از چشمهایش سرازیر بود. این مرد، تیم ابله خوانده می شد.

اندکی پیش، زن خدمتکاری در اتاق آندروز رازده و پیشنهاد آوردن ناشتائی کرده بود؛ ولی او که اشتھائی به غذا نداشت از خوردن امتناع ورزید آندروز چنان حالی داشت که گفتی محکمه برای محاکمه او تشکیل می شود. دهانش آن چنان خشک بود که از خود می پرسید چگونه خواهد توانست به سوالات و کلا پاسخ دهد. مرتب بخود تلقین می کرد: « من راه صحیحی را پیش گرفته ام. مگر الیزابت همین را از من نمیخواست؟ » لیکن پاسخ به آن بسیار صریح و روشن بود،



« من به خاطر او نیست که چنین کاری را می‌کنم ، اگر فقط به خاطر او تن به این کار داده بودم! » بیاد می‌آورد چگونگی شب پیش، از بالای بلندی کلبهٔ دختر جوان را تماشا کرده و چگونه دود را با پرواز پرندگان عوضی گرفته بود. در آن هنگام قلبش که اینک در لجن زار هرزگی فرورفته بود از سرشوق به پرواز درآمده بود. از آن هنگام که به این آسانی در برابر زنی روسپی به زانو درآمده بود ، از تجسم قیافهٔ دختر جوان دهشت داشت. اگر شهادت او به خاطر این زن نبود، اگر به خاطر معامله‌ای که شب پیش با زن هرجائی بسته بود تن به این کار نمی‌داد هر چند که با شهامت و جرأت به سوی دادگاه نمی‌رفت با این حال رفتارش به شهامت و بی‌باکی بیشتر مانند می‌شد .

جائی ، در فاصلهٔ دور صدای موزیکی بگوش رسید . این می‌رساند که قاضی به درشکه نشسته است ، آندروز این موضوع را می‌دانست . باز چند لحظهٔ دیگر به دنبال او نیز می‌آمدند بیزاری تأسف ، بیش از ترس مغز او را انباشت ، تاحدی که افکار روشن را از آن بیرون راند . او از اعمال خود و از گفتگوهای شب پیش، از این زن شهوت ران که میان او و رویائی پاک حایل شده بوده، احساس بیزاری و تنفر می‌کرد . تأسفش از این بود که بخاطر هدفی پست با مرگ دست و پنجه درانداخته است . در این هنگام صدای پای شخصی را شنید که از پله‌ها بالای آمد . « حالا دیگر خیلی دیر شده بود » او خود را نزدیک رختخواب به زانو انداخت و برای اولین بار در طی سالهای دراز، با حرارت تمام با جملاتی بریده بدعا پرداخت :

« آه! خداوندا، اگر خدای واقعی هستی به من شهامت و جرأتی ارزانی کن! گناه شب پیش را بر من به بخشای . سعی خواهم کرد که آنرا فراموش کنم . سعی خواهم کرد که دیگر این

زن را نبینم . پاداشی را که او به من وعده کرده نخواهم پذیرفت .  
اولین دلیلی را که به خاطر آن چنین تصمیمی گرفته بودم به من  
بازگردان!

چهره آقای فارن در چهارچوبه در نمایان شد . او گفت:  
« باید راه بیفتید . »

وقتی آندروز را دید که زانو زده است ، کنجکاو شد ، ناراحت  
به نظر رسید ، و به همین دلیل نیز اندکی از کوره دررفت .  
جمعیت انبوهی در پیاده رو جمع شده بودند گروهی نیز در  
برابر دری که به سالن دادگاه باز می شد گرد آمده بودند . آندروز  
از ترس اینکه شناخته شود لبه های کت خود را بالا زد . بسیاری  
از مردمان او را می شناختند . مهمانخانه داران که قاچاقچی ها  
شراب های قاچاق به آنها می فروختند و صاحبان زیر زمین های شراب  
که بشکه های شراب قاچاق را انبار کرده بودند بخوبی با او آشنا  
بودند .

در داخل دادگاه جیش و سروصدائی به راه افتاده بود که  
آندروز را دچار سرگیجه می کرد . بخاطر بی خوابی شب پیش  
خسته بود و از این رو گفתי همه چیز را از خلال مهی تیره تماشا  
می کند .

سرهانری مریمان برمسند دادستانی تکیه زده و فارن نیز  
به او ملحق شده بود . به علاوه دوو کیل زندانی ها ، شخص سومی نیز  
که آندروز او را نمی شناخت کنار آنها نشسته بود . آندروز از جای  
خود نمی توانست متهمین را که قبلا آمده و در جایگاه خود نشسته  
بودند به بینید او از این موضوع خوشحال بود . حضور یافتن در  
جایگاه شهود زیاد به طول نمی انجامید .

در بیرون سالن صداهائی مانند پیش فنگ کردن نگهبان

بگوش خورد ؛ سپس به صدای ترومپت و با فریادهای حاجب، آقای ژوستیس پارکن وارد شد و در جایگاه خود جلوس کرد.

حاضرین در دادگاه قیام کرده و بر جای نشستند. آقای ژوستیس پارکن انفیه‌ای کشید و بزودی همه گفتگوی تماشاچیان برخاست. گفتی سالن تنگ بلوری است پراز مگس که از گرما به تنگ آمده و زوز راه انداخته‌اند. اعضای دادگاه نیز خمیازه سرد دادند. منشی محکمه که کنار جایگاه وکلای مدافع نشسته بود، بلند شد و بالحنی که کسالت عمیقی از آن احساس می‌شد، به شش متهم یادآور شد که قضات دادگاه میان آنها و شاه حکم خواهند بود تا در باره زندگی یا مرگ آنان تصمیم بگیرند؛ و اگر متهمین در مورد صلاحیت اعضای دادگاه یا بعض از آنها اعتراض داشته باشند، باید قبل از ادای سوگند در برابر کتاب مقدس اعتراض خود را بیان کنند دادگاه به اعتراض آنان رسیده و دلیلی که برای این کار دارند خواهد شنید. سپس سر جای خود نشست و چشمهای خود را فرو بست و چندین به نظر رسید که به خواب رفت.

آقای ژوستیس پارکن دستهای خود را نوازش می‌داد و به قسمت تماشاچیان که زنان جوان بی‌شمار در آن نشسته بودند می‌نگریست.

در این هنگام اسامی قضات به صدای بلند خوانده شد. بعد به صلاحیت یکی از شهد که در سو توور<sup>۱</sup> مهمانخانه دار بود اعتراض شد. در آن حال که قضات سرگرم ادای سوگند بودند دادگاه دوباره لاقیدی و بی‌بندوباری خود را بازیافت. بعد از آن منشی که چرتش پاره شده بود، اتهام زندانیان را مطابق عرض حالی که پلیس تسلیم کرده بود به هیئت منصفه شرح داد. آقای پارکن از اینکه مجبور

شده بود توجه خود را اندکی از دستهای خود به چیز دیگری معطوف دارد آهی کشید و دستور داد تا شهود را از سالن به بیرون هدایت کنند. سر جوخه‌ای آستین آندروز را گرفت و او را به اتاق کوچکی که روی در آن به طرز عامیانه‌ای نوشته شده بود :

« شهود مرد ، فقط . » کشانید.

وسط اتاق میز بزرگی از چوب مائون قرار داشت که روی آن پراز کلاه و بارانی بود. در اتاق نیمکتی قرار داشت که دور تا دور روی آن چند مرد فشرده کنار هم نشسته بودند و با کنجکاووی خصمانه‌ای تازه وارد را بر انداز می کردند. آنها به هیچ وجه خیال نداشتند اندکی جمع و جور شوند تا جایی هم برای او باز شود .

آندروز از وسط اتاق گذشت و در حالیکه با گوشه چشم به همراهان خود چشم دوخته بود به پنجره تکیه کرد . يك طرف اتاق را مأمورین گمرک که لباس آبی به تن داشتند اشغال کرده بودند . یکی از آنها گفت :

« این بچه دیگه کیه ؟ »

« حتی نتوانسته لباس تمیزی بپوشد بعد به پیشگاه عدالت بیاید .

- نگاهش کنید سر تا پایش گل آلوده .

مرد سالمندی که قیافه‌ای پر ملاحظت داشت او را مورد خطاب قرارداد و پرسید :

« اسمت چیست جوان ؟

آندروز در حالیکه اشتیاق دوستانه‌ای از لحن کلامش آشکار بود با امیدواری به مرد چشم دوخت او خود را تنهای تنهایی دید و از اینکه حاضرین در اتاق با این بیزاری به او خیره شده بودند احساس ناراحتی در خود احساس کرد . دلش می خواست رابطه دوستانه‌ای بایکی از آنها برقرار کند ، از اینرو با صداقت تمام پاسخ داد :

«آندروز»

مرد مسن ناگهان به طرف همکاران خود برگشت و گفت:  
«آندروز، او یکی از آن مردانی است که این روزها دنبالش  
می گشتیم.»

مرد بلند شد و در حالیکه دست به کمر زده بود در برابر  
آندروز سبز شد.

«تو باید در جای متهمین قرار بگیری. جای تو آنجا است  
اینجا آمده ای چه کنی؟ می خواهی جمع این مردان با شرف را نیز  
به لجن بکشی؟ تو حتماً باید شرم داشته باشی! تو حالا در میان مردان  
باشرافتی هستی.»

آندروز گفت به «نمی توانید راحت م بگذارید؟ من خسته هستم،  
شب نخوابیده ام.»

مرد گفت: «آمده ای اینجا چه کنی، هان؟ می خواهی خبر چینی  
دوستانت را بکنی؟»

مرد در حالیکه با حالت اعتراض آمیزی دستهای خود را  
بلند کرده بود، به طرف همکاران خود برگشت. و گفت:

«اگر او یک قاچاقچی درستکار باشرفی بود برای من فرقی  
نمی کرد. ولی این خبر چین، این دزد، این ترسوی ملعون دیگر  
کافی است ما می توانیم تحمل کنیم که او میان مردان باشرفی  
باشد؟!»

مردی که روی نیمکت روبروئی نشسته بود گفت: هی، پسر  
این راست است؟ راست است که تو خبر چین ملعونی هستی؟

گمرکچی سالمند در حالیکه بر می گشت تا روبروی آندروز  
قرار گیرد ادامه داد:

«البته! او روی پاهاى خود تاب می خورد. «خبر چین کشیف،

حتی نمی‌توانی به يك سؤال صادقانه جوابی بدهی؟»  
 آندروز مشت های خود را گره کرد و چشمهای خود را تا  
 نیمه بست و گفت :

« من آنقدر هم پست نیستم که به ناسزای يك گمر کچی وقعی  
 بگذارم.»

مردی که قیافه آرامی داشت مشتت بر صورت آندروز کوبید.  
 آندروز دست خود را بلند کرد ولی آنرا در هوارها کرد . آنگاه  
 تضرع کنان در دل گفت:

« آخ ! خداوندا ، اینرا کفاره گناهان دیشب من حساب  
 کن . اکنون قدرت خود را نشان بده و جرأتی به من ارزانی گردان!»  
 سپس به صدای بلند گفت :

« شما در عین حال که گمر کچی هستید، پیر مرد ضعیفی نیز  
 می‌باشید. من هرگز با شما در نخواهم افتاد؛ » آنگاه رخ برگرداند  
 تا چشمهایش را که لبریز از اشک بودند ببینند . بعد اندیشید: «مصیبت  
 واقعی هنوز نرسیده ، چطور خواهم توانست این شکنجه را تا آخر  
 تحمل کنم؟»

يك نفر گفت: « آه! بیل دیگر راحتش بگذار. به چه علت  
 مارا با يك جاسوس در يك اتاق جاداده‌اند؟ یا او باید گور خود را  
 گم کند یا من از اینجا خواهم رفت...»

افسری در حالیکه سر خود را از شکاف در وارد اتاق کرده  
 بود گفت : «خواهی نخواهی وقت بیرون رفتنتان فرارسیده است.  
 نوبت شما است که وارد جلسه دادگاه بشوید ، زود باشید، بیائید.  
 عجله کنید.»

آنها یکی یکی بیرون رفتند و مانند سنگ ریزه های يك  
 ساعت شنی از نظر آندروز ناپدید شدند. او درمانده و مشوش در

انتظار احضار خود ماند؛ در این حال آزادانه به حیاط دادگاه که خیس از باران شده بود چشم دوخت. می‌اندیشید که هنوز در مورد خیانت و سخن چینی سنگ تمام نگذاشته و کار زبونی و بی‌غیرتی خود را به آخر نرسانیده است. در آخرین لحظه صدائی برخاست: «آندروز، آندروز!» از در دادگاه صدای خواندن نام خود را می‌شنید که در فاصله‌ای دور بلند میشد و در طول سالن هاطنین می‌انداخت. بعد در اتاقی که او در آن قرار گرفته و با حالتی نزار و وحشت‌زده به پنجره تکیه داده بود، منفجر می‌شد.

منشی دادگاه نشست و بی آنکه يك لحظه وقت تلف کند، به خواب رفت. سرهانری مریمان بلند شد:

«با اجازه مقام محترم ریاست دادگاه و هیئت محترم

منصفه...»

در لحن صدایش اثری از بی‌خوابی‌های شبانه و تلاش‌های طاقت فرسایش نبود. صدای روشن و پر ارتعاش او توجه همه تماشاچی‌ها را که کسل شده بودند به خود جلب کرد.

همه‌گفته‌ها در سالن قطع شد، جمالاتی که او به هیئت منصفه دادگاه خطاب می‌کرد، همان گفته‌های همیشگی و معمولی بود، لیکن با ایمان و صداقتی که در لحن صدای این مرد بود شور و حرارت تازه‌ای به جمالاتش می‌بخشید:

«شما باید داوری خود را روی اصول مسلم و واضح متمرکز کنید، تنها اصول مسلم و روشن. باید هر آنچه را که در این باره شنیده یا خوانده‌اید فراموش کنید، زیرا تمام شایعاتی که بعمل آمده کم و بیش مغلوط بوده، یا حداقل مبتنی بر مدارك كافی و صحیح نیست. شما باید جریان این محاکمه را با روشن بینی، بدون دخالت احساسات خود دنبال کنید و به شهادتهائی که در مورد این حادثه اسف‌انگیز می‌شود گوش فرا دهید تا رأی درست و عادلانه‌ای

صادر کنید.»

داوری صحیح و عادلانه! سرهانی درحالیکه به دوازده مردی که برابرش نشسته بودند می‌نگریست، بیهوده می‌کوشید تا فروغ صداقتی، در برابر ندای خود درچشمان آنان بیابد. آنان نیز باحالتی خرفت و بانگاهی خصمانه، گوسفندوار به او می‌نگریستند. گفتی دردل می‌گویند. «تو داری گولمان می‌زنی تا رفقای خود را پای چوبه‌دار بفرستیم!»

«آقایان، جنایتی که زندانی‌ها به آن متهم شده‌اند، بطور وحشتناکی بزرگ و غیر قابل چشم‌پوشی است: و آن قتل يك انسان است!»

گفتی او این کلمات را به‌دیواری نفوذ ناپذیر خطاب می‌کرد... می‌دانست که برای قضات دادگاه قتل يك انسان مطرح نیست بلکه مرگ مأمور گمرکی مطرح است که رشوه‌خوار و فرومایه به حساب می‌آمد. هر تلاشی برای قانع کردن آنها که خون ریخته شده دارای ارزشی بوده بیهوده بود.

تنها راهی که برای اخذ رأی محکومیتی وجود داشت این بود که کوچکترین راه فراری که منجر به برائت شود باقی نگذارند. «قربانی که ادوارد راکسل نامیده می‌شود، افسر گمرک و مأمور نگهبانی درشورهام بوده است. افسر مافوق نامبرده، آقای توماس هیلپار ۱ شب دهم فوریه، طبق اطلاع درستی که در دست داشته، بارکسل و ده مأمور دیگر به نقطه‌ای از ساحل که درده کیلومتری مغرب شورهام قرار دارد رهسپار می‌شود. آنجا پشت تپه‌های شنی کمین می‌کنند.



این واقعه یا نزده دقیقه از نیمه شب گذشته اتفاق می افتد. اندکی بعد در دریا روشنائی سرخ رنگی که می بایست به دکل کشتی کوچکی آویخته باشد، به چشم می خورد. در این هنگام آقای هیلیر با فانوسی علامت می دهد. هفت دقیقه بعد، کشتی کوچکی کنار ساحل پهلو می گیرد. کشتی حامل ده نفر بوده که شش نفر آنها که امیدوارم بتوانم این مطلب را برای شما ثابت کنم، اینک به عنوان متهم در برابر شما نشسته اند. آنها می خواستند تعدادی بشکه را در ساحل پیاده کنند تا اینکه آرامش ساحل و غیبب همدستان باعث بدگمانی آنها می شود و دوباره شروع به بار کردن محمولات و سوار شدن به کشتی می شوند. در این هنگام آقای هیلیر خود را نشان داده و فریاد می زند که تسلیم شوند. قاچاقچی ها فوراً پراکنده می شوند و روی ساحل به اطراف می گریزند. ولی آقای هیلیر قبلاً ساحل را با مأمورین خود در محاصره داشت. به علت شلوغ شدن اوضاع سه نفر از این مردان با کشتی موفق به فرار می شوند. لیکن شش تن از میان آنان به دام می افتند؛ در این هنگام در می یابند که ادوارد رکسل به ضرب گلوله ای از پای در آمده است. از اول مشاخره هیچ گلوله ای از اسلحه مأمورین شلیک نشده است. و اگر در این مورد جای تردیدی در ذهن شما باشد، من حاضرم بانشان دادن گلوله ای که در بدن مقتول پیدا شده این مطلب را به اثبات برسانم. گلوله یافت شده متعلق به اسلحه ای است که قاچاقچی ها به کار می برند و گلوله مأمورین گمرک از انواع گلوله های هفت تیر می باشد و کاملاً مشخص است. دیگر لزومی ندارد تا معین سازیم کدام یک از این متهمین با شلیک خود به زندگی رکسل خاتمه داده است نیز لازم نیست تا ثابت کنیم که قاتل مأمور گمرک در بین همین متهمین است، یا بین فراریان است. این گلوله خواه بوسیله یکی از

این زندانیان که در جایگاه متهمین قرار گرفته اند خواه بوسیله سایر اعضاء این باند که برای نجات جان خود فرار اختیار کرده اند و کیلومترها از اینجا دورند، شلیک شده باشد فرقی در محکومیت آنان نمی کند، زیرا آنها همه بر علیه دولت شاهنشاهی سر به عصیان نهاده و همگی در جنایتی که اتفاق افتاده شریک هستند، اگر یکی از آنان نیز هنگام خالی کردن گلوله بر مغز رکسل دستگیر می شد، باز در مجازات سایر قاچاقچی ها تأثیری نداشت، زیرا آنها همه مقصر و جانی هستند. آقایان، بسیار کم اتفاق می افتد که جنایتی در چنان موقعیتی اتفاق بیفتد که به ما اجازه دهد تا شهود عینی برای آن فراهم کنیم. از این رو دآوری در مورد این حادثه برای شما بسیار آسان است. من جزئیات واقعه را برای شما شرح دادم و وظیفه دارم تا برای مطالبی که ابراز داشتیم مدارک انکارناپذیری ارائه دهم. من از ذکر هر آنچه ارائه مدرکی برای آن بر ایم امکان پذیر نبود خودداری کردم. اگر درباره مطالب اظهار شده، شکی برای شما حاصل شد، سوای مطالبی که شخصاً می توانید از زندانی ها جويا شوید، به آنگونه که وجدانتان اجازه می دهد آنرا در سر نوشت زندانیان دخیل گردانید و به نفع آنان از آن استفاده کنید؛ لیکن اگر جنایتی که رخ داده با کیفیتی روشن و ارضا کننده برایتان ثابت شد. باز وظیفه دارید، به احترام سوگندی که در برابر خدا یاد کرده اید، مطابق قوانین اجتماع و به خاطر اجرای عدالت رأی خود را صادر کنید.

آقای هیلیر را به جایگاه شهود احضار کردند. شهادت او به ظاهر هیچ گونه راه فراری که منجر به برائت شود باقی نگذاشت و سرهانی مریمان که بین هر سئوالی به قضات چشم می دوخت، آنها را می دید که با وضعی ناراحت در جای خود وول

می‌خورند. آقای برادوك<sup>۱</sup> که دفاع از متهمین را به عهده گرفته بود، ازجا برخاست تا به نوبه خود از شاهد استنطاق به عمل بیاورد. او مرد قوی هیکلی بود، لیکن حالتی متشنج داشت که شاید در اثر افراط در نوشیدن مشروبات قاچاق حاصل شده بود. موهایش سیاه بود، و تازمه به خاکستری می‌زد. لیکن ابروانش باخطوطی سفید که به جای زخمی می‌مانست بر صورتش رسته بود. او نگاهی تهدید آمیز به آقای هیلیر انداخت و چند قدم عقب رفت، گفتی خیال داشت بهتر به شاهد حمله کند، سپس روپوش خود را بالا کشید و با حرکت دایره‌ای و خشم آلود آنرا دور بازوی خود پیچید و به هیجان آمد.

«آقای هیلیر، رؤسایتان شما را به دیده يك مأهور شایسته مینگرند؟»

رنگ چهره هیلیر به سرخی گرائید و نگاه ملتمسانه‌ای به هیئت منصفه انداخت.

رئیس دادگاه گفت: «فکر می‌کنید که این سؤال رابطه‌ای با محاکمه ما داشته باشد، آقای برادوك؟»

آقای برادوك باصراحت گفت: «البته عالیجناب. ادوار پارکن آشکارا به حیرت افتاده بود. گفت: «شما حق ندارید از شاهد بپرسید رؤسایش درباره او چه فکرمی‌کنند، آقای برادوك!»

آقای برادوك نگاه تهدید آمیزی به او کرد، به زحمت جلو خود را گرفت و روبه شاهد کرد.

«شما از چهار سال پیش سمت فرماندهی مأمورین گمرک

شرهام را به عهده داشتید؟

- بله .

هیچ تاکنون به خاطر کوتاهی در وظایف خود توبیخی دریافت کرده اید؟ فقط در يك کلمه جواب بدهید ، تاکنون در این مورد توبیخی دریافت کرده اید، آره یا نه :

رئیس دادگاه درحالیکه چشم به زن جوانی که در دادگاه نشسته بود دوخته بود باز میان حرف او دوید:

« آقای برادوك، به نظر من این سؤال ارتباطی به موضوع ندارد...»

برادوك اعتراض کنان گفت : « عالیجناب من به خوبی می دانم چه سؤالی مربوط یا چه سؤالی نامربوط است. اگر دفاع از موکلین من با اشکالاتی مواجه شود...»

- شما نباید با این لحن با دادگاه صحبت کنید. باید بر اعصاب خود کنترل بیشتری داشته باشید آقای برادوك، من تمام سعی خودم را می کنم تا دفاع از متهمین با آزادی کامل برگزار شود . خوب آقای هیلپار؟..

- عالیجناب من تاکنون توبیخ‌هایی دریافت کرده ام

- این شخص تاکنون چند تذکر در مورد کار خود دریافت داشته است لطفاً ادامه بدهید .

- در ماه گذشته نیز ، توبیخی دریافت داشته اید؟

- بله .

- شما در برابر چندین نفر ابراز نکرده اید که اگر به این زودی ها فعالیتی به خرج ندهید ، همگی از خدمت گمرك اخراج خواهید شد؟

- نه .

— به بینید ، آقای هیلیر ، خوب فکر کنید و بیاد بیاورید  
که شما سوگند یاد کرده اید!

— من بیاد ندارم که چنین چیزی گفته باشم...

— جواب بدهید ، آره ، یا نه ، آقای هیلیر؟

سرادوار پارکن با بی صبری يك دست سفید خود را تکان داد . توجه تماشاچیان داشت به طرف وکیل مدافع جلب می شد .

« آقای برادوك شاهد پاسخ خود را به شما داد . او چیزی

در این مورد به یاد نمی آورد. »

آقای برادوك با خشم بینی خود را بالا کشید و در حالیکه

نگاهی به طرف هیئت منصفه می انداخت گفت :

« بسیار خوب آقای هیلیر ، بدقت گوش کنید . می خواهم به

شما بگویم که ناچار بودید به فوریت تمام ... ضربه بزرگی وارد

آورید... و اگر دلتان نمی خواست که از گمرک اخراج شوید ، ناچار

بودید تا شاهکاری از خود نشان بدهید .

— من نمی دانم .

منظورم این است آقای هیلیر ، سرتا پای داستان شما و

ماجرائی که زیر دستانتان تعریف خواهند کرد ، همه ساختگی و

صحنه سازی ماهرانه ای است .

— این دروغ است .

این مردان همه به نام قاچاقچی معروفند . من ادعا می کنم

که شما آنها را در ساحل دستگیر نکرده اید ، بلکه همه شانرا از

خانه هاشان بیرون کشیده و به زندان انداخته اید .

— اینهم دروغ است .

— شوخی نکنید آقای هیلیر اینجا مسأله خیلی جدی است

هیئت منصفه جز اظهارات شما و همکارانتان برای مقایسه با اظهارات

متهمین وسیله دیگری ندارند .

سرادوار پارکن باز دخالت کرد و گفت: « وکیل مدافع نباید هیئت منصفه را مورد خطاب قرار دهد. فقط به کار استنطاق شاهد بپردازید آقای برادوک.

آقای هیلپار پرسید: «می توانم موضوعی را از نظر عالیجناب بگذرانم؟: تنها گفته های ما شاهد ماجرا نیستند، جسد مقتول هم در میان است.

آقای برادوک گفت: « من به موقع خود به جسد مقتول خواهم پرداخت. در این سه سال اخیر این اولین بار است که شما در دستگیری قاچاقچی ها موفق می شوید،  
آقای هیلپار؟

— بله.

پس به من اجازه دهید تا بگویم حیرت آور است که شما بعد از سه سال لاقیدی، محلی را که این مردان می بایست در آن پهلو بگیرند مشخص کنید.

— من طبق اطلاعاتی به این کار دست زدم.

— اطلاعات، اصطلاح مبهمی است. ممکن است تصور خود را از این کلمه بیان کنید؟»

آقای برادوک لبخند استهزا آمیزی به هیئت منصفه که با هیجان به او می نگرستند تحویل داد.

« نه، من نامه بی امضائی دریافت کرده بودم.

— هیچ اقدامی برای یافتن نویسنده آن به عمل آوردید؟

— نه.

— این نامه به دادگاه نشان داده خواهد شد؟

رئیس دادگاه گفت: « مایلید تا نامه قرائت شود آقای

برادوک؟

— نه، عالیجناب.

— خوب در این صورت شما هم مانند من خوب می‌دانید که این نامه در دادگاه تهیه نشده و مدرکی به شمار نمی‌رود.

— پس بنا بر این، منبع اطلاعات شما يك نامه بی‌امضاء بود؟  
— بله .

آقای برادوك خنده‌ای کرد که چون گلوله صدا داد.

«يك نامه بی‌امضاء!»

بعدگفتی با يك حرکت دست تمام داستان را درهم ریخت

گفت :

« من دیگر سؤالی از این شاهد ندارم عالیجناب.» و سر

جای خود نشست.

« ما یلید به نوبه خود سؤالاتی از این شاهد بکنید سر —

هانری؟»

سر هانری با لبخند کوتاهی سر خود را تکان داد . آقای

برادوك بدانگونه که او پیش بینی می‌کرد به عمل پرداخته بود.

شاهد دوم مأمور گمرک سالخورده‌ای بود که آندروز با او

مصادف شده بود. او نیز همان داستان رئیس خود را تکرار کرد .

این باز نیز آقای برادوك برای استنطاق به پا خاست . و حالت

دوستانه و نافذی را پیشه ساخت که کمتر از خشونت پیشین برایش

برازنده بود.

«در این سالهای اخیر هیچ واهمه اخراج از خدمت گریبان-

گیرتان شده است؟

— ما همه از این موضوع واهمه داشتیم .

— ممنونم . رکسل، مقتول را خوب می‌شناختید؟

— تا اندازه‌ای .

— به خاطر دارید که او امسال مشاجرهای با کسی داشته

باشد؟

— او مشاجرات مکرری داشته است .

خنده‌ای در سالن پیچید و منشی مجبور شد . تماشاچیان را چند بار امر به سکوت کند . آقای فارن به تندی مطالبی در گوش سرهانی گفت :

« پس او آدم پر خاشجوه‌ئی بود؟

— ای... تا اندازه‌ای .

— بعضی از متهمین را می‌شناسید؟

— همه شانرا می‌شناسم ؟

— رکسل نیز آنانرا می‌شناخت ؟

— بله .

— همنونم - کافی است .

— سرهانی اشاره‌ای به فارن کرد و فارن به پا خاست .

بیاد دارید که رکسل با یکی از این متهمین نزاعی کرده

باشد؟

— نه . ما با همه آنها تفاهم کامل داشتیم .

آقای فارن سر جای خود نشست .

« مأمورین گمرک یکی بعد از دیگری برای تأیید اظهارات

هیلیار وارد دادگاه شدند . آقای برادوک آنها را به سرعت یکی

یکی مرخص کرد تا اینکه آخری نیز کار شهادت خود را به اتمام

رسانید . آنگاه دوباره بر خاست و در حالیکه تبسم پیروزمندانه‌ای

نثار سرهانی می‌کرد شروع به صحبت کرد . سرهانی مریمان نیز

لبخند تندی به او تحویل داد ، زیرا او « آتوئی » در دست

داشت که برادوک کوچکترین اطلاعی از آن نداشت . برادوک خطاب

به شاهد آخری گفت :

« شما در جریان مشاجره‌ای که رکسل با یکی از این زندانیان



داشته بوده‌اید؟

- بله ، با مردی که ردیف، اول نشسته و حالت بهت زده‌ای دارد.

و شاهد که مرد ضعیف و نزاری بود و بیک موش شباهت داشت با انگشت به تیم ابله اشاره کرد.

«می‌توانید ماجرا را برای ما تعریف کنید؟»

- خوب ، او درخیابان با این پسره روبرو شده و به آزار او پرداخته ، پسره نیز سیلی محکمی بیخ گوش او خوابانده بود .  
- و رکسل چه عکس‌العملی نشان داد؟  
- هیچ . پسره ، آدم بی‌آزار و ابلهی است .

- ممنونم.

آقای برادوك سر جای خود نشست . سرهانی به سوی آقای فارن برگشت و به صدای آهسته با او به صحبت پرداخت .  
«چه خوکی ! او می‌خواهد سوء ظن را به این ابله سوق دهد . باید استنطاق دیگری تقاضا کرد؟»

آقای فارن گفت : «احتیاجی نیست . شاهد دیگر ما تمام ماجرا را به تفصیل خواهد گفت .  
«آندروز!»

آندروز از شنیدن نام خود یکه‌ای خورد . به پنجره پشت کرد و بادست های بسته به طرف افسری که صدایش زده بود برگشت ، در این هنگام چنان حالتی داشت که گفتمی به دشمن دیرینی رو کرده است .

صدائی فریاد زد : «زود باش بیا ، حالا نوبت تو است

جاسوس !»

آندروز دلش می‌خواست سر جای خود بماند و توضیح بدهد که با این کار خود را به دامن مخاطره‌ای می‌اندازد که به مراتب

سهمناکتر از خطری است که در کمین زندانیان می باشد. « لو دادن آنها با این صراحت، سر نوشت دهشت زائی گریبا نگیر من خواهد شد، نه آنها. » با این وصف، در حالی که سر خود را به زیر انداخته بود در طول راهروئی که به سالن دادگاه می پیوست به راه افتاد. آرزو می کرد که چشمش به نگاه تحقیر آمیز تماشاچیان نیفتد. در آن حال که راه می رفت، صورت خود را که انگار از تپی دردناک می سوخت با دست خود نوازش میداد گفתי سیلی محکمی بر صورتش خوابانده بودند. او را به داخل جایگاه شهود کشانندند، بی آنکه توجهی کند تشریفات معمول را به جای آورد؛ « تمام حقیقت را... فقط حقیقت را... » در این هنگام سر خود را بلند نکرد. او از خشم و حیرتی که با بلند کردن سر بر چهره های زندانیان خواهد خواند وحشت داشت. بخوبی می دانست حالت هر قیافه ای چگونه خواهد بود، چگونه دروس<sup>۱</sup> لب زیرین خود را خواهد خاراند، چگونه هاك<sup>۲</sup> نخعی از گوشه لباس خود خواهد کند، نیز می دانست، بدانگونه که بارها صدای آنها را شنیده، کلماتی را که در گوش هم زمزمه خواهند کرد از چه قماش خواهد بود. اندیشید؛ « آیا من با آنها زندگی نکرده ام، با آنها نخورده ام، و مدت سه سال با آنها نخفته ام؟ ». وحشت داشت تا به تماشاچیان بنگردد. آنجا زنان جوان و خواستنی خواهند بود که با نفرت به او خواهند نگرست.

« جاسوس، خائن، زودا! حتی میان دزدها هم شرافت و دوستی نیست! » ترس نیز با شدت گلایش را می فشرد، بطور وحشتناکی می ترسید؛ بر فرض آنکه با بلند کردن چشم کارلیون را به بیند... این چهره بوزینه ای که در اثر کینه توزی شکل دیگری به خود

گرفته بود. چهره‌ای که در عرض این سه سال، سه سالی که برای او در میان شکنجه سپری شده بود، آنرا می‌پرستید. اینک این چهره را سرشار از وحشت و نفرت دیدن... این امر غیر ممکن نبود، این درست از همان اعمال قهرمانانه و ابلهانه‌ای بود که کارلیون با روح افسانه‌ای و حماسی که داشت علاقمند به تحقق بخشیدن بآن بود. به دست خود طناب را به گردن انداختن و زندگی خود را در مخاطره قرار دادن. و به خاطر مشارکت در گرفتاری دوستان پا به صحن دادگاه گذاشتن از شخصی مانند کارلیون بعید به نظر نمی‌رسد.

«شما فرانسیس آندروز هستید؟»

کسی که حرف می‌زد سرهانی مریمان بود لیکن این سؤال مانند اتهامی شاهد را تکان داد، گفتم سلی دیگری بر صورتش خوابانده‌اند. خورش به جوش آمد. الیزابت به او گفته بود: «به لوز بروید، در دادگاه حضور پیدا کنید، شهادت خود را بدهید، در آن صورت نشان خواهید داد که خیلی بیش از آنها شهادت دارید.» ناقد درون زمزمه می‌کرد: «تو به خاطر ارضای خواهشهای کثیف جسم خود اینجا آمده‌ای.» لیکن او با حرکت دست که از نگاه تماشاچیان مخفی نماند، این فکر را طرد کرد و از پاداشی که وعده آنرا دریافت کرده بود صرف نظر کرد و در حالیکه لبهای خود را می‌جنباند آهسته گفت: «نه، به خاطر الیزابت این کار را می‌کنم، به خاطر الیزابت.» آهنگ این اسم مانند صدای دور دستی که خبر از نیروی کمکی دهد، جرأتی باو بخشید. چشم بلند کرد و پاسخ داد:

«بله، خودم هستم.»

اوقبلا بعض حرکات وسکنات را پیش بینی کرده بود از این رو از پیش برای تحمل آنها نیروئی یافته بود . دیگر آنچه در اطرافش می گذشت چندان تأثیری در او نمی بخشید .

لیکن برای مقابله با پیش آمد غیر منتظره و پیش بینی نشده آمادگی نداشت . تیم در حالیکه لبخندی از حق شناسی بر لبهایش بود به جلو خم شد ، در این هنگام تسلی خاطر و امیدواری او آن چنان بود که پنداشتی این کلمات را بر زبان می داند : « حالا دیگر کارها رو براه شد . او دوست من است . »

آندروز به سرعت نگاه خود را به اطراف سالن گردش داد .

« شب دهم فوریه کجا بودید ؟ »

— کنار کشتی بون فورتون<sup>۱</sup>

— آنجا چه می کردید ؟

آندروز در دل گفت : « خدایا شکر . » کارلیسون در سالن

دادگاه نبود .

« من جز و قاچاقچی ها بودم . آنشب محمولات کشتی را

خالی می کردیم . »

آقای فارن از پشت میز خود لبخند پیروزمندانهای به برادوک تحویل داد که او با ترشروئی به آن پاسخ گفت چهره ارغوانیش در این هنگام حالت خشن و نامطبوعی بخود گرفت . او برخاست و با عجله بایکی از متهمین به صحبت پرداخت .

« از چه مدت پیش شما این ... شغل را انتخاب کرده

بودید ؟

— از سه سال پیش .

— بعضی از همکاران خود را در این سالن می شناسید ؟

آندروز درحالی که از ترس برخورد با قیافه‌ای آشنا هم چنان به سالن خیره مانده بود ، به اشاره سرگفت: «بله».

«ممکن است آنها را به هیئت منصفه نشان بدهید ؟»

درمیان انبوه قیافه‌های ناشناس که از پیر و جوان ، چاق و لاغر شاداب و چروکیده تشکیل یافته بود ، چهره مردی نزار ، رنگ باخته ، محیل ، با پیشانی کوتاه و چشمهای لوچ به چشمش خورد نگاهش از تلاقی بانگه او خودداری کرد ، لیکن گفتمی مجذوب این چشمها شده دوباره دیدگانش به آن دوخته شد .

سرهانری مریمان بابی صبری تکرار کرد: «ممکن است آنها را به هیئت منصفه نشان بدهید ؟» ناشناس دریافت که دیده و شناخته شده ، زبانش بیرون آمد تالبها را ترکند ، چشمها سعی نداشت تا از نگاه آندروز بگریزد ولی در این حال با حالتی تضرع آمیز به چشمان آندروز خیره مانده بود . آندروز می دانست که فقط کافی است تا یکی از انگشتان خود را بلند کند و به طرف سالن بگیرد . « آنجا!» و آنگاه یکی دیگر از دشمنانش خلع سلاح می گردید و از میان می رفت . آنوقت دیگر جز کارلیون وجو ، این غول بی مغز کس دیگری باقی نمی ماند. چهره ای که در سالن بود . خود نیز این مطلب را می دانست . آندروز شروع به بلند کردن دست خود کرد . این کار اطمینان بخش تر بود : اگر او می گذاشت تا کوکنی هاری<sup>۱</sup> آزاد بماند ، بدون تردید .

کارلیون به طور حتم درمی یافت که چه کسی آنها را لوداده

است .

آندروز درحالی که انگشت خود را بلند می کرد گفت: «آنجا

ولی نیمکت متهمین را نشان داد :

او دل خود را در میان سکوت به تمسخر گرفته و سرزنش می کرد : « احمق ، احمق ، احمق احساساتی ! » اما دلش برعکس سبکبار و سرمست از غلبه ای بود که بر بی غیرتی و زبونی یافته بود و باغرور تمام نام دختر جوان را زمزمه می کرد ، گفتی پرچم افتخاری را به اهتزاز در آورده است . به خود گفت : « این کار سرترا به باد خواهد داد . » نام دختر جوان جرأتی به او بخشید . « بالاخره پیروزی نصیب من خواهد شد و او به من تهنیت خواهد گفت . این اولین کار جنون آمیزی است که در عمرم به آن دست زده ام .

و چون دیگر به سالن تماشا چنان نگاه نمی کرد ، پیرزنی را که با عجله به طرف در خروجی می رفت نتوانست به بیند ، و وقتی دو دقیقه بعد بر ادو ک صفحه کاغذی در دست سالن را ترك می گفت او در حال پاسخ گفتن به یکی از سوالات سرهانی مریمان بود .

« آنجا چه می کردید ؟ »

— من به انباشتن کشتی که حامل بشکه های کنیاک بود کمک کردم . بعد با سایرین سوار کشتی شدم و همراهشان به ساحل آمدم . در این موقع آنها به خالی کردن محمولات کشتی پرداختند و من از فرصت استفاده کرده و خودم را به گوشه ای کشیدم . آنشب مهتاب نبود . تاریکی بسیار غلیظ بود و آنان دور شدن مرا ندیدند . میان تپه های شن مخفی شدم و خودم را نجات دادم .

— به چه علت خود را نجات دادید ؟

— دلم نمیخواست وقتی مأمورین گمرک پدیدار شدند آنجا

باشم .

— از کجای دانستید که آنها آنجا کمین کرده اند ؟

دوروز پیش از آن نامه بی امضائی به رئیس گمرک شراهم فرستاده

و ساعت پیاده کردن محمولات و محل دقیق آنرا فاش کرده بودم .

— پس شما خود را پشت تپه‌های شنی مخفی کردید ، آنوقت چه اتفاقی افتاد ؟

— ناگهان صداهای فریادی برخاست ، بعد صدای مردی را شنیدم که فرار می‌کرد . سپس انفجارهایی رخ داد . من منتظر ماندم که سروصداها بخوابد ، آنوقت از مخفی‌گاه خود بیرون آمدم و خودم را نجات دادم .

— اینک خوب به پاسخی که می‌دهید دقت کنید ، می‌توانید به هیئت منصفه بگوئید وقتی کشتی را خالی می‌کردید چه کسانی با شما بودند ؟

— بله .

او بدون بی‌اینکه تردیدی به خود راه بدهد نام مردانی را که روی نیمکت نشسته بودند بر زبان راند .

« شخص دیگری هم هست ؟ »

— بله ، کارلیون که رئیس‌مان بود و مردی که ما کوکنی هاری می‌خواندیمش و ژو کولیه .

— می‌دانید این اشخاص اینک کجا هستند ؟

دوباره نگاه آن‌دروز با نگاه وحشت‌زده دشمن خود را که در سالن نشسته بود تلافی کرد .

او لبخندی زد . مرد دیگر از خود اطمینان داشت . پاسخ داد :

« نه . »

— وقتی مخفی شده بودید صدای چند گلوله را شنیدید ؟

— من نمی‌دانم . انفجارهای متعددی برخاست و صدای آنها هم بسیار مبهم بود .

— پس فقط یک مرد شلیک می‌کرد ؟

— نه ، چندین نفر بودند .

— ادعای می کنند که یکی از همکارانتان با رکسل مشاجره و نزاعی داشته . در این مورد چیزی می دانید ؟

— نه .

— ممنونم . کافی است .»

وقتی سرهانی مریمان سر جای خود می نشست ، برادوك وارد سالن شد .

او لبخند شیطنت باری به سرهانی تحویل داد و استنطاق خود را از آن دروز شروع کرد .

« چه مدتی در کشتی بون فورتون ، با همکاران خود بسر برده اید ؟ — سه سال .

— با هیچکدام از اعضای کشتی روابط دوستانه داشته اید ؟ — از يك نقطه نظر بله .

— منظورتان از گفتن « يك نقطه نظر چیست ؟

آن دروزاخم های خود را توی هم کشید و در حالی که بزندانها ، نه به اعضای دادگاه ، خطاب می کرد گفت :

« من سر بار آنها بودم . آنها با نفرت و انزجار با من روبرو می شدند و هیچ وقت عقیده ای از من نمی خواستند .

— به چه علت تر کشان نمی گفتید ؟

سر ادوارد پارکن با تند خوئی گفت : « این مسائل ارتباطی به موضوع دارد آقای برادوك ؟

— کاملاً عالیجناب ، اگر اندکی حوصله داشته باشید ملاحظه خواهید کرد .

— بسیار خوب ، ادامه دهید .

آقای برادوك با تأکید تمام تکرار کرد : « پس چرا



ترکشان نمی گفتید؟»

آندروز نگاه خود را از صورت آشنای متهمین برگرداند تا بر صورت خشمگین و کیل مدافع بنگردد. این فکر باعث تفریح او می شد که مردی با چنان قیافه ای سؤالاتی چنین بیهوده از وی بکنند. او قادر نبود چیزی جز حقیقت بر زبان بیاورد. حقیقتی که همچون صدای درهم شکستن چوب، خشك و سمج بود.

« من جائی نداشتم که بروم، پولی هم در اختیار نداشتم.

— هیچ به فکر تان نرسیده بود که کار شرافتمندانه ای پیدا

کنید و بزندگی خود ادامه دهید؟

— نه.

— دلیل دیگری هم وجود داشت که مدت سه سال در کشتی

بون فور تون ماندید؟

— بله، دوستی من با کارلیون.

— همان مردی که لوش داده اید؟»

— آندروز سرخ شد و بانوك انگشتانش گونه های خود را

نوازش داد.

« بله.

— به چه دلیل مأمورین گمرک را از پیاده کردن جنس قاچاق

با خبر کردید؟»

آندروز پرسید: « واقعاً می خواهید دلیل آنرا بدانید؟

فکر نمی کنید این کار وقت شما و وقت دادگاه را بیهوده خواهد گرفت؟»

سراودارد پارسه میان حرف او دوید و گفت: « بحث لازم

نیست به هر سؤالی که از شما می شود پاسخ بدهید.

« دلیل آن این بود، من پدری داشتم که از من نفرت داشت و

همیشه اعمال او را به رخ من می کشیدند. این موضوع دیوانه ام کرد به علاوه من آدم بی غیرت و ترسوئی هستم. همه تان اینرا می دانید.»  
آندروز به نرده جایگاه شهود چسبید و به جلو خم شد ،  
چهره اش سرخ شده و درهم رفته بود.

« می ترسیدم که زخمی شوم و از دریا ، از سروصدا و از خطر هم بیزار بودم . اگر چنین کاری نمی کردم ، این وضع روزها ، روزهای متمادی ادامه پیدا میکرد . به علاوه می خواستم به این آدمها نشان بدهم که باید روی من حساب کنند . می خواستم نشان بدهم که قادرم تمام نقشه های آنها را درهم ریزم .

- و همه شان را بالای چوبه دار ببرید؟  
- سوگند می خورم که هرگز به این مطلب نیندیشیده بودم .  
من از کجا می توانستم پیش بینی کنم که نزاعی هم در خواهد گرفت ؟

- دوستان کارلیون ؛ هیچ در مقام مطلع ساختن او بر نیامده بودید؟

- می بایست که بین او و خودم یکی را انتخاب می کردم .  
مرد ریشوئی از میان متهمین ، از ردیف دوم برخاست و مشت خود را به آندروز نشان داد و فریاد زد : « او حساب خودش را با تو تسویه خواهد کرد و نشانت خواهد داد ! »  
نگهبانی او را مجبور به نشستن کرد .

سالن وضع طاقت فرسائی بخود گرفته بود و تماشاگران زن با دستمال های عطر آگین خود را باد می زدند . پیشانی آندروز عرق کرده و چسبناك شده بود . با کف دست خود عرق پیشانی خود را سترد . به نظرش می رسید که ساعتها است در معرض نگاههای اعضای دادگاه قرار گرفته است . لبهایش خشك بود ، دلش می خواست گیلای آب بنوشد . در دل استغاثه کنان گفت : « به من جرأت بده تا این کار را به انجام برسانم . » او از خدا استمداد نمی جست بلکه از تصویری که در دل داشت طلب جرأت و شهامت می کرد و

آنها مانند سیری در برابر نگاههایی که بر اندازش می کردند، برای محافظت خود به کار می برد.

« پدرتان کجاست؟ »

آندروز پاسخ داد: « در جهنم! » و بدرقه آن شلیک خنده ای از تماشاچیان برخاست گفتی — یک نسیم خنک بهاری شب گرم استوائی را تکان داده است. لیکن نسیم خنک بهاری در یک جلسه دادگاه مقبول نبود. خنده ها با فریاد منشی که آنها را به سکوت دعوت می کرد فرونشست.

« منظورتان اینست که او مرده؟ »

— بله.

— و این به خاطر حسادت به مرده ای بود که شما را به لو دادن همکاران خودتان برانگیخت؟

— بله.

— و شما تصور می کنید که هیئت منصفه این را خواهد پذیرفت؟

— نه.

صدای آندروز با خستگی فرو افتاد. دلش می خواست به این وکیل سمج که با سئوالات خود او را کلافه می کرد توضیح بدهد که شب لحظه ای به چشمش خواب نرفته است.

گفت: « فکر نمی کنم که کسی مطلب را درک کند. »

سپس در دل خود گفت: « هیچ کس سوای الیزابت

و کارلیون. »

... آرزویتان اینست که هیئت منصفه ادعای شما را باور

کند؟

— راست است.

چهره قرمز وکیل مدافع با سماجت مانند جانور نفرت انگیزی

به طرف او خم شده بود.

« من به خودم اجازه می‌دهم اعلام کنم که سرتاپای این داستان دروغی بیش نیست. »

آندروز سرخودرا تکان داد ، لیکن قادر نبود از صدائی که مرتب او را به ستوه می‌آورد ، درامان باشد.

« می‌خواهم بگویم که شما هرگز چنین یادداشتی برای لودادن همکاران خود نفرستاده‌اید .

- چرا ، فرستاده‌ام.

- که شما تمام این صحنه‌سازی را برای آن به عهده گرفته‌اید

که در میان متهمین قرار نگیرید .

- نه .

- که شما هرگز شب‌دهم فوریه کنار ساحل پهلو نگرفته‌اید.

- چرا ، برایتان گفتم .

- که شما آنشب همراه زنی بودید، يك زن معروفه .

- نه ، این دروغ است. »

خستگی آندروز را از پای درمی‌آورد . او با تمایل تمام

به نرده چسبیده بود . اندیشید : « کم مانده که همینجا خواب

بر من غلبه کند . »

« می‌توانید سوگند یاد کنید که چنین شبی بایک زن هرچائی

بسر نبرده‌اید؟

آندروز بالحنی که خستگی از آن مشهود بود گفت :

من با آن زن بسر نبرده‌ام ، از این کار امتناع ورزیدم. »

آندروز نمی‌فهمید این خیک قِرمز از کجا اینهمه در جریان

کارهای او است .

« منظورتان از رد کردن چیست ؟

— من دربار سوسکن در شور هام بودم که این زن به سراغ من آمد. ولی تمایلی نسبت به او نداشتم کارلیون وارد میشد تا گیلای می مشروب بخورد و من می ترسیدم که او مرا به بیند. بنا بر این گفتم :  
 « نه ». بعد گفتم : « نه، من با تو نخواهم خوابید. امشب نمی توانم ». و بعد فرار کردم. نمی دانم کارلیون مرا دید یا خیر و حشت به من چیره شده بود و کیلومترها راه در بلندی کنار دریادویدم.

— بدون تردید در اینجا پای زن دیگری در میان است. برادوك در حالیکه با کلمات تمسخر آمیز خود هیئت منصفه را به نیشخند واداشته بود گفت : دیگر نیازی نیست تا تمام زنهایی را که شما با آنها عشق بازی کرده اید برای هیئت منصفه معرفی کنیم. سرادوار دپارکن لبخند کوتاهی زد و نگاهی به زنان جوانی که در سالن نشسته بودند انداخت. قیافه هایی که در برابر آن دروز قرار داشتند، اعضاء دادگاه که پشت میز خود نشسته بودند، منشی که به خوابی عمیق فرورفته بود، زندانیان باریش انبوه، تماشاگران و دوازده قاضی با نگاههای خصمانه، همه سرعت به مه نامشخص و توده ای مرکب از چشم و دهان تبدیل می شد. تنها قیافه برافروخته و خشمگین برادوك برای طرح سئوالات خود که به نظر آن دروز پوچ و بی معنی جاوه می کرد از میان این توده پرابهام سر درمی آورد.

« شما همچنان با سماجت می گوئید که شب دهم فوریه با این متهمین در ساحل پهلو گرفته اید؟

— ولی این حقیقت دارد، برایتان گفتم. «  
 آن دروز مشت های خود را گره کرد، دلش میخواست ضربات متوالی بر این قیافه برافروخته که از میان مه خاکستری پدیدار

می شد فرود آورد. بخود می گفت: « آنوقت می توانم بخوابم » و از تجسم ملافه های سفید و لطیف، لحاف های گرم و تمیز که شب پیش از آن بهره مند نشده بود لذت می برد.

« دردهن خود دو روز پیش را مجسم کنید. شما همراه يك زن هر جایی نبودید؟

- نه، من نمی فهمم. سه هفته است که من با این جورزنها نزدیکی نکرده ام. بالاخره نمی توانید حرف مرا قبول کنید و دست از سرم بردارید؟»

آندروز در حالیکه در قیافه برادوك دقيق شده بود، وقتی به تغییر حالت او پی برد به حیرت افتاد. قیافه برادوك خشونت خود را از دست داده و مهربانتر شد و حالت ببری را بخود گرفت که مزورانه حالت مهربان و آراهی بخود داده باشد.

« من قصد ندارم شما را خسته کنم این محاکمه باید برای شما خیلی دردناك باشد. »

آقای برادوك ساکت ماند و آندروز علی رغم خستگی با یادآوری جمله بوتوم<sup>۱</sup> لبخندی زد:

« من می توانم با چنان لطافتی غرش کنم که صدایم به ناله کبوتر دلباخته شبیه باشد. »

« من تصور می کنم که تفاهمی با یکدیگر نداریم، ولی اطمینان دارم که شما میل ندارید جلسه دادگاه به طول بینجامد فقط به اعضای دادگاه بگوئید پریشب را کجا بسر برده اید؟

- در کلبه ای، نزدیک جاده هاسوك<sup>۲</sup>

- مسلماً آنجا تنها نبودید؟

قیافهٔ برافروخته با ترش‌روئی درهم رفت، از دهان فراخ او که دندانهای دراز و بی‌قواره داشت خندهٔ تمسخر آمیزی بیرون پرید، گفتی می‌خواست خندهٔ تماشاگران را بیشتر بر انگیزد. حتی نیش منشی دادگاه نیز در حالیکه تماشاگران را امر بسکوت می‌کرد باز شد.

«منظورتان چیست؟»

خنده‌ها آن‌روز را کلافه می‌کرد و مهی تیره میان او و افکار روشنش حایل می‌گردید.

برادوك با خشونت گفت: «به سؤال من جواب بدهید، سؤال بسیار روشن بود، در آن کلبه تنها بودید؟»

— نه، من با...

— با چه کسی بودی؟

آن‌روز مردد ماند. در این هنگام به یادش افتاد که نام فامیل الیزابت را نمیداند.

«با يك زن بودی؟»

کلمهٔ زن به نظرش برای ناامیدن موجودی که اینک بخاطر او به چنین مبارزهٔ طاقت فرسایی تن داده بود، بسیار نامطبوع، کلی و زخم‌خست می‌آمد! يك زن؟ او با زنان متعددی آشنا شده بود، لیکن الیزابت به هیچکدام آنها شباهت نداشت. او چیزی بود دست نیافتنی و به طور شگفت‌انگیزی خواستنی بود. از این رو گفت:

«نه.» و وقتی دهان برادوك را دید که برای طرح سؤال دیگری باز می‌شود مشوش شد: «یعنی...» باز بی‌آنکه کلمه‌ای برای گفتن بیابد مکث کرد.

«اینجا مسخره درنیاورید. بالاخره او جز يك زن، يك

مرد یا يك بچه چیز دیگری نمی‌تواند باشد. تو با کدام يك از آنها بودی؟

— با يك زن بودم .

و پیش از آنکه بتواند توضیحی بدهد، شلیک خنده‌هایی که از هر گوشه سالن بر می‌خاست تکانش داد . با زحمت توانست خود را از زیر امواج خنده‌ها که چون بهمن برسرش فرود آمده بود نجات بدهد. در این حال چهره‌اش برافروخته شده و نفسش بند آمده بود . فروغ از دیدگانش زایل شده و جز قیافه دژخیم که برای طرح سؤال دیگری خم شده بود چیزی نمی‌دید .

اسمش چیست؟

آندروز به صراحت گفت: «الیزابت» ولی اسم او را چنان آهسته بر زبان راند که جز مخاطبش کس دیگری آنرا نشنید .  
برادوك با حالت استهزا آمیزی به طرف تماشاگران رو کرد و گفت :

«الیزابت؟ نام خانوادگی این شخص چیست؟

— نمی‌دانم .

— شاهد چه می‌گوید؟

سرادوارد پارکن مداد خود را به دسته کاغذی که در برابرش بود کوفت .

برادوك با تمسخر گفت: «شاهد نام خانوادگی زن را نمی‌داند عالیجناب .»

سرادوارد پارکن لبخند زد و گفتی مردم منتظر چنین چیزی بودند ، صدای خنده‌هایشان دوباره در سالن طنین انداخت .  
وقتی سکوت برقرار شد ، برادوك ادامه داد: «عدم اطلاع شاهد از نام زن آنچنانکه به نظر می‌آید تعجب آور نیست . اظهارات



همسایگان این زن نیز دربارهٔ هویت وی مبهم است ...

آندروز خمشد و مشت خود را بر نرده کوفت ؛ « منظور تان از گفتن این حرف چیست ؟

— آرام باشید !»

ادوارد پارکن در حالیکه از کشیدن انفیه فارغ می شد به طرف او برگشت . سپس بالبختند مشوقی رو به برادوك كرد . مسلماً مطلب بیش از آنکه انتظار می رفت جالب و بامزه بود .

« عالیجناب ، من شاهی را به حضور دادگاه معرفی خواهم کرد که به عقیدهٔ او این دختر فرزند غیر قانونی زنی به نام گارنه می باشد . این زن فوت کرده و هیچ کس به خاطر ندارد که او شوهری داشته باشد ، این زن مستأجری داشته که بعد از مرگش ادارهٔ خانه را به عهده گرفته است . در تمام آن ناحیه همه عقیده دارند که دختر جوان نه تنها فرزند این مرد بوده بلکه مترس او نیز بوده است .

— این مرد کجاست ؟

— او مرده ، عالیجناب ، این اطلاعات همین الان به دست من رسید . در هر حال شهادت دختر جوان به حال دادگاه مفید نخواهد بود .

سرتاپای این ماجرا نفرت آور و منزجر کننده است .

آندروز فریاد زد : « خدای من ! شما اصولاً می توانید خوب را از بد تشخیص بدهید !»

سر ادوارد پارکن گفت : « اگر ساکت نشوید من شما را به جرم اهانیت به دادگاه متهم خواهم کرد .

آندروز استغاثه کنان گفت : « عالیجناب !»

سپس در حالیکه سعی می کرد خستگی را که با سماجت مغز او را در باهام فرو می برد و کلمات را از دهانش می ربود ، از خود براند ،

مردمانند .

« مطلبی می‌خواستید بگوئید ؟ »

آندروز دست خود را به پیشانیش برد . بر رغم این مهی که افکار او را مستور می‌داشت ، می‌بایست کلمات را بیابد تا بتواند این نورطلائی شمع‌های روشن را ؛ که در نقطه‌ای دور دست ، در اعماق مغز تاریکش پرتو افشانی می‌کرد تشریح کند .

« هر چه می‌خواهید بگوئید ، یا خاموش بمانید ! »

آندروز خیلی آهسته نجوا کرد : « عالیجناب ، این کثیف و نفرت‌آور نیست . »

احساس کرد تا وقتی که اندکی نخواهد نخواست تا او نتوانست کلمات داخواه خود را بیابد .

« آقای برادوك ، شاهد اظهار می‌کند که این نفرت‌آور نیست . »

باز صدای خنده‌ها آندروز را به تازیا نه بست ، چنانکه احساس کرد تمام بدنش به درد آمده گفتمی تمام تنش در معرض رگباری تند قرار گرفته است .

برادوك وقتی خنده‌های تماشاچیان را دید احساس کرد که بیش از پیش به پیروزی نزدیک شده است آنگاه با خشونت بیشتری پرسید :

« پیروز بامداد را به خاطر بیاورید ، بعد بالبخند شیطنت باری افزود : « دیگر کاری به شب نداریم . بیاد دارید که زنی به این کلبه آمده باشد ؟ »

— بله .

— راست است که دوست شما ، یعنی این زن که نام خانوادگی

ندارد ، گفته بود که شما برادرش هستید ؟

— بله .

— برای چه ؟

— به یاد ندارم .

— او گفته بود که شما تمام هفته را با او بسر برده اید ؟

— تصور می کنم که بله ، دیگر هیچ چیز را به یاد ندارم . دیگر

طاقتم به آخر رسیده .

— این آخرین سؤال است .

آندروز حاج وواج پرسید : « بعد از آن می توانم به نشینم و

به خواب بروم ؟

او حق داشت که در این مورد شك کند . زیرا سرهمانری

مریمان به نوبه خود از جا برمی خاست .

« شما واقعاً يك هفته بود که در آن کلبه بسر می بردید ؟

— نه ، فقط دو شب آنجا بودم .

— خوب فکر کنید . به یاد ندارید او چرا چنین دروغی را

گفت ؟ می خواست خدمتی به شما انجام بدهد ؟

— طبیعی است . بیهوده دروغ نمی گفت ، من از آن می ترسیدم

که زن خدمتکار درباره من توی شهر حرف بزند ، من از کارلیون

می ترسیدم .

— او می دانست که من او را لوداده ام . و در تعقیب من بود .

در آن موقع که من در کلبه بودم او هم به آنجا آمده ولی دختر جوان

مرا مخفی کرد و دست به سرش کرد . او مانند يك فرشته خود را

شجاع نشان داد و در فنجان من قهوه خورد ؛ چطور ممکن است

تصور کرد که چیز نفرت انگیزی در این کار باشد ؛ هر چه درباره او

می گویند دروغی بیش نیست . اگر این قدر خسته نبودم همه چیز

را برایتان تعریف می کردم .

— به چه علت این همه به شما خدمت می کرد؟ شما فاسق او بودید؟

— نه، این کار را فقط از روی ترحم می کرد، من هرگز به او دست نزدم، سوگند یاد می کنم.  
— متشکرم. دیگر تمام شد.

آندروز سر جای خود مانده و خشکش زده بود، باور نمی کرد که پایان شهادت او رسیده و از کاری که الیزابت، به انجام آن تشویقش کرده بود فراغت یافته است. دیگر تمام شده بود، کاملاً تمام شده بود. حالا دیگر می توانست بخوابد. احساس کرد که يك نفر آستینش را گرفته و او را به طرف خود می کشد؛ تلو تلو خوران پائین رفت و به راهنمایی مردی که هم چنان او را به آرامی ولی با سماجت به طرف درمی کشانید به راه افتاد.

وقتی از برابر نیمکت متهمین می گذشت، کسی او را صدا زد:

«آندروز!»

ایستاد و سر بلند کرد. لحظه ای گذشت تا توانست نگاه خود را بروی مرد بدوزد. در این هنگام دریافت که تیم صدایش می زند او استغاثه کنان گفت:

«آندروز، از اینجا نجاتم بده!» نجوای خصمانه ای در سالن پیچید و آندروز از شرم قرمز شد. خشم نامعقولی بر علیه خود و پدرش بر علیه این مرد کی که لحظه ای خود و پدرش بر علیه این مرد کی که لحظه ای خواب او را به تأخیر می انداخت و جودش را فرا گرفت و این کلمات را بردهانش گذاشت:

«احمق! خود من هستم که ترا وارد این محمصه کرده ام!»

سپس از سالن بیرون رفت و گفت:

« می‌خواهم بخوابم . می‌توانم از اینجا بروم؟ »  
 در این هنگام دریافت که دارد با نکهبانی صحبت می‌کند:  
 « به شما توصیه می‌کنم که بیرون نروید . عده‌ای جلو  
 دادگاه گرد آمده‌اند . شما شهرت خوبی ندارید . بهتر است صبر  
 کنید تا ماجرا خاتمه پیدا کند .

آنوقت ترتیب رفتنتان را خواهند داد .  
 - می‌توانم يك گوشه‌ای ، روی صندلی بخوابم؟  
 برای حفظ تعادل خویش دست خود را به دیوار تکیه داد .  
 - می‌توانید به اتاق شهود بروید .  
 • - دیگر نمی‌خواهم به آنجا برگردم . آنها نمی‌خواهند مرا  
 راحت بگذارند . يك گوشه دیگری نمی‌توان پیدا کرد؟  
 نکهبان اندکی نرم‌تر شد و در حالیکه نیمکتی را پای دیوار  
 نشان می‌داد گفت :

« آنجا ، می‌توانید آنجا بنشینید . » بعد افزود : « ایسن  
 برخلاف مقررات است . »

ولی آندروز از پیش‌خود را روی نیمکت انداخته و بخوابی  
 سنگین فرورفته بود . چند لحظه‌ای مجموعه‌ای از قیافه‌های گوناگون  
 به ردیف از ذهنش گذشت . قیافه‌هایی برافروخته ، استهزا آمیز ،  
 قیافه‌ای رنگ‌باخته و مهی‌طلائی رنگ - سپس فراموشی و بی‌خبری  
 کامل بود .

- موضوع بحث دادگاه اینست .  
 صدای سرهانی‌مریمان ، از خلال در بزرگ دادگاه به بیرون  
 نفوذ می‌کرد و آن چنان گنگ می‌گردید که خواب آندروز را

برهم نمی زد . او می توانست ، به جای ساعتها ، هفته های متوالی را در این حالت راحت و آسایش ، در میان این خوابی که رؤیائی در آن نبود سپری کند . صدا مانند زمزمهٔ روشنی به او می رسید . فقط همین . حتی وقتی دادگاه جلسه خود را برای صرف نهار تعطیل کرد نیز بیدار نشد ، در این هنگام نجوی شهود در راهرو قطع شده بود . سپس همهٔ جمعیتی بلند شده بود که به پا می خاستند ، آنگاه وقتی در را می گشودند ، صداها و همهٔ گفتگوها مانند بمبی در بیرون می ترکید . آندروز هنوز هم در خواب بود ، حتی وقتی پاها ی جمعیت که در اثر غذای چرب و نرم سنگین شده بود بر کف راهرو فرود می آمد ، باز در خواب بود ؛ وقتی دوباره درها بسته شد ، و نجوهای شهود دوباره برخاست ، باز در خواب بود . نگهبان راهرو ، گوش به در چسبانده و گوش می داد . در این هنگام نگاهی به سوی آندروز انداخت ، به امید آنکه گفتگوئی با او آغاز کند ، ولی آندروز هم چنان در خواب بود .

در داخل سالن زندانی ها از خود دفاع می کردند ؛ تنها چیزی که نگهبان از کلمات جویده و مبهم در می یافت همین بود . دفاعیهٔ هر متهمی قبلا بوسیلهٔ وکیل مدافعش نوشته شده و بالحنی یکنواخت قرائت می شد . محاکمه نیز مانند روز دقایق آخر را می پیمود .

صحن دادگاه را پرده ای خاکستر فام و اندوهبار در خود گرفته بود . لیکن هنوز آنقدر تاریک نبود تا شمع ها را برافروزند . زندانی ها بر رغم اعتمادی که به قضات داشتند قرار از دست می دادند و وا همه وجودشان را در بر می گرفت . هر کدامشان ، در حالیکه سر گرم خواندن دفاعیهٔ خود بودند ، عفریت سهمناک مرگ را می دیدند که دلایل آنها را طرد می کند . مردی به قتل رسیده بود هر دلیلی که برای عدم حضور در محفل جنایت می آوردند ، باز

نمی‌توانست منکر جنایتی که به وقوع پیوسته بود شود. آنها در حالیکه همگی در صدانداختن اتهام به گردن موجود ابلیهی بودند، با تفاهمی متقابل خود را از تیم ابله کنار می‌کشیدند. آخر سر او در محوطه‌ای که حالت کویر دور افتاده‌ای داشت، میان سالن تنهاماند.

دفاعیه هر مردی به‌طور مبتدلی اندک تغییری یافته بود. یکی به هنگام وقوع حادثه با دوستی در حال مشروب خوردن بوده، آن دیگری با زنی هم بستر بوده. همه شان می‌توانستند برای اثبات ادعای خود شهودی معرفی کنند. نتیجه خطابه هم یکسان بود:

«به همین جهت است که من از شما استمداد کمک می‌کنم،

آه! خدای من، زیرا که من بی‌گناهم!»

این داستان چهار بار از زبان چهار مرد که ماشین‌وار آنرا می‌خواندند تکرار شد، نگهبان خمیازه‌ای کشید، سپس تغییری پدید آمد. اینک نوبت هاگ، مرد تنومند ریش سیاهی بود که آن‌دروز را تهدید کرده بود. وقتی شمع‌ها را می‌افروختند او به پاخاست. وسایه‌اش مانند پرندۀ غول پیکری به نوسان درآمسد، صدایش راهرو را می‌لرزاند، گفتی يك سنج فلزی با صدائی پرهیبت به صدا درآمده است.

«عالیجناب، هیئت منصفه حاضر امروز مسئولیتی دارند هرگز نظیر آن برایشان پیش نخواهد آمد. آنان بگفتنه چه کسانی اعتماد توانند کرد؛ بگفته این مامورین گمرک که از موقعیت خود وحشت دارند یا اظهارات آن‌دروز، این جاسوس دورو با آن زن هرچائی‌اش، کدام یکی؟ اگر ما را حلق آویز کنند و حقیقت روزی بر ملا شود روز محشر چه کسانی از روح آنان به دفاع برخواهدخاست؟ آنجا، چه کسی از آنان حمایت خواهد کرد؟

رئیس دادگاه با صدائی تیز و پرخاشجو پرسید: «زندانی، شما دارید هیئت منصفه را تهدید می‌کنید؟ — موضوع مجازات هیچ ربطی به قضاات ندارد. آنها فقط تشخیص میدهند که شما بی-گناهیید یا گنهکار.

— من فقط میخواهم آنان را آگاه گردانم .

— هیئت منصفه در انجام وظیفه خود پشتیبانی خواهد شد ،  
تهدیدها به حال شما مفید نخواهد افتاد .

— شما می‌خواهید ما را به پای دار بفرستید؟

— من علاقه دارم عدالت را حفظ کنم ، ولی اگر بخواندن  
دفاعیه خود ادامه ندهید باید سر جای خود بنشینید .

— دفاع من نیز درست مانند دفاع رفقایم است . من شب  
حادثه آنجا نبودم . من نیز مانند رفقایم با شهود این موضوع را  
به اثبات خواهم رسانید . لیکن مردی کشته شده است ، خواهید  
گفت که این موضوع را نمی‌توانید نادیده انگارید . خوب ، پس من  
به شما خواهم گفت که چه کسی او را کشته است : این او است که وی  
را کشته است . « به اشاره انگشت تیم را که دور از دیگران تگ و  
تنها نشسته بود نشان داد . تیم از جای جست :

«ممکن نیست شما چنین حرفی بزنید! شما دروغ می‌گوئید .

به آنها بگوئید که دارید دروغ می‌گوئید!»

بعد روی نیمکت خود افتاد ، صورت خود را میان دستهای  
خود پنهان کرد و مانند حیوان بیماری ناله کنان به گریه پرداخت .  
این صدامراه با صدای رعد آسای زندانی اثر خاص و شگفتی در  
انسان می‌بخشید .

« من خودم این مطلب را از زبان او شنیدم . او ابله‌ی بیش  
نیست خودتان می‌بینیدش ، او بیشتر بدرد تیمارستان می‌خورد تا  
به زندان با اعمال شاقه . او اغلب بلائی را که قصد داشت سر ر کسل  
بیاورد به من گفته بود ، زیرا ر کسل هر روز در کوچه او را بباد  
کتک می‌گرفت و آزارش میداد . شما از زبان مأمور گمرکی نیز  
این مطلب را شنیدید . البته فکر نمی‌کنم که به حرفهای يك مأمور  
گمرک اعتماد کنید . ولی به من گوش دهید ، شما آدمهای باایمانی



هستید، وما را از این دادگاه بیگناه روانه خواهید کرد!  
 - شما نباید هیئت منصفه را مورد خطاب قرار دهید اظهارات  
 خود را بدادگاه عرضه کنید.

- عالیجناب متأسفم ، آنچه میخواهم بگویم اینست...  
 او از بالای نرده به طرف هیئت منصفه خم شد.

« هیئت منصفه میخواهد بداند به سر «این ژودای جاسوس  
 و پتیاره اش چه خواهد آمد . این کار را به عهده ما بگذارید ،  
 بگذارید اینکار را ما بکنیم !»

پیش از آنکه سرادوار پارکن بتواند دخالت کند سر جای  
 خود نشست. نگهبان به سوی آندروز نگاهی انداخت، او هنوز هم  
 خواب بود.

وقتی این صدای پرطنین خاموش شد، سالن درسکوت فرو  
 رفت. همه منتظر بودند تا زندانی سوم نیز برای دفاع برخیزد ،  
 لیکن او سر خود را میان دستهایش که همراه ناله هایش لرزش  
 تشنج آمیزی داشت گرفته و برجای ماند.

« ریشارتیم ، اینک نوبت شما است که از خود دفاع کنید. »  
 صدائی بر نیامد و کوچکترین عکس العملی در برابر پرسش  
 رئیس دادگاه از او مشهود نشد.

« آقای برادوك ، شما حتماً دفاع از متهم را بعهده خواهید  
 گرفت نیست؟

- من ، عالیجناب؟

برادوك به پاخواست، خود را آن چنان درقبای خود پیچید  
 که گفتمی میخواهد از هر گونه آلودگی برکنار باشد .

« از این زندانی ؟ نه، عالیجناب . من فقط از سایر متهمین  
 بدفاع می پردازم.

— گفتی کسی قادر نیست تا فهرست صحیحی تهیه کند، شما وکیل مدافع تمام زندانی‌ها معرفی شده‌اید، آقای برادوک.

— عالیجناب من هرگز چنین دستوری دریافت نکرده‌ام.

— پس چه کسی از این متهم بدفاع خواهد پرداخت؟

جوابی بر نیامد،

ادوارد پارکن درحالیکه حالت نگرانی و ناراحتی در صدایش

بود اعتراض کنان گفت :

« پس، این زندانی با هیچ وکیل مدافعی مشورت نکرده

است ؟ »

— عالیجناب اگر او مایل بود می‌توانست و کیلی برای خود

برگزیند .

— این بسیار ناراحت کننده است . جلسه دادگاه بی‌اندازه

به طول انجامیده است و من نمی‌خواهم که تقاضای جلسه دیگری

بکنم . این جلسه به حد کافی طولانی شده .

مرد کوتاه قدی با چشمان ریز برخواست .

« عالیجناب اگر مایل باشید من دفاع متهم را به عهده

خواهم گرفت .

— متشکرم آقای پتی<sup>۱</sup> ممکن است به زندانی توضیح بدهید

که باید به دفاع از خود بپردازد ؟

پتی با ظرافت مخصوصی به طرف زندانی رفت و درحالیکه

دستمالی جلو بینی خود گرفته بود با مرد جوان به گفتگو پرداخت .

بعد گفت :

« هیچ راه چاره‌ای نیست حال زندانی برای دفاع مناسب

نیست .

— هیئت منصفه دربارهٔ او خود تصمیم خواهد گرفت . آقای برادوك لطفاً شهود دیگر خود را احضار کنید .»  
 سرادوار پارکن صندلی را به عقب خم کرد و انگشتان خود را با حالتی ناراحت در جیب‌های جلیقهٔ خود فرو برد . حداقل دو دقیقه در کار محاکمه تأخیر شده بود . آنروز صبحانه رضایت او را جلب نکرده و نهارش نیز افتضاح بود و اینک گرسنه‌اش شده بود . بنظر نمی‌رسید که مشاوره و کنکاش به این زودی پایان پذیرد ولی گرسنگی به جای آنکه رئیس دادگاه را به تعجیل وادارد بر سماجت او می‌افزود . تصمیم داشت اگر لازم باشد تا نیمه شب هم همانجا بنشیند ولی کار این محاکمه را یکسره کند .

مردان ، زنان و کودکانی یکی بعد از دیگری به جایگاه شهود آمدند و به دروغ شهادت دادند : این زن شب حادثه بایکی از زندانی‌ها هم بستر بوده ، این مرد گیلاس و یسکی را به فلان قاچاقچی تعارف کرده . کودکی پدر خود را دیده که در طبقهٔ بالا لباس از تن بدرمی آورد .

سرهانری مریمان شانه‌های خود را بالا انداخت و به طرف فارن برگشت . گفتی می‌خواست بگوید : « آنها بما فائق آمدند .»  
 فارن زیر لب گفت :

« این آندروز بیش از آنچه مفید واقع شود کارها را خراب کرد .»

فقط گاهی یکی از آنها زحمتی بخود می‌داد و سؤالی مطرح می‌کرد . شهود درس خود را خوب فرا گرفته بودند . آقای پتی که با بزرگواری تمام کار دفاع از تیم را به عهده گرفته بود چشم فرو بست

و به خواب رفت .

خانم بوتلر به زحمت از پله‌ها بالا آمد ، وارد جایگاه  
شهود شد و سینه فراخ خود را به نرده چسباند . بله ، او دوروز  
پیش آندروز را در کلبه زنی دیده بود .

بله ، شکمی نبود که او شب را در این خانه بسر آورده بود .  
زن به او گفته بود که آندروز از یک هفته پیش آنجا آمده است ؛  
با این زن زندگی شرافتمندانه‌ای نداشت و همه او را می‌شناسند .  
همه همسایه‌ها این مطلب را می‌دانند .

« و راجی همسایه‌ها مدرک به شمار نمی‌آید :

— نه ، عالیجناب ولی چیزی را که به چشم خودم دیده‌ام  
دیگر حتمی است . »

صدای سرهانی مریمان محکم و صریح مانند شمشیر تیزی  
کلام پیرزن را برید :

« شما شنیدید که این زن آندروز را برادر خود خطاب  
کند ؟  
— بله .

این حرف راست بود ؟

— البته که نه ، این راست نبود . آنها نتوانستند مرا گول  
بزنند . من بو برده بودم .

دست خانم باتلر در گیسوان نقره فامش می‌چرخید و عاشقانه  
آنها را نوازش می‌داد .

او بالحن شیرین خود گفت : « من می‌دانم عاشق شدن یعنی  
چهار فروغ دلدادگی را در چشمان مرد تشخیص دادم .

— منظوری این زن چیست ؟

— برادوک با صدای نافذ خود توضیح داد : « عالیجناب

منظور او اینست که این مرد، آندروز گویا به دام عشق زن گرفتار شده بود .

— او از کجا به این مطلب پی برده بود؟  
خانم بوتلر در حالیکه دست به سینۀ خود می کشید گفت :  
« این از حس ششم زنانه سرچشمه می گیرد . عالیجناب ؛ می توانم  
مطلب دیگری هم برایتان بگویم ، عالیجناب . آنها هر دو در یک  
بستر خوابیده بودند .

— اگر این زن در مورد خویشاوندی خود با مرد دروغ گفته،  
از کجا می توانید یقین کنید که مرد از یک هفته پیش در منزل او  
بسر می برده ؟ من تصور می کنم که او شب هنگام به کلبه رسیده بود .  
— خوب ، من در این مورد دیگر چیزی نمی دانم آقا . پس  
در این صورت این مرد خیلی زود با او روی هم ریخته !»

خانم بوتلر چشمکی به او وارد پارکن زد ؛  
« مردها خجالتی هستند ، عالیجناب ، من در جوانی با  
مردهای متعددی آشنا شده ام ، عالیجناب و با ایمان کامل حرف  
می زنم .»

سر اوارد پارکن برگشت و لبهای خود را با ترشروئی روی هم  
فشرد .

« کارتان با این زن بدنام تمام شد . سرهانی؟

— بله قربان .

آقای برادوک بیخاست :

« موضوع دفاع ما همین بود قربان .

— باز هم شاهدی دارید تا احضار کنید ؟

— خیر قربان .

— آقایان قضات ؛ خیلی دیر شده ولی به احترام قانون  
انگلستان من حق ندارم قبل از پایان دادن به این محاکمه شما را

مرخص کنم . من مجبورم شما را اینجا نگهدارم ولی اندیشه‌ای به دل راه ندهید ، تمام تسهیلات در اختیار شما قرار خواهد گرفت ؛ درباره خودم باید بگویم که حاضرم قبل از رفتن به کار این محاکمه خاتمه دهم . من عادت دارم این جور محاکمات خسته کننده را تحمل کنم و حاضرم يك بار دیگر نیز این کار را به آخر رسانم رئیس سنی قضات با همکاران خود به مشورت پرداخته و عقیده خود را ابراز خواهد داشت .»

همه سرها را به علامت مثبت تکان دادند و رئیس سنی دادگاه دریافت که همگی بایکسره کردن کار محاکمه موافقت دارند . سرادوارد پارکن در صندلی خود لم داد ، انفیهای کشید و دستهای سفید خود را به هم مالید و مطلب را درز گرفت .

نگهبان بالبخند بی صبرانه‌ای گوش خود را از در برداشت . در این لحظات او به بی تابی اعضای دادگاه که از خورده بینی‌های ادوارد پارکن حوصله شان سر رفته بود پی برد . دیگر گوش به در نایستاد فقط گهگاه برای آنکه بدانند کار دادگاه به کجا رسیده گوش می داد .

« اگر شما شهادت مأمورین گمرک را مبتنی بر اینکه چگونه این اشخاص اجناس قاچاق را شب دهم فوریه در ساحل تخلیه کرده اند و چگونه در اثر نزاعی که درگیر شده رکسل سه قتل رسیده ، ببینید ، دیگر لازم نیست تا مسئولیت قتل نفس را به گردن یکی از این زندانی‌ها بیندازید . مطابق قوانین انگلستان همه آنها در قتل رکسل سهیم هستند . در مقام دفاع از اتهام زندانی‌ها کاملاً واقعه را انکار می کنند و هر کدام با توسل به شهادت های دروغ ادعا می کنند که در شب وقوع حادثه ذر جای دیگری بوده اند . در مورد صلاحیت این شهود از اعضای محترم هیئت منصفه تقاضا می کنم

به خاطر بیاورند ..

« مدارك اتهام وارده تنها مبتنی بر اظهارات ساده مأمورین گمرک نیست . یکی از همکاران زندانیان که مأمورین طبق گزارش او به دستگیری متهمین اقدام کرده اند ، خودنیز در جایگاه شهود حضور یافته و شهادت خود را داد . پیش از آنکه به اعتبار شهادت این شخص توجه کنید یاد آور می شوم که اظهارات نامبرده با اظهارات مأمورین گمرک مطابقت تام دارد...»

« آقایان، می ماند جسد مقتول ، در این مورد متهمین مطالب گونه گونه و دفاعیه های مختلفی عرضه داشتند . آنها یکی از همکاران خود را متهم کردند که در نتیجه کشمکش خصوصی که بارکسل داشته او را به قتل رسانیده است . در مقام دفاع نیز آنها به روشن بودن مورد اتهام اعتراف داشتند . معاینه طبیب قانونی هیچ گونه شکئی در مورد نحوه قتل رکسل به جا نمی گذارد، و گلوله ای که در جسد مقتول یافت شده شبیه گلوله هائی است که این زندانی ها از آنها استفاده می کنند . زندانی آخر که بوسیله همکاران خود قاتل معرفی شد ، نتوانست شهادتی بدهد و عدم حضور خود را در محل حادثه ثابت کند و نیز وکیلی برای دفاع انتخاب نکرده بود ، این وضع به آسانی گواه بر اختلالات روانی او است . اظهارات زندانیان مدرکی برای محکومیت تیم محسوب نمی شود . از این رو او نیز باید با همراهان خود یکجا محاکمه شود .

« گذشته هیچ ارتباطی با این محاکمه ندارد و شهادت آندروز بر این که در گذشته زندگی جنایتکارانه ای در کشتی بون فورتون داشته نباید مورد توجه قرار گیرد و در این محاکمه دخیل باشد . شما نباید با توجه به قیافه های مفلوک و ترحم انگیز زندانی ها رأی خود را صادر کنید . شما باید توجه کنید که آنها متهم به جنایتی

هستند که با بی رحمی مرتکب آن شده‌اند. اظهار شد که آنها، پدران خوب، شوهران مهربان و آدمهای سر بزیری بودند و همگی چون فرشته‌ها از آسمان افتاده‌اند، اگر جنایت این اشخاص باصراحت برای شما مسلم گردید، وظیفه شما است تا رأی خود را مبتنی بر ...

«یکی از متهمین قصد داشت با تهدید هیئت منصفه خللی در رأی دادگاه بوجود بیاورد. آقایان، به شما اطمینان می‌دهم که رأی دادگاه هر چه باشد، شما از حمایت قانون برخوردار خواهید شد.»

نگهبان خسته و بی تاب خم می‌شد. در سالن شمع‌ها آب می‌شد و قطره‌های موم ته شمع‌دان می‌ریخت، ولی آقای پارکن متکلم وحده شده و هم چنان داد سخن می‌داد.

آندروز در میان خواب همه‌گفتگوئی را شنید، سپس صدای دوردست کف‌زدنهایی بگوشش خورد. در این هنگام چشم گشود. از پنجره به بیرون چشم دوخت و دریافت که شب فرارسیده است؛ گروه مردمان و راجی کنان، بی آنکه او را مشاهده کنند از برابرش می‌گذشتند در سالن دادگاه باز بود. روی نیمکت نشست و با پشت دست چشمهای خود را مالش داد، سرهانری مریمان و آقای فارن سالن را ترك می‌گفتند. آقای فارن در حالیکه دست روی بازوی مرد مسن تر گذاشته بود با سماجت حرف می‌زد. او می‌گفت:

«ما هرگز بایک محاکمه موفق نخواهیم شد تا به کار قاچاق خاتمه بخشیم. فقط یک راه وجود دارد - و آن حذف مالیات مشروبات الکلی است.»



سرها نری به زمین چشم دوخته بود و می گفت:

« نه، من دیگر پیر شده‌ام. من باید جای خودم را به شخص جوانتری مانند شما واگذار کنم فارن.

« اینها همه حرف مفت است، هیچ کس نمی‌توانست از چنین هیئت منصفه‌ای رأی مثبتی بگیرد! »

آندروز به آرامی برخاست.

« منظورتان اینست که این اشخاص تبرئه شدند؟ »

فارن در حالیکه بر می‌گشت باخسونت گفت: « بله، گوش

کنید، همه دارند آنها را تحسین می‌کنند!

آندروز با التماس گفت: « از اینجا بروید به من بگوئید که

باید چه کنم. آنها آزاد شدند؟ »

فارن اشاره کرد که « بله »

« شما باز ندگی من بازی کردید. شما مجبورم کردید تا

شهادت بدهم و اینک؟... شما درک نمی‌کنید که با این کار سگ‌های

شکاری را به دنبال من انداخته اید؟

سرها نری چشمهای خود را که از خستگی سنگین شده بود

به صورت آندروز بلند کرد و گفت:

« من قول داده‌ام تا وقتی که در این شهر هستید از شما

محافظت خواهد شد. با این حال به شما توصیه می‌کنم که هر چه

زودتر به لندن حرکت کنید. تا کنون چندین نامه تهدید آمین

به آدرس شما فرستاده شده. هر چه می‌توانید از سوسکن دورتر بروید،

آنوقت دیگر جانتان در امان خواهد بود.

— من چگونه می‌توانم به لندن بروم؟ هیچ پول ندارم.

— فردا به سراغ من بیائید برایتان پول خواهم داد .

بعد به آن دروز پشت کرد و گفت :

— من دیگر از خستگی میافتم فارن ، دیگر میروم بخوابم .

گوش کنید . . . شنیدن این هلهله ها و تحسین ها دردناک نیست ؟ اگر ما پیروزمی شدیم آنها کمتر هیجان نشان می دادند . شما جمله دوك نورتمبرلان<sup>۱</sup> را دوباره ژان گری<sup>۲</sup> بیاد می آورید ؟ « مردم برای دیدن ما دست و پا می شکنند ولی هیچکدام نمی گویند ، خدا نگهدارتان ! »

آن دروز فریاد زد : « من نخواهم گذاشت همینطوری از اینجا بروید . صدای هلهله مردم برای شما فقط شکستتان را یاد آور می شود ، ولی برای من ، اگر چشمشان به من بخورد معنیش مترادف مرگ است . من چگونه می توانم از اینجا بروم ؟ سرهانی گفت : « من دستور لازم را به نگهبانان داده ام . آنها شما را به هتل خواهند رساند . وقتی خواستید به شهر بروید دو مرد نیز شما راهمراهی خواهند کردو اگر من جای شما بودم سعی می کردم فردا با اولین قطار به لندن بروم . »

آقای فارن آن دروز را کنار زدو آن دروز دور شدند .

آن دروز به طرف نگهبان برگشت و گفت :

« می بینید ، اینهم حق شناسی شان است . من هر چه از دستم برمی آمد برای آنها کردم و زندگی خودم را به خطر انداختم ولی برای آنها چه اهمیتی دارد !

— به چه سبب به فکر جاسوسی مثل شما باشند ؟ من اطمینان دارم

که هیچ دلیلی برای این کار وجود ندارد ! ...

سپس دوستانه به آندروز لبخندزد :

« دلم می‌خواست بگذارم دوستانتان خوب حق‌تانرا کف  
 دستتان بگذارند ، اما دستور است. از این طرف بیائید.»

از در عقبی آندروز از میان کوچه پر پیچ و خم و کثیفی، همراه  
 نگهبان گذشت و در حالیکه از در طویل‌ه وارد می‌شد وارد بیش‌بلانش  
 شد . »

## ۹

آندروز به اتاقی برگشت که شب پیش معشوقه سرهانری را در آن به آغوش کشیده بود . او خسته و کنجکاو به تک ستاره ای که در آسمان بود خیره شده و یادداشتی را که پیش خدمت چشمک زنان به او داده بود در دست داشت ، یادداشت از لوسی بود و چنین نوشته بود : « هانری رفت بخوابد ، شما می توانید پیش من بیائید - می دانید که اتاقم کجاست . » آندروز آنچه را که الیزابت از او خواسته بود به انجام رسانیده و اینک بررغم نامه ای که در دست داشت بخود می گفت ، این کار را به خاطر الیزابت کردم نه کس دیگر . « آسا امروز صبح با تمام صداقت و وفاداری از دست یافتن به این وعده پشت و پا نزدم ؟ » بنا بر این هر چه کردم فقط به خاطر الیزابت بود ؛ به چه سبب دلخوشی های کوچکی ، اکه بعد از این کار به من عرضه میشود نپذیرم ؟ وقتی در جای شهود در کار دادن شهادت بودم ، هرگز

به این جور دلخوشی‌ها نمی‌اندیشیدم ! « این طرز استدلال به نظر خودت نیز جالب می‌آمد .

نیز به خود می‌گفت که کارلیون امشب آزاد است تا هر کجا که میل کرد برود و هیچ چیز مانع او نمی‌شود تا همین امشب به مهمانخانهٔ بیش بلانش بیاید . کارلیون به اندازه‌ای به این نوع اعمال گستاخانه دل‌بستگی داشت که آندروز دریافت بدون اراده از جا جسته و به پشت سر خود می‌نگرد . در بسته بود . دلش میخواست در را قفل کند ؛ و اما دربارهٔ نامه واضح بود که بسترلوسی امشب پناهگاه اطمینان بخش‌تری برای او خواهد بود تا رختخواب خودش . دیگر تردیدی در این مورد نبود . آندروز به ستاره‌ای که در آسمان بود ، کلماتی را که میخواست به الیزابت بگوید ، خطاب کرد .

« این کار را فقط به خاطر نجات خودم می‌کنم فقط از روی احتیاط و بس : من او را دوست ندارم . من جز تو به کسی دل نخواهم بست ؛ سوگند یاد می‌کنم . اگر مردی زنی را دوست داشته باشد ، نمی‌تواند گاه و گداری هوس‌زن دیگری را نیز نکند . لیکن امروز آنچه در محکمه به من جرأت بخشید ، عشق بود نه ، تمنائی شهوانی .» آندروز باز به ستاره گفت : « از این گذشته من دیگر هیچوقت ترا نخواهم دید . پس باید همیشه خود را از آشنائی با زنان محروم کنم ؛ من نمی‌توانم به سوی تو بیایم ، زیرا آنها بدون شك آنجادر کمین من‌اند و تو دوستم نداری ، من باید خیلی احمق باشم که ...» و آنگاه در حالیکه بهت‌زده دریافت بود که تا چه اندازه مایل است مرتکب چنین حماقت جنون‌آمیزی شود ، از حرف زدن به خود باز ایستاد . بعد بخود گفت : « عقل ، عقل ، عقل ، من باید به تو متوسل شوم !» گفتی عقل و جسم او دست به هم داده و به بیراهه زده

بودند . از ترس دلش به نشخوار وحشت واقعی خود و ترسی که از جان خود داشت پرداخت ، لیکن این ترس گفتمی به مراتب ضعیف تر از تمایل او به بازگشت به کلبه بود . پس در عالم خیال ، در حالیکه جسم دختر را میان بازوان و روی سینه خود احساس کند بر خود مجسم کرد ، وعده های شب پیشین زن را به خاطر آورد . برای آنکه تمایلات دل خود را به فراموشی بسپارد سعی کرد تا خواهش های پست جسمانی خود را برانگیزد ، شگفتا ، در این حال اشتهای شهوانیش خفیف تر به نظر می آمد . در این هنگام نومیدانه خطاب به ستاره دور افتاده و تنهائی فریاد زد :

« چه بر سر من آورده ای ؟ »

در این هنگام دریافت که سعی دارند تا دستگیره در را بی سروصدا بچرخانند . ستاره فراموشش شد ، الیزابت ، لوسی و همه ، سوای زینهار وجود خویش ، همه در فراموشی غوطه خوردند . بایک قدم به چراغ نفتی که اتاق را روشن می کرد رسید و آنرا خاموش کرد . با اعصاب در هم پیچیده اش هنوز هم بسیار روشن به نظرش آمد ، زیرا مهتاب از پنجره به درون خزیده بود ، دیگر خیلی دیر شده بود تا خود را پشت در بیندازد ، از این رو در حالیکه از نداشتن هیچ سلاحی به خود لعنت می فرستاد به دیوار تکیه کرد .

چه احمق و دیوانه ای بود که کارد خود را در کلبه گذاشت . پس این دو نگهبانی که مأمور محافظت او بودند کدام سوراخ رفته بودند شاید هم مست کرده و کله مرگ خود را گذاشته اند . به دستگیره در چشم دوخته بود ، گفتمی درخشش دستگیره چینی که زیر نوازش های نقره فام ماه واضح تر به نظر می آمد او را مجذوب خود کرده است . دستگیره دوباره بدون سروصدا چرخید ، سپس مانند گلوله ای به جلو

پرتاب شد و کوکنی‌های در آستانه در پدیدار گشت يك چراغ نفتی در راهرو روشن بود و فروغ آن هاله‌مسخره‌ای دور سر مردی که با احتیاط مانند سرماری به چپ و راست خم می‌شد تشکیل می‌داد .  
 آندروز بیشتر به دیوار تکیه داد و کوکنی‌های وارد اتاق شد. گفتی دریافته بود که نور کریدور او را نمایان کرده است از اینرو در را پشت سر خود بست .

مرد آهسته زمزمه کرد: « آندروز! »

چشمانش به تاریکی خونکرده بود و سکوت ناراحتش میکرد او نیز به دیوار تکیه کرد گفتی از حمله‌ای نا بهنگام بیم داشت .  
 در این هنگام آندروز را در برابر خود دید. گفت :

« این توئی آندروز! »

آندروز مشت‌های خود را گره کرد و خود را به حمله‌ای آماده کرد ولی رقیبش جنبش او را دید و برای آنکه از حمله مصون بماند ، کاردی را در روشنائی ماه به گردش در آورد:

« سر جای خودت بمان ، سعی نکن جوړدیگر با من تا کنی ! »

— در هتل نگهبان گذاشته‌اند . چه می‌خواهی ؟

آندروز نیز صدای خود را پائین آورده بود ،

مرد گفت : « من دیگر اکنون ترسی از نگهبان ندارم ولی

گوش کن به بینم ، برای چه می‌خواهی با من مشاجره کنی ؟ بعد با

لحن شکوه آمیزی افزود من آمده‌ام تا خدمتی به تو انجام بدهم ،

راست می‌گویم . »

آندروز تکرار کرد: آمده‌ای به من خدمت کنی ؟ فراموش

کرده‌ای من که هستم ؟

— آه ! نه ، فراموش نکرده‌ام که چطور ما را لو دادی ،

ولی با این حال دلم می‌خواهد به تو خدمت کنم . تو امروز بعد از

ظهر در دادگاه مرا تسایم پلیس نکردی و این کار را به آسانی

می توانستی بکنی .

آندروز در حالیکه هم چنان مشت های خود را گره کرده بود گفت : « این کار را به خاطر تو نکردم .

— توهیچ از من سپاسگزار نیستی ، نمی خواهی خبری را که

دارم به تو بدهم ؟

— چه خبری ؟

— درباره کارلیون و سایرین ،

آندروز گفت : « نه ، من دیگر کار خود را با آنها یکسره

کرده ام . بعد بادلی دردناک ، به آرامی افزود : « من دیگر نمی خواهم

هیچ وقت با این مرد روبرو شوم . » در این حال انگار می خواست

برددی عمیق تسلط یابد .

— آخ ! اما او هنوز کار خود را با تو ، و با معشوقه ات یکسره

نکرده !

آندروز از جا جست .

« منظورت چیست ؟

— دقت کن ، سر جای خودت بمان . » هاری دوباره تیغه

کارد خود را به گردش در آورد . « منظورم اینست که آنها خیال

می کنند دختره دست به سرشان کرده .

آره ، با بی اعتنائی دست به سرشان کرده است .

— کارلیون هیچ آزاری به او نخواهد رساند . بله ، من می دانم

که او چنین کاری نخواهد کرد .

— بله ، اما جوهم هست . او می گوید که دختره شایسته آنست

که گوشمالی سختی داده شود و کارلیون هم با او موافق است . ولی

او نمی داند که جووها ک وقتی بخواهند سر بسر کسی بگذارند چه

معامله ای با آدم می کنند . آنها بزودی راه می افتند تا حسابشان



را با دختره تسویه کنید ، فردا یا پس فردا حرکت می کنند .

- تو دروغ می گوئی ، خودت هم می دانی که دروغ می گوئی!»

آندروز مانند سگ تشنه یا خسته ای نفس نفس می زد .

« این دامی است که برای کشیدن من به آنجا گسترده اند ، تا بدین وسیله کار سرا بسازند . ولی من نخواهم رفت . به تومی گویم که آنجا بر نخواهم گشت .

- چطور ؟ ولی من فقط به همین خاطر اینجا آمده ام . آمده ام

تا به تو بگویم اگر قصد رفتن به آنجا داری نروی . همه شان آنجا کمین خواهند کرد . کارلیون به محض اینکه ترا دید مغز تو را متلاشی خواهد کرد ، با اینکه هاك عقیده دارد ، کشتن ساده ترین معامله ای است که می توان با تو کرد . آنها عقیده دارند که قبل از آنکه کار ترا بسازند کمی سر به سرت بگذارند .

- خوب ، تو به آنها بگو که من هرگز آنجا نخواهم رفت .

وزحمت گستردن این دام را به خود ندهند .

- خوب ، حالا من همه چیز را بتو گفتم و دیگر حسابی

نداریم . دفعه دیگر که تو را گیر آوردم آنوقت به حسابت می رسم .

هاری با خشم تفی انداخت و دوباره تیغه کارد خود را در روشنائی

ماه گردش داد .

«دیگر انتظار نداشته باش که این بار هم باتو خوش رفتاری

کنم!»

مردچنان ایستاده بود که گفتی روی کف اتاق پاهاش سر می

خورد . دستگیره چینی و سفید دوباره درخشید و چرخنی خورد و

قاچاقچی ناپدید گشت . ساعت سنت آن باصراحت نو میدکننده ای

نیم ساعت بعد از نیمه شب را اعلام می داشت .

مرد مانند شبجی آمده و مانند شبجی هم رفته بود. چه می شد اگر او خیالی تر می شد و خواب و رؤیائی بیش نمی شد؟ ... اینک شکنجه و عذابی در روح آن در روز لجام گسیخته ریشه می دوانید. می اندیشید: «کارلیون هرگز بیک زن آزار نخواهد رساند. این دامی است که برای گرفتار کردن من گسترده اند.»

ولی چگونه می شد قبول کرد برای او که آدم ترسو و زبونی است چنین دامی بگسترند؟ با اعلام خطری که اینک به او کرده اند، فقط باید انتظار داشته باشند که او هر چه بیشتر از چنگشان بگریزد و دورتر برود ... دوباره پیش خود تکرار کرد که ایلیزابت در امان است و کارلیون نخواهد گذاشت آسیبی به او برسد، با این وصف قادر نبود فکر جووهاک را از سر بدر کند. «فردا، یا پس فردا...» اگر او همین امشب به راه می افتاد می توانست به موقع دختر جوان را از خطر مطلع گرداند، آنوقت هر دو با هم می گریختند. البته این به شرطی امکان داشت که از حالا تله برای گرفتار کردن او آماده نباشد. شاید نیز از همین حالا جووهاک و کارلیون در بلندی راه را بسته و در کمین او هستند. چه قدر زیبا و چقدر دل انگیز است که او سحرگاه از تپه سرازیر شود و در کمین اولین توده های دود بخاری کلبه که از بیداری دختر جوان خبری دهد در کلبه را به صدا در آورد و بادیدن قیافه دلربای او چشمانش روشنی بگیرد به خود گفت: «او باید استقبال شایسته ای از من بکند. من لیاقت آنرا دارم زیرا هر چه را که خواسته بود انجام داده ام.» در حالیکه افسانه هایی از گذشته در ذهن می پروراند در عالم رؤیا اندیشید: «من از تپه های بلورین بالا رفته ام و اینک گروتل در انتظارم است.» — به علاوه کمکش خواهم کرد تا ناشتائی را آماده کند. سپس هر دو با هم در برابرش خواهیم نشست و من همه ماجرا را برایش

تعریف خواهیم کرد. «هیچانش فرونشست و جای خود را به واقعیتی سرد و بی روح داد؛ این واقعیت همان خطری بود که خودش و دختر جوان را تهدید می کرد - به علاوه این اطمینان نیز در بین نبود که با آغوش باز از او استقبال شود. به خود گفت: «نه من و نه هیچ مرد دیگر نخواهد توانست خود را دردل او جا کند.» پس به چه درد می خورد که انسان زندگی خود را هر قدر هم بی مقدار و پوست باشد در این راه به باد بدهد؟ تازه اگر هم این زندگی ارزشی والا و ارجمند می داشت به چه منظور و مقصودی می بایست آنرا بدهان گرگ بدهد؟ احمقانه نبود که تنها به خاطر شنیدن يك تشکر تو خالی جان از کف بدهد؟ این سپاسگزاری های تو خالی و مفت دردی از او دوا نمی کرد. بر فرص که دختر جوان به خاطر او اندک رنجی متحمل شود. او خود رنج بسیار برده و درد فراوان کشیده بود. چه می شد اگر دیگران نیز نصیبی از این محنت و درد داشته باشند؟ سرنوشت آدمیان جز درد کشیدن چیز دیگر نیست. کارلیون سعی خواهد کرد که شور ماجرا زیاد هم در نیاید و از هر افراط کاری جلوگیری خواهد کرد.

در زیر انگشتان خود که از تردید و دودل سی منقبض شده بود یادداشت لوسی را احساس کرد. این زن موجودی بود که سوای کلمات خوش آیند، می توانست چیز دیگری هم به او تفویض کند، در عین حال در برابر لذتی که به او می داد مسئولیتی هم برگردنش ننهاده بود. عقل و منطق تشویقش کرد تا به طرف لوسی برود لیکن قلبش با آن توافق نداشت و این ناقد خورده گیر درون نیز برای اولین بار با قلبش موافق افتاده بود. اندیشید: «من امشب در بستر او درامان خواهم بود و فردا کارلیون و دیگران راه تپه را پیش خواهند گرفت و در آن صورت راه لندن فردا بروی من

باز خواهد بود. بدون تردید اگر اینک به راه می افتاد پول کافی نداشت که هر دو با هم فرار کنند. عقلش در حالی که وقاری به خود گرفته بود افزود: «تو نباید به هیچ قیمت پول او را خرج کنی.» موضوع پول او را مصمم ساخت و بخود گفت: «خوب، حتی شرافت نیز راه حل خطرناک را منع می کند!»

آنگاه از راهرو تاریک گذشت و درحالی که هنوز هم اندکی مردد بود از پله ها بالا رفت.

در یکی از اتاقهای روبرو سرهانی مریمان در خواب بود. آندروز دریافت که حتی این راه حل که در ظاهر کمتر خطرناک بود، خود در عین حال دارای خطراتی است، خطر اینکه بدون یک شاهی پول شبانه از مهمانخانه بیرونش بیندازند. او می دانست که اتاق لوسی کدام است و به آرامی دستگیره را چرخاند و درحالی که یادداشت را مانند ورقه عبور همچنان در دست داشت وارد شد و گفت: «خوب، آمدم» او نمی توانست زن را به بیند ولی کورمال کورمالی کرد و به پای رختخواب خورد. آهی و خمیازه ای و سپس صدای خواب آلوده ای در تاریکی شنیده شد:

«چه قدر دیر آمدی؟»

دستش روی بستر افتاد و به ملافه خنکی خورد و بدن زن را که روی آن خزیده بود احساس کرد. دست خسود را یکباره کنار کشید، گفتمی شعله ای آنرا سوزانده است. کاغذ به زمین افتاد. آه! اگر فقط برای یک بار می توانست از خواهش های دل خود تبعیت بکند به تمناهای جسمانی پشت و پا بزند، اگر می توانست، پیش از آنکه خیلی دیر شود خود را از زیر بار تمایلات شهوانی برهاند! سه ساعت راه پیمائی زیر مهتاب، آنگاه به کلبه می رسید.

زن گفت: «تو کدام طرف هستی؟ — من در تاریکی نمی توانم

به بینم.

— من آمده‌ام فقط بگویم ... » و بعد مردد ماند . با تجسم الیزابت که در برابر کارلیون فنجان او را به طرف لبهای خود می‌برد، قلبش جرأت بیشتری گرفته بود ، لیکن تنش این کلمات را نیمه تمام گذاشت زیرا نشئه تن این زن را که دقیقه‌ای پیش آنرا لمس کرده بود هنوز از دست نداده بود . احساس کرد که از شنیدن نجوای خودش تنش به مور مور افتاده .

زن با بی اعتنائی کامل زمزمه کرد : « تو هرگز چنین فرصتی به دست خواهی آورد ؟ تومی دانی دارای چه چیزی را از دست می‌دهی، نیست؟

بایک قدم از بستر فاصله گرفت و گفت :

« چقدر شما مبتذل هستید ! » دستش پشت سر دنبال دستگیره درمی‌گشت لیکن آنرا نیافت .

زن جواب داد : « خودت می‌دانی که در آرزوی من می‌سوزی . »  
زن بحث نمی‌کرد، فقط به آرامی نصیحتش می‌کرد و به صلاح او داد سخن می‌داد. آرامش و بی اعتنائی زن او را سرخشم می‌آورد و در عین حال اغوایش می‌کرد . اندیشید : « چه قدر دلم می‌خواهد به گریه اش بیندازم . »

لااقل قبل از رفتن چراغ را روشن کن تا بدانی چه چیزی را از دست می‌دهی . دستت را دراز کن . » او با اکراه اطاعت کرد و دست زن را احساس کرد دست او را لمس می‌کند زن با خنده گفت :  
« چه برخورداردی ! اینهم کبریت ، روشن کن ، یک شمع اینجاست . »  
سپس دست آن‌دروز را به نزدیک بستر خود هدایت کرد .

« من نمی‌خواهم . »

زن کنجکاو پرسید : « تومی ترسی ؟ — از دیشب تو خیلی خودت را

گرفته‌ای نکنند عاشق شده‌ای ؟

آندروز در حالیکه بیشتر به خودش خطاب می‌کرد گفت:  
- نه ، من عاشق نشده‌ام .

- تو تازه بخود می‌بالیدی که با زنهای متعددی بوده‌ای.

نکند می‌ترسی ؟...»

آندروز پشت به او کرد:

« بسیار خوب ، شمع را روشن می‌کنم و بعد از اینجا می‌روم.  
من ترا می‌شناسم . تو از آن زنها هستی که هیچ مردی را راحت  
نمی‌گذارند .»

بی آنکه به سوی زن نگاهی بیندازد کبریت کشید و شمع را  
روشن کرد . شمع لکه زرد کوچکی روی دیوار مقابل انداخت و در  
این روشنائی ، ناگهان باصراحتی شکفت انگیز قیافه الیزابت را  
دید که از ترس و وحشت منقبض شده و زشت تر بنظر می‌آید ، سپس  
دو قیافه دیگر که یکی متعلق به جوو با آن ریش سیاه و خنده کویه بود  
و دیگری تیم ابله ، که صورتی قرمز و خشم آلود داشت جایگزین  
قیافه او شد. سپس جز فروغ زرد چیز دیگری برجا نماند .

آندروز فریاد زد : « من نمی‌توانم بمانم ، او در معرض  
خطر است ! » سپس شمع به دست روی پاشنه پا چرخید زد .

زن روی بستر دراز کشیده بود .

او حرکتی کرد و با شرمی ساختگی خود را اندکی پوشاند  
و به آندروز لبخند زد و گفت :

« پس نجاتش بده .»

آندروز اندکی جلو تر آمد . چشمهای خود را به صورت زن  
دوخته بود تا از تماشای تن او احتراز کند . سپس در صد آوردن  
بهانه برآمد و خواست با دلایل کافی به دفاع از خود بپردازد :

« من باید به راه بیفتم . امشب يك نفر به من خیر آورد . دختر جوانی ... من او را در معرض خطر بزرگی قرار داده ام . باید به سراغ او بروم ... هم اینك تصور کردم که دارم روی دیوار می بینمش و فریاد او را می شنوم ...

— تو خواب می بینی !

— ولی خواب هم گاهی صورت تحقق بخود می گیرد . فکر نمی کنید که من باید به راه بیفتم ؟ این منم که او را در معرض چنین خطری قرار داده ام .

— خوب ، برو . من جلوتر نمی گیرم ! اما گوش کن ، چه فرق می کند اگر فقط نیم ساعت اینجا بمانی ؟  
زن به سوی دیگر برگشت و نگاه آندروز نتوانست به تن او که روی بستر وول می خورد ننگرد .

« پس برو ، تو دیگر موقعیت دیگری برای تصاحب من نخواهی یافت ولی برای من بی تفاوت است .»

زن با تمسخر به آندروز می نگرست . آندروز لبهای خود را که خشك شده بود ترمی کرد . او تشنه اش شده بود . دیگر سعی نمی کرد تا از تن زن که روی بستر دراز شده بود چشم برگیرد . اینك می دانست که دیگر نمی تواند از آنجا برود .  
گفت : « خوب می مانم .»

چنین احساس می کرد که با این کار سدی از زمان میان الیزابت و کمکی که می تواند به او ارزانی کند بوجود می آورد . حتی در این لحظه نیز قادر نبود رؤیای خود و تصویری را که روی دیوار در فروغ شمع دیده بود فراموش کند . این تصویر فقط وقتی ناپدید گشت که اندام زن را روی بستر کاملاً نزدیک به خود احساس کرد .

آندروز چشم گشود و وقتی دید که شمع شعله نقره فامی دارد به تعجب افتاد در این هنگام دریافت که شمع خاموش شده. و آنچه می بینید روشنائی سحرگاه است. روی بستر نشست و به زن که کنار او خفته بود نگریست. او هنوز در خواب بود، دهانش نیمه باز مانده و نفس های بلندی می کشید. به اندام او سپس به بدن خود با نفرت چشم دوخت. دست خود را به ملایمت به شانه برهنه او کشید و زن چشم گشود.

تمام این چند روز اخیر را در چول و حوش زندگی تازه ای پر سه زده در سایه آن شهاخت و فراموشی که نصیبش شده بود اینک در لجنی فرورفته بود که با دمیدن صبح از آن سردر می آورد.

زن پرسید: « خوب کیف کردی؟ »

— کیف از غوطه خوردن در منجلاب هرزگی، اگر منظور تو

اینست، بله...

زن را که اخم کرده بود می نگریست و از این اخم و تخم

منزجر شد.

« من از همه این زنهایی که، تو به تصاحب کردنشان می بالیدی

بهتر نیستم؟ »

— در سایه تو من خود را پست تر و هرزه تر احساس کردم. «

بعد از ضمیر خود پرسید: « راستی دیگر هیچ راهی برای بیرون

آمدن از این منجلاب وجود ندارد؟ من احمق بودم، تصور می کردم

که از این منجلاب گریخته ام در حالیکه آن چنان فرو رفتم که بدون

تردید به عمق هرزگی رسیدم. « بعد به صدای بلند گفت: « دلَم

می خواست خودم را می کشتم! »



زن خنده‌ای از سر نفرت سرداد :

« تو جرات آنرا نداری . به علاوه آنوقت معشوقه که در خطر است چه می‌شود؟ »

آندروز دست خود را به پیشانی خود برد:

« تو باعث شدی که فراموشش کنم . دیگر بعد از این جریان نخواهم توانست به صورتش نگاه کنم !

- تو چقدر ساده‌ای ! خودت هم می‌دانی که این احساس زیاد دوام نخواهد کرد . فقط یک روز آدم خود را منزجر ، سرخورده ، و کثیف احساس می‌کند . ولی خیلی زود کار خود را از سر می‌گیرد و آنقدر خود را پاک احساس می‌کند که دوباره برای آلودن خود به هرزگی‌های تازه تری رومی‌کند .

— روزی می‌رسد که آدم به انتهای هر چیزی می‌رسد ...

— هرگز

آندروز با کنجکاو ولی بدون خشم گفت: « تو نه تنها زن هرزه‌ای هستی ، گفتمی نقش مجسمی از ابلیس هم می‌باشی . منظورت اینست که تلاش انسان برای پاک بودن بی حاصل است ؟

— چندین بار تا کنون خود را منزجر و بیزار احساس کرده‌ای و تصمیم گرفته‌ای تا دیگر خود را به گناه آلوده نکنی؟ — نمیدانم . نمیدانم چند بار این کار را کرده‌ام . تو حق داری . تلاش

آدمی بی حاصل می‌ماند . راستی مرگ چرا به سراغ من نمی‌آید ! — توهم جزو آن عده از مردها هستی که من زیاد سرکار با

آنها داشته‌ام . این عده نمی‌توانند خود را از چنگ وجدان خود رها کنند . واقعاً عجیب است ... ولی من تصور می‌کردم که تو برای نجات معشوقه خود خواهی رفت ...

— شاید این دامی باشد که برای من گسترده‌اند ...

— من فکر می‌کردم که وقتی در مذاقت مزه کرد دیگر از رفتن منصرف شوی!

آندروز درحالیکه برمی‌خاست گفت: «تو در اشتباهی، اتفاقاً به همین دلیل است که خواهم رفت!»

وقتی هتل را ترک گفت، بدون دور اندیشی و احتیاط درحالیکه چشم به روبروی خود دوخته بود کوچه را پیمود. او مرگ تریسی احساس نمی‌کرد، بلکه بیشتر از آلوده شدن و از پشیمان گشتن و دوباره آلوده شدن وحشت داشت. احساس می‌کرد که هیچ‌راه‌گریزی ندارد و در بعضی از لحظات کوچکترین اراده‌ای برایش باقی ماند. او خواب دیده بود که الیزابت را به لندن می‌برد و از عشق او برخوردار شده و با او ازدواج می‌کند. لیکن اینک می‌دید که اگر امکان چنین پیش آمد جنون‌آمیزی در بین باشد، جز آلوده کردن الیزابت با هرزه‌گی خود کاری نخواهد کرد و به جای آنکه خود را در جوار او پاك و بی‌آلایش گرداند او را نیز به لجن خواهد کشید. اندیشید: «بعد از یکماه که با او به سر بردم مخفیانه از خانه خواهم رفت تا خود را به دامن روسپی‌ها بیندازم.» هوای خنک با مداد بیهوده چهره او را به تازیانه بسته بود. از ناراحتی و شرمی که احساس می‌کرد گرمش شده بود. با اضطراب احمقانه‌ای آرزومی‌کرد که ای کاش وجود خود را در آب شستشومی‌داد تا بدنش را از آلودگی می‌رهانید.

وقتی اولین فروغ نارنجی سحرگاه سر می‌زد به تپه رسید. زیبائی زودگذر سپیده دم، مانند پروانه‌ای بود که بر بالهایش باظرافتی شگفت گرد طلا پاشیده‌اند و روی برگ‌های نقره فام نشسته است. اگر او لوسی را ندیده بود، اگر چند ساعت زودتر بر او می‌افتاد این روشنائی چه جرأتی می‌توانست به او به بخشد! و چه پیش در آمد

جالبی برای بازگشت او بود!

هنوز آن چنان روشن نشده بود تا دره به طور وضوح پدیدار شود ، فانوس قرمزی که گوشه و کنار پنجره‌ها را روشن می‌کرد ، پرده خاکستری نیمه تاریکی را می‌درید و بعد از آنکه آندروز چند کیلومتری راه رفت خروسی آواز خواند . تپه‌ها ، از هر جنبشی عاری بود . درختها جابه جا شبح تیره و قوز کرده خود را برپا داشته بودند . آندروز راه می‌رفت و در آن حال که می‌رفت ، هیجان شرمندگیش از وجود او رخت بر بست و حوادث شب‌اندکی در ظلمات فرورفت . وقتی به این مطلب پی برد ایستاد و سعی کرد دوباره آنرا به خاطر بیاورد . او از پیش به این مراحل اخلاقی و فراموشی آشنائی داشت . این اولین گام به سوی گناهی دیگر محسوب می‌شد . چگونه می‌توانست خود را پاک نگهدارد ، در حالیکه احساس پشیمانی این چنین دوام حقیری در وجود او داشت ؟ در این هنگام برغم خود اندیشید : « در هر حال من لذتی نیز برده‌ام ، پس چرا پشیمان باشم ؟ آدم ترسو همین است . » - « آنجا باز گردو دوباره شروع کن کن . برای چه می‌روی سر خودت را در این مخاطره به باد بدهی ؟ » بعد اراده‌ای به خرج داد و به دویدن پرداخت تا دیگر فکر نکند ، آنقدر دوید که از نفس افتاد و خود را روی سبزه‌ها انداخت .

پیشانی خود را برانبوه خنک و شور سبزه‌ها تکیه داد . زندگی چه دلپذیر می‌شد اگر عاری از امیال و لزوم تحرك بود ! اگر جز این خنکی و لطافت ، این آسمان نقره‌ای آمیخته به رنگ لاجوردی و سوای این بالهای نارنجی که در حال پر زدن بود وجود نمی‌داشت ، زندگی چه آسانتر و زیباتر می‌شد ! اگر او می‌توانست همینجا بنشیند ، به تماشا به پردازد و گوش بدهد - به صحبت‌های کارلیون گوش بدهد و شور و هیجان را در چشمان کارلیون تماشا کند ، بی‌آنکه تحت تأثیر آن قرار گیرد ! این يك امر شگفت و باور

نکردنی بود که کارلیون دشمن او باشد. کارلیون دنبال او می‌گشت تا بقتلش برساند، در حالیکه قلب آندروز تنها باشنیدن نام کارلیون همچنان مشتاقانه به طپش در می‌آمد... کارلیون همان موجودی بود که آندروز با تمام وجود خود آرزو داشت آن‌چنان باشد. او شجاع و فهمیده بود، و وقتی پای زن یا زندگی در میان بود، نومیدانه پای بند افسانه و اعمال قهرمانانه می‌شد. او می‌توانست به موقع احساس تنفر و کینه کند، زیرا که بطور صریح می‌دانست دل‌بسته چیست - حقیقت - خطر - شعر.

«اگر من از او نفرت دارم از این رو است که به او بدی کرده‌ام. لیکن او به این جهت از من منزجر است که تصور می‌کند زندگانی‌اش را درهم ریخته‌ام.» سعی کرد تا بخندد. این مرد با آن قیافه زشت، موجودی بود دیوانه و پابند افسانه اش و واقعی زبونی و شهامت و دل‌بستگی او به زیبایی درهمین نهفته بود. او پیوسته در جستجوی چیزی بود تا زشتی خود را با آن جبران کند. حال او درست به دل‌قکی مانند بود که بالباس ارغوانی و صورتکی که بر چهره می‌زند، می‌خواهد قیافه بوزینه‌ای خود را کمتر کریه‌وزنده جلوه دهد. مزایایی که کارلیون دارا بود چیزی جز رؤیا نبود و آندروز بایک حرکت تمام آنرا درهم ریخته بود. اینک آنچه برای کارلیون می‌ماند، بر رخم گام‌های سبکی که بر می‌داشت، اندامی بود درشت و سنگین، پنجه‌ای قوی و چهره‌ای استخوانی و بدتر کیب. به خود گفت:

«رؤیاهای کارلیون را درهم بریز، آنوقت آنچه برایش باقی می‌ماند، ارزشش از تو کمتر است.» ناگهان هوس کرد تا کارلیون را در حال انجام کاری پست که بارؤیاهایش جور در نمی‌آمد غافلگیر کند. آنوقت یقین حاصل می‌کرد که افکار او فقط رؤیا بوده، نه جزئی از وجودش.

از آن گذشته داوری در مورد بشر تنها با خصوصیت‌های ظاهری و اعمال خصوصی امکان دارد نه رؤیاهائی که او در سر می‌پرورداند. پدرش برای زبردستان خود يك قهرمان و سلطان بی نظیری محسوب می‌شد. مردی بود در نهایت بی باکی و ابتکار. ولی خود آندروز حقیقت را می‌دانست — می‌دانست که پدرش بی شعور زمختی است، که زن خود را دق کش کرده و زندگی پسر خود را تباه گردانیده است. آندروز به خود گفت: «و من خودم نیز مانند همه مردمان پای بند رؤیاهای دل انگیزی هستم مانند رؤیای پاکی، شهامت و آسایش، لیکن داوری در مورد من جز با خصوصیات ظاهری و جسمانی من که جز گناه و زبونی چیز دیگر نیست امکان ندارد. من از کجایم؟ توانم پی ببرم که کارلیون در باطن چگونه موجودی است؟» لیکن در این حال که داشت با خود حرف می‌زد مضطربانه از خود پرسید آیا کارلیون هنوز هم به هنگام تنهائی دنبال رؤیاهای خود را می‌گیرد؟ گیریم که مردی در کودکی یا حداقل در زمانی نامعلوم، بتواند رؤیاهای خود را. بدیاقوب، برگزیند. در آن صورت حتی اگر انسان به آنها پشت پازده و پیمان شکنی کند، باز باید در انقیاد این رؤیاهای بی اساس به سر ببرد. این رؤیاها امکاناتی به شمار می‌روند و حالات شخصیت انسان وابسته به آنهاست، هیچ بعید نیست که این رؤیاها به طور نا بهنگام و بدون پیش بینی قبلی، بر وجود آدمی غلبه کرده و در يك لحظه انسان زبون و ترسوئی را به صورت قهرمانی در آورند.

آندروز به خود گفت: «کارلیون و من کیفیت واحدی داریم»، در این هنگام آرزو می‌کرد که بر این اندیشه اعتقاد پیدا کند، بعد افزود: «اودنبال رؤیاهای خود را می‌گیرد، در حالی که من چنین کاری نمی‌کنم ولی قبلا پای بند رؤیاهای خود بودم، بنا بر این من

بر پدرم تفوق دارم ، زیرا او پای بند رؤیائی طلائی نبود و چیزی که تحسین مردم را نسبت به او برمی انگیزد از این جهت نبود که او به دنبال کمال مطلوبی میرفت ، فقط او را به جهت شهامت جسمانیش می ستودند .» با این حال آندروز مدتها آرزوی همین شهامت جسمانی ساده را کرده بود تا با چشم بسته ، خود را به رؤیاهای خود بسپارد و به اوج آن برسد ! گاهی وقتها می اندیشید که اگر فقط يك لحظه چنین شهامتی به او ارزانی می شد ، اگر میتوانست بر ترس و زبونی پشت کند ، در آن صورت رؤیاهایش این قدرت را می یافت که ازدستش بگیرد و او را در جریان خود بیندازد . آنوقت او دیگر نیازی پیدا نمی کرد تا اراده و شهامتی فوق العاده به خرج دهد .

به پا خاست و با حرکتی هیجان آمیز بازوان خود را گشود ، گفتمی میخواست شهامت و قدرت را در قلب خود جا دهد ، در این حال جز باد خنك باامداد چیزی در آغوش خود احساس نکرد . شروع کرد براه رفتن . او چرا قادر نبود تا پا بر سر وجدان خود نهد و بداند چگونه که لوسی می گفت خوشبخت باشد ؟ اگر چنین فکری در سر داشت پس چرا وسیله ای دست و پا نمی کرد تا بر آنها تحقق بخشد ؟ اونیز به مادر خود رفته بود و دلش مانند وی سخت پای بند افسانه های قهرمانی مسخره ای بود ، ولی پدرش وقتی از راه دیگری بآرزوی خود نمیرسید ، این قدرت را داشت که تزویر و دورویی پیشه کند . او گرگ محیل دریا بود . در سرزمین دراک<sup>۱</sup> زاده شده بود و به لهجه<sup>۲</sup> خشن دراک زمان الیزابت حرف میزد . دریا هم اندکی حالت و رفتار دراک<sup>۳</sup>ی به وی بخشیده بود . رنگ پوست و حالت قیافه و ریش جنگجویان را داشت . صدایش پرطنین

۱ - Drake . دریاورد انگلیسی در زمان سلطنت الیزابت ، که در

تاویستوک زاده شد و اسپانیایی ها را شکست داد . م .

خنده هایش پر هیاهو بود و آنان که با اخلاق بد او آشنائی نداشتند بشاشش میخواندند. اشکی از خشم چشمانش را لبریز کرد و به حال خود رقت آورد. بخود گفت:

«ای کاش می توانستم از مرده ها انتقام بگیرم! آیا هیچ راهی برای آزار رساندن او وجود ندارد؟ ...» با این حال می دانست که دل دیوانه اش در واقع امر سر انتقام جوئی ندارد ... از خود پرسید: «مگر خشنود کردن مرده ها ممکن نیست که انتقام جوئی از آنها ممکن نباشد؟ و آنگاه اندیشه ای باچنان سرعت از مغزش خطور کرد که چون وحی به نظرش آمد: «مانند پدرت زندگی يك زن را تباه مکن.»

سوگند خورد که هرگز چنین کاری نکند و به سرعت در طریق هاسوك راه افتاد. به خود گفت: «فقط میروم الیزابت را از خطر آگاه گردانم، آنگاه از پیش او خواهم رفت. در این حال می اندیشید که تنها يك راه وجود دارد که دختر جوان را با خود به پرتگاه نکشاند و آن دل کندن از او و ندیدن اوست.

با این حال اگر کارلیون پدر او می بود اوضاع چقدر فرق میکرد! به نظرش کاملاً طبیعی می آمد تا درباره مردی که در صدد کشتن او بود چنین بیندیشد. کارلیون می توانست مادرش و او را خوب درك کند و آنوقت آنروز موجودی با اراده و مصمم بار می آمد. اولین برخورد خود را با کارلیون بیاد آورد.

يك روز تك و تنها و فارغ از کارمدرسه راه میرفت، آنروز یکساعت بیشتر فرصت نداشت و در حالی که مجذوب چشم انداز اطراف شده بود، دوان دوان از تپه ای که پشت مدرسه قرار داشت بالا میرفت تا هرچه زودتر از ساختمانهای که از آجر سرخ بنا شده

و به سر بازخانه می‌مانست بگریزد. میخواست هر چه زودتر زمینهای سر سبزی را که در پس چمنزارهای وحشی، تا پای خورشیدی که در حال افول بود گسترده می‌شد تماشا کند. برای آنکه وقت را تلف نکند بزمین چشم دوخته و میدوید؛ از روی تجربه میدانست که اگر ۲۲۵ بشمارد به قلّه تپه خواهد رسید: ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵. — آنگاه چشم بلند کرد؛ مردی آنجا ایستاده و به او پشت کرده بود، او به شبیحی می‌مانست که از میان مه پدیدار شود. لباسی سیاه در برداشت و به تماشای غروب آفتاب ایستاده بود، لیکن با شنیدن صدای پا که از پشت سرش می‌آمد با سرعتی حیرت آور سر بر گردانده بود، گفתי از صدای پا خطری احساس میکرد. در این موقع آندروز برای اولین بار شانه‌های فراخ، پیشانی کوتاه کارلیون را مشاهده کرد. او بی‌کم و کاست به دلگی می‌مانست، چشمانی تیره که فروغ روشنش حالت خشن و حیوانی بدن او را انکار می‌کرد داشت. آدم از تماشای چشمانش می‌اندیشید که خنده شادمانه‌ای همیشه در آن موج می‌زند. لیکن آندروز بعدها دریافت، که در این چشم‌ها همیشه اندوه متفکرانه‌ای نهفته است. با این حال وقتی برای اولین بار این چشم‌ها را دید خنده، با بهت زدگی شادمانه‌ای در آنها هویدا بود.

کارلیون در حالیکه انگشت خود را دراز می‌کرد با صدائی گنگ و لرزان پرسیده بود: «شما هم دیدید؟» و آندروز به نقطه‌ای دوردست، با آسمانی پر آشوب چشم دوخته بود! پرتوی سربی رنگ از پهنه خاکستری با طلاق سر بدر آورده و با جرقه‌های آتشین در بخار لاجوردی آسمان منتشر میگشت.

هر دو در میان سکوت غرق تماشا بودند، سپس ناشناس به سوی او برگشته پرسید:

«مدرسه کجاست؟ من دنبال مدرسه می‌گردم.»



مردگفتی با محکوم از زندان گریخته‌های از محبس حرف به میان می‌آورد.

آندروز پاسخ داد: « من از آنجا می‌آیم، آنجا است، آن پائین.»

کلریون گفت: « از آن مکان غروب آفتاب را نمی‌شود تماشا کرد.» با این جمله گفتی کارتعلیم، معلم شاگرد و ساختمان‌ها را یکباره محکوم می‌کند.

سپس ابرو درهم کشید و با بیزاری ادامه داد: شما آنجا سکونت دارید؟

آندروز اشاره کرد که بله.

— از آنجا خوشتان می‌آید؟

آندروز با شنیدن لحن صدای ناشناس، با توجه مخصوصی به او چشم دوخت... دیگر مردمان نیز این سؤال را از او می‌کردند لیکن آنها بر حسب تشریفات آنرا بر زبان می‌راندند و طبعاً جواب آن نیز می‌بایست مثبت بوده و باشور و هیجانی آمیخته باشد. معمولاً آنها بحثی در مورد تنبیهات شاگردان به میان می‌آوردند و سپس داستان بی‌مزه‌ای از دوران کودکی خود تعریف می‌کردند. ولی ناشناس آن چنان با او صحبت می‌کرد که گفتی هر دو هم سن هستند و چنان بیزاری در لحن او نهفته بود که آندروز عارش می‌آمد به این سؤال جواب مثبت بدهد.

— من از آنجا نفرت دارم!

— پس برای چه آنجا مانده‌اید؟

این سؤال که در آرامش کامل مطرح شده بود، پسر جوان را مضطرب کرد. زیرا این کار مستلزم اراده محکمی بود جواب داد: « خانه صد بار بدتر است، چون مادرم مرده.

ناشناس با بی‌یقینی گفت: « راه چاره اینست که فرار کنید»

آندروز به او نظر دوخت . قلب او که از هر محبتی محروم مانده بود ، آماده بود تا به آئین هر قهرمانی بگردد . مرد در برابر او ایستاده و پاهای خود را با فاصله از هم گذاشته بود گفتی می خواست تعادل خود را روی این زمین چرخان حفظ کند . آندروز وقتی بیاد آورد که پدرش نیز به همین طرز سرپا می ایستاد اندیشید : « اویک ملوان است »

اندکی بعد مرد دوباره برگشت و وقتی دید که مرد جوان هم چنان آنجا ایستاده پرسید آیا در مدرسه شاگردی به نام آندروز نمی شناسد ؟

آندروز با حیرت به او چشم دوخت . گفتی ناگهان یک موجود رؤیائی از آسمان به زمین آمده تا باب آشنائی با او بگشاید . گفت : « آندروز خود من هستم .

مرد در حالیکه با کنجکاوی به او چشم دوخته بود گفت : « عجیب است . شما رنگ باخته هستید و آدم زورمندی به نظر نمی رسید . خیلی با پدرتان فرق دارید . من دوست پدرتان بودم . »

فعلی که در زمان گذشته به کار رفته بود توجه آندروز را جلب کرد و گفت :

« خیلی خوشحالم که حالا دوستش نیستید چون از او نفرت دارم .

کارلیون گفت : « او مرد . »

درنگی شد ، بعد آندروز به آرامی گفت :

« تصور می کنم اگر بگویم که از این امر خوشحالم حیرت خواهید کرد ؟ ... »

ناشناس خنده سرد داد .

« به هیچ وجه ، تصور می کنم که او در ساحل بسیار تندخو بود . با این وصف دریا نورد بی نظیری بشمار میرفت . بگذارید

خودم را معرفی کنم . نام من کارلیون است . من ناخدا و صاحب کشتی بون فورتون، کشتی پدرشما هستم.»

او دست خود را دراز کرد و آندروز آنرا فشرد. این بر-خوردی صمیمانه و مختصر بود.

آندروز پرسید: «او چگونه مرد؟»

- کشته شد. از عادات پدرتان که اطلاع دارید؟

- من حدس می‌زدم.

- و حالا، شما میخواهید چه بکنید؟»

مرد ناگهان حرکتی حاکی از ناراحتی به دستهای خود داد و در حالیکه رو برمیگرداند بسرعت افزود:

«پدرتان همه دارائی خود را به من بخشیده است . طبیعی

است که شما هر چه دلتان خواست از من بخواهید. هر چه خواستید به شما خواهم داد جز کشتی.»

صدایش باین کلمه که رسید آهسته تر شد و همان آهنگ گنگی را بخود گرفت که هنگام صحبت از غروب آفتاب داشت. حتی در جملات کوتاه و بی معنی نیز، موسیقی شگفتی در صدای او بود، این صدا صافی و ارتعاشی مخصوص و عمقی شگفت داشت، انکار نوای ویلنی برخاسته است، آندروز به آن گوش می‌داد و با اشتیاق تمام از آن لذت می‌برد.

کارلیون در حالیکه با اشاره دست پائین تپه را نشان میداد پرسید: «میخواهید همانجا بمانید؟»

آندروز پاسخ داد: من دیگر از آنجا منزجرم. زندگی در آنجا نفرت انگیز است .

کارلیون ناگهان پرسید: « برای چه بالای این تپه آمده‌اید؟»

— آنجا جز آجرهای قرمز و یک حیاط شنی برای بازی چیز دیگری نیست. در هر چند متر چیزی راه را بر آدم می بندد. ولی اینجا تا چشم کار میکند، کیلومترها و کیلومترها فضای آزاد میتوان دید.»

کارلیون گفته او را تأیید کرد و گفت:

«می دانم، چرا همراه من نمی آئید؟»

این جمله کافی بود تا آندروز تصمیم خود را بگیرد. ازین لحظه به بعد به دنبال کارلیون راه افتاد؛ کارلیون پیشنهاد کرد که بلافاصله، از آنجا بروند؛ لیکن آندروز اصرار ورزید که کارلیون به مدرسه آمده و تشریفات لازم را انجام دهد.

آن شب کارلیون در یکی از مهمانخانه های شهر بسربرد و آندروز در آن هنگام که با او شب بخیر می گفت سؤالی را که تمام مدت از مغزش گذشته بود مطرح کرد:

«واقعاً ما یلید که من باشم بیایم؟»

— بله، ماهر دو چیزهای واحدی را دوست داریم. در مدرسه این جور چیزها را دوست ندارند و زیردستان من، این مردان زمخت و کج سلیقه نیز علاقه به آنها ندارند. ما ساخته شده ایم تا با هم دوست باشیم.»

«ساخته شده ایم تا با هم دوست باشیم!» آندروز در حالیکه از تپه بالا میرفت از یادآوری آن بخنده می افتاد. چه معجون بی همتهائی او از این دوستی ساخته بود! از خود می پرسید در صورتی که امکانی باو رخ نماید به جبران عمل خود خواهد پرداخت، آیا او دوباره بسوی استهزاهای پنهانی، که همیشه با مقایسه اعمال او با اعمال پدر ارزائیش می داشتند، به دریای منفور و پریها هو، بسوی خطر، باز خواهد گشت؟ آیا او دوباره به دوستی کارلیون

پناه خواهد برد، کارلیونی که صدای دلنشین داشت، کتاب میخواند، و دوستیش اطمینان بخش و دلپذیر بود؟...

در این صورت برای آنکه قدم واپس نهد، مجبور می شد تا ازالیزابت دل بکند و باین آرزوی پر ابهام، که هنوز در نیمه بیداری بود و بیشتر به شوخی می مانست و مسخره جلوه میکرد، لیکن پا بر جا و سمج بود، پشت پا بزند. در آن صورت مجبور می شد تا از اشتیاقی که برها شدن از این منجلا ب داشت روگردان شود. این رفتار او بی آنکه شرم و ترسش را نابود کند، آنرا افزونتر ساخته بود، او در این کشمکش باخته بود.

یک ساعتی در رؤیاهای گذشته سر آمد. روز آغاز شده بود و روشنائی رنگ باخته ای که زردی گلهای زنبق داشت، جایگزین رنگ نقره ای شد، چراغها در دره خاموش شده بود بجز چند تائی که مانند گلهای حنائی و تیره که در میان خس و خاشاک رسته باشند فروغی داشت. وقتی بالای تپه ای رسید، از بدن کلبه که پائین تپه کوچک و عاری از هر آثار حیاتی خمیده مانده بود در شگفت شد. پرتو ضعیف و بی رمق خورشید هنوز آنچنان توانی نداشت تا از خلال شاخه های درختان که دودکش کلبه در سایه آن آرمیده بود خطور کرده و بآن برسد؛ در آن حال که همه جا سرشار از پرتوی طلائی رنگ بود، کلبه هنوز در تاریکی مانده بود. لیکن در نظر آندروز که با قلبی متلاطم این منظره را از بالای تپه می نگرست، کلبه در ظلمت مرگ فرورفته بود. بعد از رهائی از رؤیای گذشته، هنوز نمی دانست ضربان دلش از ترس حاصل شده یا عشق سبب آن گردیده است. او به دودکش چشم دوخته بود. دودی از آن بر نمی خاست از پنجره فروغی به بیرون تراوش نمیکرد. این فقدان حیات هیچ معنائی نمیتوانست داشته باشد زیرا هنوز ساعت هفت

هم نشده بود، با این حال این آرامش آندروز را می‌ترسانید. اگر کارلیون و زبردستانش قبلاً رسیده باشند، اگر کلبه کمینگاه انتقام جوان شده باشد. . . . بیهوده بود که بخود نوید بدهد که کارلیون مانع آسیب رسیدن بدختر جوان خواهد شد. هاك وجو همراه او بودند، آندروز از خود می‌پرسید آیا کارلیون کشتی بون فورتون را ترك گفته؛ اگر او کشتی را از دست میداد، دیگر هیچ نفوذي در همراهان خود نمی‌توانست داشته باشد. به نظر آندروز چنین می‌آمد که قرنها از شب پیشین از آن لحظه که با قلبی سرشار از شور و هیجان به دودی که ازدودکش کلبه برمی‌خاست می‌نگریست گذشته است.

بی‌آنکه چشم از دودکش برگیرد به آرامی به حاشیه تپه رفت. هنوز بیم آن می‌رفت که قاچاقچی‌ها، بادامی که بوسیله کوکنی‌های آماده شده بود داخل کلبه در کمین آمدن او باشند. آیا این دام حقیقت داشت؟ وظیفه‌اش این بود که الیزابت را آگاه گرداند ولی او تا کنون چه کاری را از روی احساس وظیفه انجام داده بود؟ اینك با گشودن در کلبه، شاید رودر روی کارلیون جووهاك قرار می‌گرفت.

آندروز خیالی را که در دیوار اتاق لوسی به سرش زده بود به یاد آورد. او بر جای مانده و خشکش زده بود و این تردیدها به نظرش رقت بار می‌آمد. اگر فقط خود را تسلیم و سوسه‌های این زن خبیث نمی‌کرد، آنوقت رفتن به سوی کلبه، پائین رفتن از این تپه چه قدر برایش آسان می‌بود! آنوقت بعد از انجام وظیفه بارش سبك می‌گشت و با امیدواری به آینده و با اطمینان از آنکه برای همیشه از چنگ گذشته خلاصی یافته، به زندگی خود ادامه می‌داد. ولی اینك مغلوب تن خود شده و سرخورده و نومید بر می‌گشت تا

الیزابت را آگاه گردانیده و بلافاصله از پیش او برود. « برای چه از این وسوسه هم روگردان نشوم و از خرشیطان پائین نیایم؟ به چه علت بدون خبر دادن به الیزابت فرار نکنم؟ این نیز تلاش بیهوده و بی فایده ای برای رهائی بیش نیست. من دوباره سرم به سنگ خواهد خورد. برای چه از این مرارت بر حذر نباشم؟» این فکر که زبونیش به او القا می کرد با سماجت گریبانش را گرفته بود. اگر به ملایمت و ریاکارانه در مغزش می خلید شاید پیروزی نصیبش می شد لیکن این وسوسه گستاخانه و نابهنگام عصیان را او برانگیخت. قلب آنروز با عصیان سر برافراشت. تقریباً دوان دوان در حالیکه هراحتیاطی را از یاد برده بود، از تپه پائین رفت، در این حال تنها دغدغه خاطریش که داشت این بود که خللی در تصمیمش پدید نیاید.

وقتی به حاشیه درختان رسید و کلبه مانند بار اول که آمده بود در برابرش پدیدار شد، حزم و تدبیر دوباره در وجودش بیدار گشت. در حالیکه چشم به پنجره ها دوخته بود، روی نوک انگشتان پا به سرعت از ناحیه بی درخت گذشت و کنار کلبه رسید. در حالیکه به شدت بدن خود را به دیوار می فشرد، نگاهی از پنجره به درون کلبه انداخت. اتاق وسطی خالی به نظر می آمد. بدون تردید خطری در بین نبود. با سه قدم بزرگ به در کلبه رسید و به دقت چفت در را کشید. در میان حیرت او در باز شد. بخود گفت: « چه قدر این دختر بی احتیاط است! اومی بایست در را قفل کند، « وقتی اتاق را خالی یافت، زانوزدو چفت پائین در را انداخت، چفت بالائی خراب شده بود.

به اطراف خود نظری انداخت و وقتی درهم ریختگی مشاهده نکرد آهی از تسلی خاطر کشید. به خود گفت: « پس دامی در کار نبود. من باید همین صبح او را از اینجا ببرم. « وسط اتاق میسز

نهارخوری که تابوت را قبلا روی آن دیده بود قرار داشت . آندروز به صدای آهسته گفت : « مترس پیرمرد بی چاره . من به او دست نخواهم زد . فقط می خواهم از چنگ دیگران برهانمش . » اندکی بخود لرزید ، اینك که راه نمی رفت هوای صبحگاه به نظرش سردمی آمد . به نظرش هیچ بعید نبود که شجی حسود ، تندخو و بدگمان در این مکان کمین کرده باشد . اندیشید : « دلم نمی خواهد ارواح هم خودرا قاطی این کار بکنند . » بعد از خرافی بودن خود به خنده افتاد . خانه و اتاق بسیار ساکت بود ، آیا می بایست برای بیدار کردن الیزابت بالا می رفت ؟ باچنان اشتیاقی آرزوی دیدار دختر جوان را داشت که خودرا سخت بی تاب و بی قرار دید . اگر پیش از غلتیدن در منجلات و پیش از آلوده شدن به هرزگی پیش او می آمد ، اگر می توانست با عشق دختر جوان به خود غلبه کند ! بعد اندیشید : « باز سعی خودم را خواهم کرد ، باز هم سعی خواهم کرد » بعد به ریش خودش خندید . « من سعی خودم را خواهم کسرد ، چه اهمیتی برایم دارد اگر دوباره در منجلاب سقوط کنم !... »

برای دومین بار در بیست و چهار ساعت و برای دومین بار در مدت سه سال دوباره سر به دعا برداشت : « آه ! خداوندا ، یاریم کن ! » به ناگاه سر بر گرداند : جریان هوایی گرم گردن او را نوازش کرده بود . او خودرا رو بروی میز و در حضور خیالی تابوتی یافت . تضرع کنان گفت : « مترس پیرمرد بی چاره ، من نیامده ام تا با او عشق بازی کنم . او حتی به من نگاه هم نخواهد کرد . فقط می خواهم نجاتش دهم ، همین ! »

مانند سکی خودرا تکان داد . این تخیلات برایش خیلی مسخره جلوه کرد . بخود گفت : « همین الان ناشتایی را آماده خواهم کرد تا غافلگیرش کنم . » یک ردیف فنجان بالای گنجه آویخته بود . یکی از آنها را برداشت



سپس مکث کرد، لبه‌های آنرا با نوک انگشتان نوازش می‌داد؛ به یاد لحظه‌ای افتاد که از سوراخ کلید چشمان خود را به درون اتاق دوخته بود، قلبش از ستایش و احترام به شدت می‌زد، گفتی در برابر در برابر زن مقدسی ایستاده است. در این هنگام در کوچکی که به طبقه بالائی می‌پیوست گشوده شد و آن‌دروز چشم‌بلند کرد و گفت:

« بالاخره، شمائید! »

او آهسته و با هیجانی گنگ حرف می‌زد، گفتی عابدی پاک ساخته در برابر معجزه‌ای شگفت قرار گرفته است.

اتاق از نور خورشید رنگ طلایی بخود گرفته بود، لیکن آن‌دروز فقط در این لحظه متوجه آن شد.

«قسمت سوم»



# ۱۰

الیزابت در حالیکه دست خود را روی لنکه باز در گذاشته بود ، روی آخرین پله ایستاد ، چشمهایش هنوز از خواب سنگین و بهت زده بود گفت :

« شما ! »

آندروز فنجان را مرتب در دست خود می چرخاند ، او مشوش بود و برای جور کردن کلمات به زحمت افتاده بود. گفت :

« من برگشتم. »

الیزابت توی اتاق آمد و آندروز با نگاهی مفتون به حرکات سبک او و شیوه ای که موقع راه رفتن چانه خود را بالا می گرفت نظر دوخته بود.

الیزابت در حالیکه طرح لبخندی روی لبهایش شگفته بود گفت :

« آه ! بله ، دارم می بینم که برگشته اید ! این فنجان را بدهید به من و گر نه آنرا خواهید شکست ! »  
 آندروز با تصمیمی نابهنگام دست خود را به پشت برد .  
 « نه ، من این فنجان را می خواهم . ماهر دو توی آن قهوه نوشیده ایم .

الیزابت ، به سرعت گفت : « این آن فنجان نیست ،  
 و چون آندروز بهت زده به او چشم دوخت ، لب پائین خود  
 را گاز گرفت :

« از این جهت در خاطر من مانده که لبه آن پریده بود . بگوئید  
 به بینم آمده اید اینجا چه کنید ؟  
 آندروز گفت : من خبرهائی دارم .

او با اکراه حرف می زد . وقتی خبرها را به او گفت دیگر  
 چه بهانه ای برای ماندن می توانست داشته باشد ؛  
 زن پرسید : « ممکن است خبرهای خود را برای بعد از  
 تاشتائی نگهدارید ؟

وقتی آندروز بدون گفتن کلمه ای باسر اشاره مثبت کرد ،  
 دختر جوان میز را چید .

فقط وقتی هر دو نشستند دختر جوان لب به سخن گشود .  
 شما باید صبح خیلی زود از خواب بلند شده باشید ؟  
 به علامت تأیید غرولندی کرد ، در این هنگام می ترسید سؤالی  
 بشنود که مجبور به گفتن حرفهای خود شود . از این رو پرسید :

« از وقتی که من رفته ام اتفاقی افتاده ؟  
 — نه ، اینجا هرگز هیچ اتفاقی نمی افتد .  
 — در قفل نبود . فکر نمی کنید که این دور از احتیاط

- اولین بار هم که شما آمدید ، در بسته نبود « بعد سر بلند کرد و چشمان خود را صادقانه به او دوخت و افزود : « دلم نمی‌خواست وقتی برگشتید برخلاف دفعهٔ قبل با در بسته از شما پذیرائی شود . »

آندروز نگاهی نگران و امیدوار به او انداخت ولی از ساده لوحی خود شرمگین شد . این کلمات فقط مفهومی ظاهری و سطحی داشت ، هیچ عمقی بر آن متصور نبود .

« پس می‌دانستید که من باز خواهم گشت؟ »  
دختر جوان در حالی که اندکی مشوش شده بود ابرودرهم کشید و گفت :

« مسلم است ما با هم توافق کرده بودیم . ما مانند دودوست همدیگر را ترک گفتیم اینطور نیست ؟  
- شما خیلی مهربانید . »

لحن صدای دختر تلخکامی آندروز را برانگیخته بود ، لیکن او متوجه این نیشخند نشد .  
الیزابت گفت : « من از شما سردر نمی‌آورم ، شما همیشه حرفهای مشوش کننده‌ای می‌زنید ... »

آندروز گفت : « آه ! من مثل شما نیستم و تصور نمی‌کنم که هرگز آرزو داشته باشم مثل شما باشم . شما آنقدر آرام هستید و به قدری عاقلید ! ولی برعکس من موجود سردرگمی هستم .  
- راستی اینقدر مرا خونسرد و آرام می‌دانید ؟ »

دختر جوان کارد خود را روی میز گذاشت و چانه اش را روی دست خود تکیه داد ، سپس کنجکاو به او چشم دوخت .

« مثلاً می‌توانید حدت بنزید که من آرزوی برگشتن شما را دارم؟ ...  
اینجا بسیار دور افتاده و ساکت است ! وقتی پربروز پائین آمدم ،

از اینکه شما رفته اید تأسف خوردم. من خودم را مقصر می دانستم. حق نداشتم بگذارم این چنین زندگی خودتان را به خطر بیندازید. مرا می بخشید؟»

آندروز از جاجست و در خالیکه به طرف بخاری می رفت به او پشت کرد.

« شما دارید مسخره ام می کنید »

الیزابت لبخند زد:

« چقدر شما اسرار آمیز هستید ! برای چه چنین فکری

می کنید ؟ نه ، ما با هم دوست هستیم . »

آندروز با چهره ای بر افروخته برگشت و تهدیدکنان

گفت :

« اگر باز این کلمه را تکرار کنید ... »

دیدن این قیافه مات و کنجکاو در عین حال آرام ، به آندروز

آرامش بخشید و گفت:

« متأسفم . من فقط يك دوست داشتم که به او هم خیانت کردم.

ولی دلم نمی خواهد به شما خیانت کنم و شما را هم لو بدهم !

— شما به من خیانت نخواهید کرد . چون کار خودتان را

به خاطر من جا گذاشته بودید.

— فکر کردم که شاید به آن احتیاج پیدا کنید .

— ولی می دانستید که خودتان هم ممکن است به آن احتیاج

پیدا کنید.»

آندروز دوباره برگشت و بانوگیا آتش بخاری را مرتب

کرد و زیر لب زمزمه کرد:

من از روی احساسات ، حماقتی به سرم زده بود . این کار

من هیچ مفهومی ندارد .

دختر جوان گفت : «ولی شما با این کار خیلی پرشهامت در نظر من جلوه گر شدید . ازاینکه چنین کاری کرده بودید خیلی شما را تحسین کردم .

آندروز دوباره سرخ شد :

« شما دارید مسخره ام می کنید . من میدانم که از من بیزارید .

من آدم ترسو و بزدلی هستم .

بعد خنده سرد داد .

« حتی در لوز هم دوباره شما خیانت کردم و حالا هم در این لحظه دارم به شما خیانت می کنم . اگر فقط می دانستید ! بیسوده به تحسین کردن من تظاهر نکنید و بیشتر از این مسخره ام نکنید . شما زنها ، همه تان حيله گر و مکارید . باید آدم يك زن باشد تا بتواند مچتان را بگیرد .

آندروز صدایش شکست و ادامه داد :

« با این حال همیشه برد با شماهاست . شما همیشه پیروز از

آب در می آئید!

الیزابت از پشت میز بلند شد و کنار او نزدیک بخاری آمد و

پرسید :

« چگونه به من خیانت کردید؟ »

آندروزی بی آنکه چشم بلند کند جواب داد :

« يك بار ، بازنی . »

سکوتی بر گزار شد ، سپس الیزابت به سردی گفت :

« من نمی فهمم این کار شما چه خیانتی نسبت به من محسوب

می شود . شاید به خودتان خیانت کرده اید . بار دوم چطور؟

- در دادگاه فهمیدند که شما به من پناه داده اید .



— در دادگاه؟

صدای الیزابت آهسته می لرزید ولی آندروز دلیل آنرا نمی توانست درك كند .

« شما آنجا رفته بودید؟

— من در جایگاه شهود بودم ، به من تهنیت نگوئید ، این کار را تا اندازه ای به خاطر شما و نیز تا اندازه ای در اثر فریب يك زن و تأثیر الكل انجام دادم .

— کار خوبی کرده اید!

آندروز شانه های خود را بالا انداخت .

« شما این کمندی را خیلی کش می دهید . آنقدرها هم که فکرمی کردم آدم حيله گری نیستید .

کم کم دارم به استهزاهای شما عادت می کنم . باید روش خود را عوض کنید .

الیزابت پرسید : « این زن که بود ، به چه کسی شباهت داشت ؟

— او موجودی بود از قماش خود من .

— ولی همین الان گفتید که او يك دختر بود ... بگوئید به بینیم از من زیباتر بود ؟»

آندروز حیرت زده به او چشم دوخت . الیزابت با لبخندی او را و راندازمی کرد .

« من هرگز شما را با او مقایسه نخواهم کرد . شما به همدیگر شباهت ندارید و هر کدام به دنیای دیگری تعلق دارید .

— با این حال می خواستم بدانم .

آندروز سر خود را تکان داد .

« من نمی دانم . فقط می توانستم تن های شما را با هم مقایسه

کنم و من تن شمارا نمی بینم.

الیزابت بالحنی اندوهناک پرسید: « من هم مطمئناً مانند همه زنهای دیگر هستم؟ »

آندروز درحالی که باشوروهیجان صدایش را بلند می کرد گفت:

— نه، شما نظیر هیچ زن دیگری نیستید.

— می بینیم « بعد بالحن سردی ادامه داد: « خوب با جزئیات بیشتری درباره خیانت خودتان با من حرف بزنید. از چه جهت به من خیانت شده، از این جهت که به این زن دل بسته اید؟ فکر می کنم که شما هم از آن عده مردانی هستید که مرتب این اتفاق برایتان می افتد.

— من به او علاقمند نشده ام.

— چه فرقی می کند؟ مردها دوست دارند خوش سلیقه باشند.

دختر جوان نیز به روی میز آشپزخانه چشم دوخت، گفتی اونیز حضور روح حسودی را احساس کرده است آنگاه گفت:

« بگوئید به بینم شما از خیانت سومی هم حرف به میان آوردید. آن دیگر چیست؟ »

موقع گفتن آن رسیده بود.

— من اینجا آمده ام تا شما را از خطری آگاه گردانم و جانتان را حفظ کنم ولی تا حالا انجام آنرا بتأخیر انداخته ام.

« برای حفظ جان من؟ ... »

دختر جوان به وضع ستیزه جویانه ای چانه خود را بالا گرفت و گفت: « هیچ نمی فهمم.»

« کارلیون و همراهانش تصمیم دارند شمارا به خاطر پنهان دادن من گوشمالی سختی بدهند. آنها امروز یا فردا اینجا خواهند

آندروز پیغام کوکنی‌ها را بیان کرد و افزود :

— بدون تردید دامی در کار نبوده .

— با آنکه خیال می‌کردید دامی برایتان گسترده‌اند باز

آمدید ؟ ..

آندروز میان حرف اودوید :

— شما باید فوری از اینجا بروید !

چرا به محض اینکه رسیدید به من خبر ندادید؟

— می‌ترسیدم وقتی آنرا گفتم زود از پیش من بروید به همین

جهت یگانه کار شایسته‌ای را که در تمام عمرم انجام داده بودم

خراب کردم .

— واقعاً تصور می‌کنید که من خواهم رفت ؟

— باید بروید ! « وقتی آندروز دختر جوان را دید که

در برابر این کلمه که با تحکم آدا کرد برآشفته است به سرعت افزود:—

شما باید پولی را که دارید بردارید و هر کجا شد بروید — شاید

لندن — تا اینکه توفان فرو نشیند .

— نه ، من لزومی برای این کار نمی‌بینم .

آندروز اعتراض کنان گفت: « خداوندا ! من باید مجبور تان

کنم تا اینجا را ترک کنید؟

— برای چه فرار کنم ، من اینرا دارم .»

و با این جمله تفنگی را که بدون گلوله در گوشه همیشه‌گی

آویزان مانده بود نشان داد .

« آن خالی است .

— من گلوله دارم .

— شما طرز بکار بردن آنرا نمی‌دانید ، خودتان این مطلب

را به من گفتید .

- ولی شما که طرز بکار بردن آنرا می دانید .

آندروز باخشم پا بر زمین کوفت :

« نه ، نه ، من قبلاً به خاطر شما به حد کافی جان خورم را به خطر انداخته ام .

شما ، شما زن‌ها همه‌تان از يك قماشید ، هرگز ارضا نمی شوید !

- می خواهید بگوئید مایل نیستید اینجا بمانید و کمک کنید ؟

- شما نمی دانید از من چه می خواهید . من از آنها ترس دارم . من بیش از تمام مردم دنیا از درد می ترسم . من آدم ترسوئی هستم و از گفتن آن شرم ندارم . خودم برایتان می گویم . « دختر جوان با حالت تمسخر آمیزی اخم کرد و بالبخندی گفت :

« دیگر این فکر را از سر خودتان بدر کنید . و بیهوده به خودتان تهمت نزنید .

آندروز دوباره پا بر زمین کوفت . « این فکر و خیال نیست . حقیقت محض است . من همه چیز را برایتان گفتم و حالا از اینجا میروم . »

آندروز به دختر جوان نگاه نکرد ، از این می ترسید که با دیدن او اراده اش متزلزل شود ، ولی با حرکتی خشک و ساختگی به طرف دررفت ، در این حال بآدم مستی شباهت داشت .  
در این موقع پشت سر خود صدای دختر جوان را شنید : « من می مانم . »

آندروز چرخ زد و نومیدانه گفت :

« شما بدون من نمی توانید از تفنگ استفاده کنید !

دختر جوان توضیح داد: « ولی من در برابر شما نیازی به آن پیدا نکردم.

— این مردها با من فرق می کنند. آنها دیگر مثل من ترسو و زبون نیستند!

الیزابت با منطقی مجاب کننده گفت: « آنها باید زبون و ترسوی واقعی باشند تا بخواهند از یک زن انتقام بگیرند.

در بیرون، خورشید با پرتو پلانی رنگ باخته، با زیبایی آرامش خود که بر زیبایی و جذبۀ هر زن دیگری می چربید او را بسوی خود فرامی خواند. رنگهایش بر زمین گسترده بود و در میان خواب خوش از پرتو لطیفشان رؤیای اسرار آمیز باغ پریان احساس می شد. عقل به آندروز می گفت: « از اینجا برو، برو! » وجودش نیز با دیدن دشت کرخ و خواب آلودۀ اطراف بر رفتن تشویق می شد. ناقد درون خود را بخاطر می آورد که در گذشته پیوسته او را بیهوده با انجام کارهای منیع و بزرگ تحریص می کرد، لیکن این بار کنار می کشید و می گفت:

« این تصمیم والا و نهائی توست. دلم نمی خواهد در این باره نفوذی در تو داشته باشم. » تپه ای که در میان وحشت جنون آمیز خود از آن فرود آمده بود، در برابرش بود، این وحشت دیوانه وار اینک فاصله زیادی از او گرفته بود. بخود گفت: « اگر دوباره ترس چشمهایم را کور می کرد، آنوقت با چه خوشحالی از اینجا می— گریختم! »

دختر جوان نیز که داشت ترکش می کرد، خاموش مانده بود، مانند تمام پدیده های دنیا، او نیز گذاشته بود تا آندروز آزادانه تصمیم خود را بگیرد. لیکن او عادت نداشت که بدینگونه اراده خود را بیازماید.

با این امید واهی که الیزابت تغییر عقیده خواهد داد مردد گفت: «دیگر براه می‌افتم.»

او دیگر در کار خود حیران مانده و بدون تردید پشتش نیز خم شده بود، زیرا تاکنون هرگز سابقه نداشت که دور شدن از خطر اینهمه برایش دردناک باشد. برای اینکه خود را راضی کند سعی کرد تا مجسم کند در صورت افتادن به دست هاك و جو چه برسرش خواهد آمد، روبرو شدن با کارلیون برایش مترادف مرگ بود، ولی به جای آن در هاله شمعی چهره الیزابت که از فغان و وحشت متشنج شده بود در نظرش مجسم شد. راه چاره‌ای نبود! قادر نبود او را ترك گوید. لنگه در را که گشوده بود بست، حلقه آنرا انداخت و در حالیکه سر بزییر انداخته بود وسط اتاق آمد و گفت:

« شما یکبار دیگر هم پیروزشدید. من خواهم ماند.»

آندروز نگاهی خشم آلود بدختر جوان انداخت، چشمان او نیز می‌درخشید لیکن، دریافت که این روشنائی فقط در سطح چشمان او موج میزند، و عمق آرام آنرا تغییر نداده است، درست مانند نور ماه که روی دریاچه بتابد این نور تنها سطح آب کدر و حزن-انگیز را نقره فام می‌گرداند، نه عمق آنرا.

آندروز گفت: «گوش کنید، حالا که تصمیم گرفتیم دیوانه باشیم، اقلاتا آنجا که ممکن باشد وسایل راحت خود را در این دیوانگی مهیا کنیم. ابزار و چوب در کلبه دارید؛ می‌خواهم چفت بالائی در را تعمیر کنم.

الیزابت او را با تافکی که شب‌های پیشین در آن بسر برده بود هدایت کرد. و برای او چوب، میخ واره فراهم کرد.

آندروز که بکارهای دستی عادت نداشت، ناشیانه چفت در را

تعمیر کرد و گفت :

« این کمکمان خواهد کرد تا سنگر ببندیم. »  
 الیزابت کاملاً نزدیک باو ایستاده بود، چندانکه کم مانده  
 بود آندروز او را در آغوش بکشد. لیکن در این هنگام اندیشه‌ای  
 از این کار بازش داشت بخود گفت:

« من به قدر کافی تا کنون زنده‌ها را بر علیه خودم شورانده‌ام  
 دیگر نمیخواهم مرده‌ها را هم با آنها علاوه کنم ! » برای آنکه  
 در برابر این تمایل به مقاومت پردازد، دست به کار تهیه وسایل  
 دفاع شد.

« گلوله‌ها کجا هستند؟ »

الیزابت آنها را آورد. او تفنگ را پر کرد و بقیه فشنگها  
 را روی میز و در دسترس خود قرارداد. سپس بطرف پنجره رفت  
 به بیرون نگرید، آنگاه داخل اتاق شد و اطمینان یافت که  
 پنجره شیروانی آنقدر بلند است که امکان ندارد از آنجا مورد  
 حمله قرار گیرند.

آندروز آهسته گفت: « حالا دیگر برای آمدن آنها آماده‌ایم. »  
 سؤالی که از ذهنش می‌گذشت آزارش می‌داد؛ اگر کارلیون  
 پیش از دیگران برسد، آیا او جرأت شلیک بطرف او را خواهد  
 داشت؟ از گوشه چشم به الیزابت چشم دوخت. او یا کارلیون ...  
 باید شلیک کرد، در این هنگام با تضرع از خدا خواست تا جو یا  
 وهاک در برابر گلوله‌های او ظاهر شوند.

آندروز پرسید: « نزدیکترین همسایه تان چقدر از اینجا  
 فاصله دارد؟ »

— تقریباً در دو کیلومتری کلبه‌ای هست که زیر زمین شرابی

هم دارد...

— منظورتان اینست که اوهم از همکاران قاچاقچی‌ها است ؟  
اگر آنها صدای شلیک گلوله‌ها را بشنوند، کسی را نخواهند فرستاد  
تا به پلیس شرهام اطلاع بدهد ؟

الیزابت گفت : « شما بیشتر روی دریا زندگی کرده‌اید  
نیست ؟ پس این ناحیه ساحلی را نمی‌شناسید ، این طرف‌ها زیاد  
نزدیک به دریا نیست تا بوسیلهٔ زاندارمها مراقبت شود، آنقدرها  
هم از دریا فاصله ندارد تا قاچاقچی‌ها با ساکنین آن همدست  
نباشند .

ما درجیب این « آقایان » هستیم .  
الیزابت ناگهان دستهایش را بهم کوفت و گفت :  
— راستی چقدر بامزه است !

آندروز با حیرت گفت : « با مزه ! پس شما نمی‌توانید  
تصور کنید که این ممکن است به قیمت جان یک نفر تمام شود ؟  
دختر جوان پرسید : « شما اینقدر از مرگ می‌ترسید ؟  
آندروز بلولۀ تفنگ که برخوردار آن با دست اطمینانی به  
او می‌بخشید، تکیه داد و گفت :

« من از نابودی می‌ترسم . زیرا جز خودم هیچ چیز در دنیا  
ندارم . بهمین جهت است که از نابودی خودم می‌ترسم .  
دختر جوان گفت : « هیچ خطری در بین نیست . مازنده خواهیم  
ماند .

آندروز زیر لب زمزمه کرد : آه ! شما بخدا و این جور  
افسانه‌ها معتقد هستید ؟

در این هنگام با حالت ناراحت ، بی‌آنکه بروی الیزابت  
نگاه کند پاشنهٔ کفشهای خود را روی کف اتاق می‌کشید و صدای  
جیرجیری از آنها در می‌آورد .



بعد ادامه داد: « من به شما رشک می‌برم. شما خیلی آرام و عاقل و بی دغدغه بنظر میرسید. من هرگز این چنین نبوده‌ام. فقط در دقایق زودگذری قبلاً هنگام گوش دادن بموسیقی این حال به من دست داده‌است. من حتی در این لحظه نیز دارم بموسیقی گوش می‌دهم. باز هم با من حرف بزنید. وقتی صدای شما را می‌شنوم همه‌ها فراموش می‌نشینند.»

آندروز دست به پیشانی خود برد و در حالیکه منتظر شنیدن خنده‌های دختر جوان بود، با بدگمانی باو چشم‌ها خت.

الیزابت ابرو درهم کشیده و کنجکاو اند پرسید :

— منظورتان از همه‌ها چیست ؟

آندروز آهسته گفت: «گفتی در نهاد من شش شخصیت مختلف کمین کرده‌است. آنها هر کدام مرا بسوئی می‌کشاند. و من نمی‌دانم خودم کدام یکشان هستم ؟

— آن یکی که کارد خود را بخاطر من جا گذاشت و اینک تصمیم گرفت که اینجا بماند .

— پس سایرین چی؟

— آنها همه ابلیسند ! «

آندروز خنده سرد داد.

— « شما چه که نه کارید!

الیزابت قد راست کرد و گفت: « بمن نگاه کنید.»

آندروز با تردید سر بلند کرد، وقتی قیافه تابناک او را که به بلور شفاف‌ی که نور خورشید را در خود منعکس کند، یا ستاره‌ای که در آسمان بدرخشد شباهت داشت دید، تمایلی مقاومت ناپذیر برای درآغوش کشیدن او احساس کرد. لیکن بخود گفت: « نه ، من نباید این کار را بکنم . نمی‌خواهم چند ساعتی را که پهلوی او

هستم تباه کنم. تاکنون بهرچه دست دراز کرده‌ام، هرچه را لمس کرده‌ام به تباهی سوق داده‌ام. نمی‌خواهم او را لمس کنم.» دست‌های خود را در جیب‌هایش فرو برده و این سرخوردگی حالت خصمانه‌ای به قیافه‌اش داد.

الیزابت پرسید: «بگوئید به بینم، شما که بزندگی جاودانی معتقد نیستند و به بقای روح اعتقادی ندارید، چگونه خود را به خطر مرگ انداخته و برای آگاه کردن من اینجا آمده‌اید؟  
آندروز با استهزا گفت: «فقط از روی احساسات این کار را کردم!»

چینی بر صورت دختر جوان افتاد و آرامش قیافه او را برهم زد. پرسید:

«به چه جهت ارزش کار خوبی را که می‌کنید، همیشه پائین می‌آورید و در مورد کارهای ناپسندتان غلومی کنید؟»  
آندروز با خشم لب‌خود را گاز گرفت.

«اگر می‌خواهید بدانید برای چه اینجا آمده‌ام، برایتان خواهم گفت. ولی متوجه باشید اگر این آرامش به هم بخورد تقصیر از خودتان بود.»

«هیچ کس نمی‌تواند آرامش مرا برهم بزند، بگوئید.»  
آندروز به او نزدیک شد، قیافه‌اش حالتی ناراضی داشت گفتمی قصد دارد آزار فراوانی به او برساند و برای همین جهت نیز از او نفرت پیدا کرده است، گفت:

«من آمدم، برای آنکه دوستان داشتم.»

آندروز در انتظار لبخند یا حتی خنده‌ای برجاماند، ولی دختر جوان با حالتی جدی به او چشم دوخته بود در این

هنگام حالت قیافه‌اش مانند يك خیال واهی و گنگ ، مبهم و نامرئی بود .

دختر جوان بی آنکه از جا تکانی بخورد گفت : « من حدس می‌زدم که علت آمدنتان این است ولی اینهمه اصرار دیگر برای چه بود ؟ »

آندروز با حیرت به او چشم دوخت . صداقت چشمهای الیزابت هراسی در دلش انداخت .  
« فقط منظورتان گذشته‌هاست ؟ شما دوستم می‌داشتید ، فقط همین ؟ حالا دیگر دوستم ندارید ؟ »

آندروز لبهای خود را ترکرد ولی نتوانست حرفی بزند . الیزابت با لبخندی کوتاه که اثری از استهزا در آن نبود گفت : « اگر نمی‌توانید بگوئید که حالا هم دوستم دارید ، به من بگوئید يك یا دو ساعت پیش هم دوستم داشتید ؟ ...  
آندروز گفت : « می‌خواهید بگوئید ؟ ... »

دستهایش مردد به سوی او دراز شد . انگشتانش از نوازش دست دختر جوان وحشت داشت .

آنگاه ، باهیجان نابهنگامی صدای خود را باز یافت و گفت :

« دوستان دارم ، دوستان دارم ... »  
اینك دست دختر جوان را گرفته بود ، لیکن با او فاصله داشت .

الیزابت در حالیکه چشم به جلو پای خود دوخته و لرزشی در اندامش افتاده بود گفت : « من هم شما را دوست دارم . »

آندروز چشم فرو بست تا در تاریکی دلپذیری که در آن جایی برای بیگانه نباشد ، با او تنها بماند . در میان این ظلمات

لبهاشان کورمال کورمال همدیگر را جستند ، همدیگر را گم کردند ، سپس یکدیگر را یافتند . اندکی بعد به صدای آهسته ، از ترس اینکه صدا تاریکی را برهم زند لب به سخن گشودند .

- چرا اینقدر دیر آمدی ؟

- من از کجا می توانستم دریابم ؟ می ترسیدم .

- پس من از مرگ هم وحشتناکترم ؟ تو از مرگ نترسیدی

و آمدی ...

- اکنون دیگر از مرگ هم نمی ترسم . اکنون از تو

سرشارم ، از شهامت ، از آرامش از آرامشی آسمانی لبریز شده ام !  
آندروز چشم گشود .

«می دانی که آنها در دادگاه نام خانوادگی هم به تو دادند؟ برای من شکفت انگیز بود که تو نام دیگری جز الیزابت داشته باشی ، این شمارا به دنیای خاکی پیوند می دهد . من آنرا از پیش فراموش کرده ام . چشمهای خود را باز کن و به من بگو که اینها همه جز رؤیا چیز دیگر نیست .

دختر جوان چشم باز کرد :

- توجه خوب حرف می زنی ، تو که درباره آنچه مهمتر از

هر چیز دیگر بود ساکت مانده بودی !

- من به هیجان آمده ام . دلم می خواهد بخندم ، فریاد بزنم ،

آواز بخوانم . دلم می خواست سرمست بیفتم .

بازوان خود را رها کرد و با هیجان در طول اتاق به راه رفتن

پرداخت .

«من آنقدر خوشبختم که تا کنون برایم سابقه نداشت ، خوشبختی

چه چیز شکفتی است .

- این هنوز ابتدای خوشبختی ما است . ما ابدیتی را در

پیش داریم .

- ما فقط زندگی خودمان را داریم . با این ابدیت پیچیده وقت را تباه نباید ساخت .

به من قول بده که مدت‌های مدید زنده بمانی ، مدت‌های مدید ،

الیزابت خنده سرداد :

« من سعی خودم را خواهم کرد .

- بیا اینجا . »

و وقتی الیزابت کنار او آمد ، آندروز با حیرت به تماشایش

پرداخت .

- فکر اینکه بتوانم به تو بگویم : « بیا » و تو به سوی من بیایی !

با این حال نمی‌بایست چنین می‌کردی .

دلم می‌خواست پی‌می‌بردی که من لایق تو نیستم . این چنین

نخند می‌دانیم که همهٔ مردها اینرا می‌گویند . ولی در بارهٔ من

حقیقت دارد . من آدم ترسوئی هستم . هیچ فایده ندارد که سر

تکان بدهی . تو هرگز نخواهی توانست به من اعتماد کنی . به تو

گفتم که شب پیش با زنی هم‌بستر بودم . من کثیفم و اینرا خودم به تو

می‌گویم ... کثیف و آلوده !

- او را دوست داشتی ؟

- در هر صورت تو هنوز خیلی جوان و ساده‌ای اینطور نیست ؟

مردها بجهت دوست داشتن نیست که همیشه با زنها هم‌بستر

می‌شوند .

- پس در این صورت این مطلب باعث رنجش من نمی‌شود .

بعد دست خود را پیش برد و با حرکتی ستیزه‌آمیز چانهٔ او را بلند

کرد و افزود : « بعد از این ، همیشه خودم را میان تو و آن زن ،

حایل خواهم کرد . »

سایه‌ای از چهره‌ی آن‌دروز گذشت .

«همیشه کلمه‌ی بزرگی است. باید تو همیشه با من باشی . هرگز نباید تو بیش از من بمیری .

اگر چنین اتفاقی بیفتد و از پا خواهم افتاد .

آن‌دروز خندید و افزود:

« درست موقعی دارم از مرگ صحبت می‌کنم ، که زندگی واقعی‌ام آغاز می‌شود! »

آن‌دروز بی‌مناک‌نگاهی به محلی که تابوت در گذشته روی آن قرار گرفته بوانداخت و گفت :

« او هرگز بین ما جدائی نخواهد انداخت نیست؛ روح او باید روح حسودی باشد.

- او جز روح چیز دیگری نیست. ما باید دلمان به حالش بسوزد. او نیز به شیوه‌ی خود نسبت به من مهربان بود. می‌گفت اجازه نخواهد داد تا مرد دیگری دوستم بندارد.»

انگشتان دختر آهسته‌گوشه‌ی میز را نوازش میداد : زیر لب زمزمه کرد :

« روح بیچاره ! چه زود شکست خوردی ! »

اندیشه‌ی مرگ یک رشته افکار منگوشی را در مغز آن‌دروز زنده کرد.

« این خانم بوتلر بود که نام ترا در دادگاه فاش کرد . باز اینجا خواهد آمد؟

- تا چهار روز پیدایش نخواهد شد.

« و آنوقت ما دیگر اینجا نخواهیم بود . کجایا خواهیم

رفت ؟ »

شرایط مشکل زندگی، یا اشکالات مادی نبود که ذهن آن‌دروز

را بخود مشغول میداشت .

او به فصولی می اندیشید که باهم شاهد آمدنشان خواهند بود . به تابستان به دریای آبی ، به تپه های سفید ، به شقایق های سرخ در میان گندمهای طلائی می اندیشید ؛ به زمستان می اندیشید که با ممداد برای دیدن گیسوان الیزابت که روی متکا پخش شده و تنش کنار تن او خزیده چشم خواهد گشود به سر رسیدن بهار و دامنه های سرسبز و چپرهای زیبا و سرود پرنندگان فکر میکرد . به خود می گفت : هر دو باهم برای شنیدن موسیقی خواهند رفت . به صدای ارگ ها که در سکوتی محزون ، در کلیساهای تاریک زمزمه سر می دهند ، به ناله های دردناک ویلن ، نت های سرد پیا نو که همچون قطره های آبی که با انعکاسی ممتد در دل سکوت فرود آید ، و به صدای دلنشین الیزابت می اندیشید که در نظر آندروز ، دل انگیز تر از نوای هر سازی بود .

الیزابت در حالیکه چین لجاج آمیزی بر چهره اش افتاده بود گفت : « ماهنوز از اینجا نخواهیم رفت ، کو کنی هاری چه گفته است ؟ آنها فردا یا پس فردا پیدا شان خواهد شد ؛ ما اول با آنها به مقابله خواهیم پرداخت و سپس از اینجا خواهیم رفت . »  
آندروز شانه های خود را بالا انداخت .

« هر طور که تو بخواهی ... تصور می کنم که در برابر خوشبختی کنونی خودم ، به هر امری تن خواهم داد .

— توهنوز داستان خود را برای من تعریف نکرده ای .  
آندروز مردماند :

— ما باید به نگهبانی به پردازیم .

دختر جوان ابرودرهم کشید .

« آنها پیش از تاریکی شب نخواهند آمد . هر دو پهلوی هم کنار آتش بنشینیم . » بعد بالبخندی افزود : « من دیگر از

عاقل بودن خسته شده ام . دلم می خواهد مانند کودکی سر به شانۀ تو بگذارم و تو داستانی برایم تعریف کنی »

الیزابت در آغوش او خزید و آندروز ماجرای دوروز اخیر را برایش تعریف کرد ؛ گفت چگونه به دودی که از کومه برمی خاست چشم دوخته و چگونه او را فرشته ای تصور کرده که دستۀ پرندگان در اطرافش در پروازند .

الیزابت میان حرف او دوید و گفت : « اما من ، اندیشه هائی درباره تومی کردم که کمتر در خوریک فرشته است ! »

آندروز تعریف کرد که چگونه از بر که ای که آبی فیروزه فام داشت ، در کنار چهارپایان که چشمهائی مهربان داشتند ، در میان آواز پرندۀ ای آب نوشیده است . او جزئیات راه پیمائی خود را بدون تعجیل برای الیزابت توصیف می کرد و آرزو می کرد که هرگز به لوزنرسد . لیکن وقتی به این قسمت رسید ، خوشش آمد که درباره ترس و زبونی خود، درباره مستی و شهوت رانی خود به مبالغه بپردازد و از آزار خود لذت ببرد . از اینرو به تلخی گفت : « من نتوانستم تصویرتورا بکشم . خیلی احمق بودم که تصور می کردم چنین کاری از دستم بر خواهد آمد . »

سپس از لوسی با او حرف زد ، از صحنۀ دادگاه ، از برائت و از آمدن کوکنی هاری سخن گفت :

« من دیگر تورا از ذهن خود رانده بودم . از آمدن و آگاه کردن تو می ترسیدم و رفتم تا شب را با این زن به سر آورم . الیزابت گفت : « ولی بالاخره آمدی . »

— بله . ای کاش پیش از آلوده شدن به گناه بی آنکه تردیدی روا بدارم به سوی تو می شتافتم .

— اینها را فراموش کن دیگر همه چیز دگرگون شده . ما فقط آینده را برای خود داریم ، نه گذشته را .



- از این می ترسم که گذشته دوباره غافلگیرمان کند .
- نه، ترسی نداشته باش .
- الیزابت ناگهان لبهای خود را باهیجانی شدید بر لبهای آندروز فشرده و گفت :
- اینهم عهد و پیمان مقدس ما . دیگر جایی برای گذشته نخواهد ماند .
- آندروز گفت: لبهای خودت را از لبهایم جدا مکن .
- تو چقدر خرافاتی هستی؟ ... آنان که به خدا معتقد نیستند همیشه این چنینند .
- آندروز دست خود را به طرف صورت او دراز کرد و آنرا به طرف خود کشید :
- به من بگو ، تو از آنچه بر سرمان آمده ، از این عشق تازه نمی ترسی ؟ چه دگرگونی هراس انگیزی ؟ این احساس آنچنان نیرومند است که هر لحظه می اندیشم این عشق می تواند مرا به آسمان یا به جهنم سوق دهد .
- من نمی ترسم .
- با این حال ، برای تو خیلی بدتر است ، زیرا این عشق دردورنج به دنبال خواهد داشت :
- من از این دردهراسی ندارم . تو چقدر مبالغه می کنی ! من وقتی باخشم و کینه روبرو می شوم ، از آن می ترسم ، از این جور توفانها که روح آدمی را در برمی گیرد وحشت دارم ، لیکن از درد نمی هراسم .
- تو در دنیا از چه چیزی بیش از همه می ترسی ؟
- آندروز گفت: «سالمه است که من آرزوی آرامش می کنم، آرزو می کنم که اطمینان و سکونی بیابم . تصور می کنم که توانسته ام آنرا

در موسیقی ، درخستگی و درخیلی چیزهای دیگر بیابم . اینک تو را دارم . تو برای من تمام این موهبت‌های ویران شده و بر باد رفته هستی . اگر بگویم ترا می‌پرستم حیرت‌خواهی کرد ؟

اینک اگر تو را از دست می‌دادم ، زندگی بدو اسفناکی می‌داشتم تو آن ضرب‌المثل را به یاد داری که می‌گویند اگر ارواح را از خانه بیرون برانند ، ارواح خبیث‌تری جای‌گزین آنها خواهند شد تو باید مرا از آن خود کنی و همیشه مال من باشی و نگذاری هرگز من تسلیم خودم شوم !»

در این هنگام که سرگرم حرف زدن بود احساس کرد ، هیچ‌آنش که به نقطهٔ اوج خود رسیده بود تزلزلی یافت . قلبش با تمسخر می‌گفت ؛ «تو هرگز تا آخر وفادار نخواهی ماند ! این احساسات بسیار زیبا و دل‌انگیز است و تو شایستهٔ آن نیستی ، تو ترسو و شرابخوارهٔ ابله‌ی بیش‌نیستی و با این مقدمه کار خیانت دیگری را ساز کرده‌ای ،»  
وقتی انسان به اعماق چشمان الیزابت خیره می‌شد می‌اندیشید :  
غیرممکن است که مردی بتواند نوعی خوشبختی به او آرزانی کند که از آن خوشبختی پیشین که او از ته دل از آن برخوردار بوده پایدارتر باشد ، او کوشید تا این چهرهٔ شاداب را در آرامش زندگی زناشوئی که اندک اندک رو به پیری گذاشته ، در نظر مجسم کند ، چنین‌ها پدیدار می‌شد ، گیسواز تیرخاکستری می‌گردید ، درایت و عقل فزونی می‌یافت ، به خود گفت :

« این تصور کفر محض است که مردی در روی زمین بتواند او را با این چشمان محزون ، حتی يك لحظه هم که شده خشنود گرداند .»

تکانی که الیزابت بخود داد این افکار را از مغز آندروز راند. او به پا خاست و برای آنکه خود را از دست رؤیاهای گنگی برهاند سر تکان داد. آنگاه گفت:

«دیگر بیدارشو، هر چه میخواهی بگو من دیگر میخواهم به فعالیت پردازم.» او تفنگ را از گوشه دیوار برداشت و پرسید:

«اینرا چگونه پر میکنند؟»

آندروز سلاح را به دست گرفت، فشنگها را برداشت، سپس با بدگمافی درنگی کرد: «برای چه میخواهی آنرا یاد بگیری؟ من اینجا هستم و بجای توشلیک خواهم کرد بعد شرمکین درحالی که دلیل این فکر خود را می دانست ادامه داد: «می ترسی که من تورا تنها بگذارم؟»

الیزابت سرخ شد و باخشم گفت:

«من هرگز چنین خیالی نداشتم. بنشین و گوش کن، حتی اگر بهیچ حرف من هم اعتماد نکنی اینرا قبول کن: من بتو اعتماد کامل دارم.»

— ممنونم —

الیزابت ادامه داد: «حالا برای تو خواهم گفت که به چه چیزی فکر میکردم، چون نمی توانم تحمل کنم که تو بمن بدگمان باشی. من فقط در این اندیشه بودم که باغروربی جا باعث ناراحتی تونشوم و مانند دفعه پیش که تورا روانه لوزکردم دلم نمی خواهد جان تورا بخطر بیندازم. خطری که مرا تهدید می کند بسیار ناچیز است ولی تو در معرض خطر بزرگتری هستی. آنها قصد جان تورا کرده اند اما در مورد من تنها هدفشان ترساندن من است. اگر آنها مرا مسلح و آماده به بینند، از اینجا خواهند رفت، ولی اگر

تو اینجا باشی راحتان نخواهند گذاشت. حرف مرا قطع نکن ، گوش بده : قبل از غروب آفتاب ترکم کن . جاده اینک بی خطر خواهد بود. به لندن برو ، من می توانم پول دراختیارت بگذارم. آنوقت قرار خواهیم گذاشت تا چند روز دیگر همدیگر را پیدا کنیم .

آندروز گفت : « نه ، من تورا ترك نخواهم گفت » در این هنگام از اینکه تا این حد به وسوسه فرار فائق آمده بود در شگفت شد. — توهم باید با من بیائی ، یا هر دو همینجا خواهیم ماند.

الیزابت با لجاجت گفت : « من از اینجا نخواهم رفت. بعلاوه نمی توانم خوب راه پیمائی کنم . اگر هم راه برویم خیلی آهسته خواهیم رفت و به آسانی گیر خواهیم افتاد. خیلی بهتر است که من میان چهار دیوار کلبه با آنها درافتم ، تا در وسط جاده . » بعد خنده سرداد : « نگاه کن ، من مثل تو نیرومند و قوی نیستم اینطور نیست ؟ من همیشه خودم را ضعیف و لاغر پنداشته ام . فکرمی کنی خواهی توانست کیلومترها راه را بدوم از چپرها عبور کنم و از مردابها بگذرم ؟

آندروز نیز با لجاجت گفت : « بسیار خوب من خواهم ماند » دختر جوان ابرو درهم کشید و لحظه ای باو خیره شد ، گفتی میخواست راه دیگری برای قانع کردن او بیابد . آنگاه گفت :

« تو مرد شجاعی هستی ، میدانی ؟

— این از شجاعت و شهامت نیست ، من جرأت ترك ترا

ندارم .»

آندروز بطرف گنجه رفت ، بالای آن فنجانها را بردیف آویخته بودند. گفت :

« بگذار و انمود کنیم که سالهاست ازدواج کرده‌ایم ، بیا کارهای روزانه را انجام بدهیم ، نهارمان را بپزیم ، ظرفها را بشوئیم و با هم و راجی کنیم ، آنچنانکه گفתי دیروز همدیگر را دیده و فردا نیز با هم خواهیم بود . این عشق تازه بی‌اندازه درما اثر گذارد و مرا سخت دستخوش هیجان می‌کند.

— کارهای معمولی روزانه، بزودی بدنبال خواهد آمد. هنوز نمی‌خواهم خود را باین چیزهای معمولی مشغول کنم. توتا یکسال خوب مرا خواهی شناخت!

— دلم می‌خواست به آن یقین پیدا کنم.

الیزابت درحالی که دستخوش هیجانی شدید شده بود نجواکنان گفت : « بگذار تا آنجا که می‌توانیم طراوت این عشق را حفظ کنیم ، حتی اگر برایمان دردناک باشد ! نمی‌بینی زمان چه زود می‌گذرد؟ ... تا چند ساعت دیگر شب خواهد رسید. آه ! من میدانم که خطری دربین نیست، با این حال اندکی می‌ترسم. بازهم کینه، باز کینه دارد به سوی ما می‌آید.

— چفت در را انداخته‌ایم.

الیزابت با بی‌تابی پای ظریف خود را بر زمین زد؛ « تو می‌خواهی در آن لحظه که هنوز عشقمان پرتراوت و تازه است بی‌اعتنا بمانیم ، و آنگاه که همه چیز به ما تعلق دارد از هیچ چیز برخوردار نشویم .

آندروز گفت : « من نگفتم که بی‌اعتنا باشیم. » بعد اندام ظریف او را میان بازوان خود گرفت؛ « من همیشه، با همین اشتیاق و بی‌تابی ترا نوازش خواهم کرد. »  
الیزابت خنده سرداد.

« هر اندازه که من عاقلم، در عوض تو دیوانه‌ای ! هیچ تاکنون

چنین روابطی وجود داشته؟... بیا، این دستمال را بگیر تا فنجانها را پاک کنیم.»

کمی بعد از ظهر الیزابت خبر داد که برای خرید آذوقه به دهکده خواهد رفت، او گفت: «من حداقل یکساعت بیرون خواهم بود.» آنگاه به او گفت در این مدت چه کاری ممکن است انجام دهد. کدام بشقابها را روی میز بچیند. آندروز ابتدا سعی کرد او را از رفتن باز دارد، لیکن وقتی دختر جوان پافشاری کرد و گفت که عشق برای سیر کردن یک مرد کافی نیست، اصرار کرد که همراه او بیاید. الیزابت گفت:

— نه، تو باید از خانه محافظت کنی. به علاوه... الیزابت با چشمان نیمه باز و بدگمان باو چشم دوخت. اگر همسایه ها بدانند که شب مردی اینجا بسر خواهد برد...»

او باین همسایه ها که الیزابت بخاطر آنها احتیاط و حسابگر میگردید لعنت فرستاد. زیرا نمی توانست شهامت و صداقت دختر را با تمایل حقیر آبرومندی تطبیق دهد. الیزابت گفت: «میخواهی که منم در ردیف این دخترها باشم؟ مگر قول نداده ام که در اختیار تو باشم؟ ولی امشب نه، قبل از ازدواجمان ممکن نیست.»

آندروز در حالی که به قراردادهای تصنعی که الیزابت بآنها ایمان داشت خشم گرفته بود گفت:

«لازم است تا من با تشریفات مسخره ای تو را از آن خود گردانم؟ اگر تو میخواهی با فرمول مسخره ای که برای وصلت زن و مرد ایجاد کرده اند خود را تسلیم من کنی، در آن صورت علاقه ای به من نداری. یامی ترسی که فردا ترا ترک کنم و برای همیشه احترام

و آبروی خودت را از دست بدهی؟...»

درحالی که پی به بی‌عدالتی و منطق نامعقول خود برده بود، بر آن شده بود تا با لجاج تمام با کلمات ظالمانه‌ای دختر جوان را آزرده خاطر کند.

الیزابت گفت: «پس تو منظور مرا درک نمی‌کنی؟ تصویری که تو از ارزش و آبروداری صحیح نیست. حقیقت اینست که من به خدا ایمان دارم و دلم نمی‌خواهد خواسته‌های او را، حتی بنحاطر تو برهم بزنم. در آن صورت اگر بدون رعایت دستورات الهی با تو باشم مهر و علاقه‌ام نسبت به تو پایدار نخواهد ماند.

— پس او، این خدای تو تا حالا چه کاری برای تو کرده

است؟

وقتی الیزابت نگاه خود را بلند کرد، صداقتی انکارناپذیر در آن بچشم آندروز خورد. او با کلمات نامفهوم، به شیوه زنان پارسا او را از خود نرانند. فقط ساکت ماند و در جستجوی پاسخی برجا ماند. آندروز چشمان او را دید که در اتاق می‌گردد و در جستجوی جوابی پر هیجان سرگردان است. آخر سر با حالتی پرسپاس پاسخ ساده‌ای را بر زبان راند و گفت:

«زنده‌ام.»

— من فیززنده‌ام، ولی در این مورد سیاست‌گزار نیستم.

— تو بامداد دل انگیزی را که بر ما گذشت فراموش کرده‌ای؟

به علاوه آینده نیز از آن‌ها است.

— لازم نیست که تاوان آینده را از پیش با سیاست‌گزاری خود

بپردازیم.

— ولی با اینحال — الیزابت چانه خود را بالا گرفت —،

من آنچه‌را که شایسته به بینم انجام خواهم داد بعد بی‌آنکه نگاهی

به آندروز بیندازد زنبیلی را که روی دیوار به میخی آویخته بود پائین آورد و در را باز کرد. در حالی که پشت به مرد کرده بود افزود:

«من تو را دوست دارم. ولی اگر نتوانی شرایط مرا بپذیری، بهتر است که بروی.» - سپس در را پشت سر خود به شدت برهم زد و به سرعت در طول باریکه راه بسوی جاده دوید.

دوساعت سپری شد و الیزابت باز نگشت در این فرصت او گفته‌های دختر جوان را از نظر گذراند، پشیمانی گریبان‌ش را گرفت و از اینکه با مشاجره‌ای مسخره‌اولین دقایق سرمستی را تباه کرده است خود را نفرین کرد. سپس آنچه را که دختر جوان سفارش کرده بود انجام داد و برای استغفار از خطای خود دقت زیادی در انجام اینکارها بکار برد. می‌دانست که نیمساعت بیشتر وقت لازم است تا الیزابت به دهکده برسد، با اینحال یکساعتی نگذشته بود که مشوش شد و خیالهایی به سرش زد، بخود گفت ممکن است سر راه با تبه‌کاران برخورد کند. بیهوده بود که بخود تلقین کند، روز روشن هیچ بلائی سر او نخواهد آمد. آندروز هنوز هم رؤیای کلبه را همان‌گونه که بار اول در نظرش آمده بود، از دست نداده بود.

وقتی کارها به پایان رسید، قرار از دست داد و در طول اتاق به قدم زدن پرداخت و با صدای بلند با خود حرف زد:

من مانند يك وحشی با او رفتار کردم، چطور گذاشتم او عصبانی بیرون برود! اگر حالا بلائی به سرش بیاید. اگر بخطا کاری خود اعتراف کنم اتفاقی بیفتد... این فقط برای حفظ ظاهر نیست که اینچنین رفتاری کرد، بلکه از پاکی آسمانیش بود. آنگاه روح جنینگس پیر را مخاطب قرار داد و بی آنکه واقماً به



بقای روح اینمرد اعتقادی داشته باشد ، فقط باین امید که شاید تضرع و لابه‌اش در چیزی موهوم کارگر بیفتد گفت:

«اگر می‌توانی، از او محافظت کن، تو نیز دوستش داری!...»  
گویا اگر این روح وجود می‌داشت، با نقش محافظی که بر عهده گرفته بود، ارزشش از آن‌روز که موجود زنده‌ای بود بیشتر می‌بود. او می‌توانست خیلی سریع تر از وجود سنگین او نقل مکان کند، به جاهائی پربکشد که هیچ انسانی یارای تعاقب او را نداشته باشد. بعد با صداقت شکفتی بخود گفت:

« به علاوه او قدرت شنوایی خدا، یا شیطان را داراست. »  
اندیشه جنینگس و اشتغال باندیشه روحی جاودان ، باعث شده ناگهان برجای خود می‌خکوب شود . جنینگس وقتی زنده بود سوگند یاد کرده بود که کسی جز او نخواهد توانست به الیزابت دست پیدا کند و او، آن‌روز بعد از بازگشت به کلبه وعده‌ای به روح مرده داده بود که بزودی به آن پشت پا زده بود! پس آیا این روح خشمگین و حسود نیز به‌گروه دشمنان او پیوسته و این موهبتی را که باو رو کرده بود، از دستش خواهد ربود؟ آن‌روز با بی‌تابی کودکانه و با اطمینانی کینه‌آمیز بخود نوید داد:

«وجود ارواح افسانه‌ای بیش نیست» از این‌رو برای اطمینان خاطر یک‌پای خود را روی میز دراز کرد؛ زیرا میز وجود تابوت رو باز را که در اولین برخورد باحالتی خصمانه میان الیزابت و او فاصله انداخته بود ، یادآور می‌شد .

صدای پارانشنیده بود ، لیکن در این لحظه ، چفت در بلند شد و الیزابت به‌درون اتاق آمد . آن‌روز شرمگین پای خود را کنار کشید .

الیزابت متوجه چیزی نشد . او به هیجان آمده و چشمانش

برق می زد کویا خبرهائی آورده بود.

« خبرهائی برایت دارم ، آنهم چه خبرهائی ، حدس نمی زنی ؟ »

الیزابت زنبیل را روی میز گذاشت ، دست به کمر زد و به آندروز چشم دوخت .

آندروز نتوانست منتظر شنیدن خبر بماند . از وقتی که سه دختر جوان بیرون رفته بود ، دقیقه ها ارزش فوق العاده ای در نظرش پیدا کرده بود.

« مرا به بخش الیزابت . من وحشیانه با تو رفتار کردم . حق با تو بود ، صبور باش و سعی کن آرامش آسمانی خود را به من نیز ارزانی کنی .. »

الیزابت در حالیکه با بی صبری دست خود را تکان میداد گفت : « آه ! چه می گوئی ! . در این هنگام چشمهایش میدرخشید »  
 « ما به آنها پیروزشدیم ! حق با من نبود که کلبه را ترك نمی کردم ؟ »  
 تسکین خاطر و پایان نگرانی و واهمه ها ، آنقدر برای او دلنشین بود که ایمان به آنها برایش مشکل بود .

پرسید : « آنها دستگیر شده اند ؟ »

— نه ، ولی زیاد به طول نخواهد انجامید . آنها خیلی دور از اینجا و در حال فرارند .

این مرد — اسمش را چه می گفتی ؟ — کو کنی هاری ، در نزدیکی شی چستر<sup>۱</sup> دیده شده . آنهائی که تبرئه شده بودند دوباره به زندان افتاده اند فقط تیم موفق به فرار شده است .

— ولی من سردر نمی آورم ، آنها آزاد شده بودند پس

برای چه داشتند فرار می کردند ؟

— نکته همینجا است ، مدارك تازه ای به دست آمده ، دیگر نمی توانند آنها را به جرم آدمکشی محاکمه کنند بلکه به خاطر قاچاق محاکمه خواهند شد .

گفتی الیزابت نیز دچار ترس شده بود ، زیرا با هیجان مرتب به حرف زدن ادامه میداد .

« کشتیشان راهم پیدا کرده اند . »

آندروز قدمی پیش گذاشت و بالحنی که از نگرانی خشن شده بود زیر لب گفت :

« کارلیون ؟ کارلیون چطور ؟

او دیوانه وار می خواست یقین پیدا کند که آسیبی به کارلیون نرسیده است .

— او را هم بزودی دستگیر خواهند کرد .

آرامش و اطمینان خاطر دختر جوان و بی اعتنائی او برای آندروز اضطراب آور بود .  
به آرامی گفت :

« بون فورتون ! او کشتی خود را دوست میداشت . این منم که آنرا از دستش گرفتم !... »

آندروز لحظه ای ساکت ماند ، در این موقع حالت کارلیون را هنگام شنیدن این خبر پیش خود مجسم می کرد . آندروز میدانست که کارلیون اشکی نخواهد ریخت و بدون سروصدا آنرا تحمل خواهد کرد . او چانه کارلیون را میدید که بالاتر آمده و پیشانی از اندوه چروک خورده و در پی نقشه ای است تا در مقام چاره جوئی بر آید . سپس خشم و انتقام جوئی در وجودش خانه خواهد کرد و به فکر تنبیه عامل این مصیبت خواهد افتاد .

صدای الیزابت که دیگر اثری از خوشحالی پیروزمندانه

در آن نبود اورا به خود آورد . دختر جوان گفت : « متأسفم ، آندروز سر برداشت وقتی دختر جوان را که دیگر اثری از خوشحالی در چهره اش نمانده بود در برابر خود دید ، رقت و هیجانی که با امیالش بیگانه بود ، وجودش را فرا گرفت . دلش می خواست اورا مانند کودکی که از موهبتی محروم شده و غمگینش ساخته اند نوازش دهد . راستی دوستی او به کارلیون در مقایسه با این عشق چه بود؟ دوست داشتن کارلیونی که بخود جرأت می داد تا این ... این طفل دوست داشتنی را تهدید کند ؟ نفرت داشتن از او به مراتب شایسته تر بود !

الیزابت گفت : « من خیلی ناشی هستم ، فراموش کرده بودم که کارلیون دوست تو است »

آندروز اعتراض کنان گفت : « نه ، نه . ولی این خبر نشانه خوبی برای ما نیست . کارلیون بدون تردید دستخوش نومیدی شدیدی خواهد شد . او هرگز راضی نمی شد تا آزاری به یک زن برساند ، لیکن اینک که کشتی از دستش رفته ، دیگر هیچ نفوذی در دیگران نخواهد داشت . من جو را خوب می شناسم !

— ولی مردی که درش چستر دیده شده؟

— این مرد فقط یکی از آنها است و بعید نیست که این فرار برای گمراه کردن مأمورین باشد . بیاد بیار که آنها تصمیم داشتند امشب به اینجا بیایند — نگاه کن دیگر نیم ساعت بیشتر به غروب آفتاب نمانده .

آندروز به طرف در رفت . تپه در نور طلائی خورشید غرق شده بود ، لیکن سایه ای دامن آنرا می چید و در زیر نگاه آندروز با حرکتی خنده آمیز پیش می آمد .

الیزابت با صدائی که آهسته می لرزید گفت : « از کنار در

هیچ خطری نیست . آنها جرأت شلیک کردن بخود نخواهند داد . اگر نتوانند خوب نشانه گیری کنند غافلگیر خواهند شد . نه ، آنها سعی خواهند کرد تا وقتی شب رسید به داخل کلبه راه یابند . تا چند ساعت دیگر هوا تاریک می شود ؛

— اگر بخت با ما یاری کند ، تا دو ساعت دیگر .

آندروز همچنانکه در آستانه در بود گفت : « من هر کجا باشم بخت از آنجا می گریزد . باد دارد ابرها را به سوی خورشید می راند . تاریکی خیلی زودتر از دو ساعت خواهد آمد . »  
آندروز به وسط اتاق آمد ، و بی آنکه به کنار الیزابت برود به او چشم دوخت .

« گوش کن . ممکن است که این مردان کارمزایا سازند . »

او بالحنی گنگ و دلهره آمیز حرف می زد .

« من همیشه هر کاری را بی موقع و دیر انجام داده ام ، به همین جهت این بار می خواهم هر چه زودتر به تو بگویم که دوستت دارم ، که تا کنون کسی را به این شدت دوست نداشته ام ، حتی خودم را . من خیلی احمق بودم که در این چند ساعتی که فرصت داشتیم ، باتو به مشاجره پرداختم . از این بابت متأسفم . تصور می کنم که دیگر حقیقت را دریافته ام . من فقط وقتی از تو خواهم خواست مال من باشی که باتو ازدواج کنم . حق باتو بود . تو فرشته آسمانی هستی من نمیدانم چگونه می توانم بدون آلوده کردن تو را لمس کنم اما خدای من ! — صدایش هیجان شدیدی را افشا کرد و قدمی جلو تر گذاشت — همیشه تابع و مطیع تو خواهم بود ، همیشه !

به این امید که بر اندیشه ظلمت و مرگ اثری دلیذ و فریبنده بگذارد الیزابت را در عالم خیال ، بدانگونه که ایستاده و گوش می داد ، با چهره ای که از هیجان گداخته بود ، و با آن چشمان جذابی که زیر ملال جان بخش خوشبختی خمار شده بود ، در نظر مجسم کرد

و چشم فرو بست . در این هنگام کلماتی از زبان دختر جوان شنید که لطیف و شیرین از دهانش خارج می شد و به روح شعله و راوتسکینی می بخشید .

« و من نیز می خواهم بدانی که به تودل باخته ام ، از آن لحظه به دلدادگی خود پی بردم که کارد تورا که برای من گذاشته بودی یافتم من چیز مقدسی در وجود خود ندارم . من نیز مانند همه ، آدمی هستم معمولی . من فرشته گرین پا نیستم . این فقط قلب من است که می خواهد مهربان و عاقل باشد و لسی تن من ، این تن معمولی اندیشه ای از آن به خود راه نمی دهد . با اینکه در هر اس است باز ترا تمنا می کند ، لیکن باید صبر کند . برای این چند ساعت مرا یاری کن ! »

آندروز وقتی کلمه ساعت و زمان را شنید چشم گشود و نگاهی به پنجره که پشت سرش بود انداخت .

« دلم می خواهد که یک چیز دیگر هم به من بگوئی از اینکه تورا به این ماجرای وحشتناک کشیده ام مرا بخشیده ای .

— من از آن احساس خوشبختی می کنم ولی اگر به خاطر من نبود ، تو هرگز به لوز نمی رفتی ؛ مرا به بخش آندروز با لبخند مخزونی گفت ! » من تورا بنخاطر یگانه کار خوبی که در دنیا کرده ام می بخشم !

به طرف هم دیگر رفتند و لحظه ای بی آنکه کلمه ای بر زبان بیاورند ، تنگ بهم آویختند . تاریکی پرده های خود را در پنجره های اتاق می آویخت .

صدای خشکی که از میز وسط اتاق برخاست ، فرا رسیدن شب را به آنها یاد آورد .

آندروز که تمام توجهش مبذول ثبت خطوط چهره الیزابت ، گردن ، پیشانی ، مژه ها و چانه اورد ذهن خود شده بود ، خود را کنار

کشید و با حالتی عصبی به طرف پنجره برگشت .  
 « هرگز فکر نمی کردم که به این زودی سر برسد ! » هر دو  
 می دانستند منظورشان شب و تاریکی است .  
 قلب آن دروزبا لجاجت نامطبوعی می تپید و زانوانش متزلزل  
 می شد .

او با احساس دل سردی گفت : « تومی ترسی ؟  
 او اعتراض کنان پاسخ داد : نه ، نه . فقط این تاریکی با  
 این سرعتی که فرارسیده مرا نگران می کند . گفתי چراغی را  
 خاموش کرده است . »

آن دروز در طول و عرض اتاق به راه افتاد . پیش خود  
 می اندیشید ، فریبندگی قادر نیست تا احساس خطر را زایل سازد  
 این دو فقط می توانند با هم کنار بیایند .  
 آنگاه به آرامی گفت : « من از این انتظار وحشت دارم .  
 دلم می خواهد که هر چه زودتر بیایند . »

لیکن در ته دل سر به نیایشی نو میدانه برداشته بود از خدا  
 می خواست که جرأت و شهامتی به او ارزانی دارد و خیال الیزابت را  
 همچون گوهر گرانبھائی بردل خود می فشرد . در این هنگام الیزابت  
 را دید که نزدیک پنجره ایستاده و به او چشم دوخته است . یکباره  
 دریافت که انگشتان ظریف او دامنش را چنگ می زند . گفתי او نیز  
 سی ترسید و از انتظار به تنگ آمده بود . آن دروز دستهای خود را  
 به هم کوفت .

« ولی هیچ دلیلی ندارد که خودمان را شکنجه کنیم - صدایش  
 با حالتی عصبی ترکیب - فقط تاریکی شب فرارسیده ، همین آنها  
 اینک نخواهند آمد . »

آندروز الیزابت را دید که خم شده و پیشانی خود را به شیشه پنجره چسبانده .

آندروز فریاد زد : « تو چیزی می بینی ؟ »  
 الیزابت در حالی که انگشتانش هم چنان منقبض مانده بود گفت :  
 « نه ، هیچ چیز نیست لیکن او آهسته صحبت میکرد ، گفتمی با کودکی که از تاریکی ترسیده حرف می زند .

- پس به خاطر خدا ، خودت را این چنین مضطرب نشان نده .  
 تاریکی به طور شگفت انگیزی لطف و زیبایی اتاقر گرفته و  
 ترس و دلهره را جایگزین آن کرده بود آندروز افزود : « ما به جای  
 نگهبانی خیلی با هم حرف زدیم . »

الیزابت هم چنانکه به او پشت کرده بود گفت :  
 - خیلی زیاد حرف زدیم ؟ به نظر من ، اگر تمام عمر کنار  
 هم به حرف همدیگر گوش بدهیم باز کم است ...

- منظور من این نبود . آخ ! ما بزودی دوباره کار دلدادگی  
 را از سر خواهیم گرفت ولی اینک ... اینک نباید وقت را تلف  
 کرد . «

الیزابت برگشت و با مهر بانی حزن انگیزی به او نظر دوخت :  
 « اما اگر حالا وقت را واقعا تباه کنیم ؟ ... ما آنقدر وقت  
 کمی در اختیار داریم . آنقدر برای سیراب شدن از همدیگر فرصت  
 کم است ! .. ما هیچ نمیدانیم هنوز چه مدتی را با هم خواهیم بود .  
 بگذار این مردها به درك داخل شوند . تاریکی برای دل داده ها  
 است . بامن حرف بزن . دیگر گوش مده ، دیگر در کمین صداهای  
 بیرون مباش !



آندروز گفت : تود یوانه ای .

— ولی تو گفتی که من خیلی دانا هستم !»

ناگهان آندروز کنار میز به زانو در آمد و صورت خود را میان دستانش مخفی کرد و در میان سکوت استغاثه ای آغاز کرد : « آه ! خداوندا ، اگر خدای واقعی هستی ، به من شهامت بده . مگذار که به او خیانتی روا بدارم . تصور می کردم که بر زبونی خود فائق آمده ام !»

الیزابت از پنجره دور شد و کنار او آمد . آندروز انگشتان ظریف او را در لاپلای موهای خود احساس کرد ، آنها را پیچ میداد و مشتاقانه آهسته به هر طرف می کشیدشان . در این هنگام صدای خنده او را شنید :

« اینقدر خودت را زجر مده ، این به زحمتش نمی ازرد !»

آندروز سر برداشت و با صدائی لرزان در حالیکه کم مانده بود کنترل خود را از کف بدهد گفت : « من می ترسم ، من ترسو و زبونی بیش نیستم

الیزابت با تمسخر گفت : « باز همان حرفهای پوچ !» اما در اینحال بانگرانی آشکاری به آندروز چشم دوخته بود .

— من می دانم که این درست نیست تو ترسو نیستی .

— نه ، راست است ، راست !

— لوز — کارد — باز گشت تو برای آگاه کردن من ... به خاطر

پیار ...»

« ولی من می ترسم ، بطور وحشتناکی می ترسم ! حدس بزن که وقتی آمدند به تو پشت کنم و بگریزم؟ ...»

— نه ، تو اینکار را نخواهی کرد . به تومی گویم که تو ترسو نیستی . این عقیده غلطی است که تو همیشه در تاریکی آن زیسته ای . او انگشت خود را روی چانه آندروز گذاشت و مجبورش

کرد تا سر بلند کند که بتواند چشمانش را بنگرد. آنگاه به ملایمت گفت :

« توه بارشهامت خود را به اثبات رسانده ای. هنوز يك بار دیگر هم آنرا به اثبات خواهی رساند ، آنگاه در خواهی یافت که زبون. نیستی و آرامش مداومی را باز خواهی یافت. توه همیشه در آرزوی آرامش بوده ای . وسیله رسیدن به آن همین است . دیوانه عزیز من ، توه همیشه درباره ترس و شهامت خود را زجر داده ای و اشتباهت هم همین است . »

آندروز سر خود را تکان داد . لیکن دختر جوان لجاج می ورزید ، گفتی از چیزی که تمام ایمان خود را در راه آن گذاشته به دفاع برخاسته است ، لیکن این کار را با حالت بیمناکی انجام می داد ، گفتی واهمه داشت که به او ثابت کنند که در اشتباه بوده است .

در این هنگام الیزابت یکباره خاموش ماند و آندروز با وحشت پرسید :

صدائی شنیدی ؟

ویکباره از لرزش صدای خود دریافت که تمام لحظات زمان به دو جزء تقسیم شده است . دريك جزء آن هر دو هم چون دودل داده باهم آویخته و از شجاعت مشترکی بر خوردار شده اند - و آن يك این لحظات سرشار از ترس و زبونی که عدم تساوی بزرگی را میان نشان پدید می آورد .

الیزابت گفت : « نه ، هیچ صدائی نشنیده ام . فقط می خواهم دریابم که تا چه حد شب شده و تاریکی تا چه حد چیره گشته است ، باید بزودی شمعها را روشن کنیم . »

او پشت پنجره رفت و به بیرون نظر دوخت . سپس به سرعت

برگشت . انگشتانش با شدت بیشتری منقبض شده بود ، لیکن این باز آندروز به این آشفتگی نابهنگام پی نبرد .

او گفت : « گوش کن . امشب ما احتیاج به آب خواهیم داشت باید قبل از اینکه اوضاع خطرناک بشود با سطل سرچاه بروی . سطل آنجاست آنرا ببر . »

صدایش آهسته و آهسته بود و آندروز اطاعت کرد . در آستانه در ، دختر جوان در حالی که به سیاهی شب که چون گن تیره ای گلبرگهای خود را می گسترد چشم دوخته ، راه را به او نشان داد و گفت :

از جاده ای که پشت این درختان است پائین برو . فقط دو دقیقه راه بیشتر نیست . »

دختر جوان هم چنانکه در سیاهی شب پژوهش می کرد دستور داد :

فوری برگرد ، فوری ! »

آندروز اندکی مردد ماند لیکن الیزابت با خشم به طرف او برگشت و فریاد زد :

« حتی نمیخواهی این کار را به خاطر من انجام بدهی ؟ » سپس با دست او را بیرون راند .

آندروز خوش و مطیع حرکتی به سر خود داد که دختر جوان آنرا دریافت :

- به خاطر دو دقیقه غیبت با من وداع می کنی ؟ بزودی در آغوشت خواهم افتاد وقتی برگشتی . »

سطل به دست از جاده پائین رفت انعکاس ضعیف و شکوه آمیز کلمه « بزودی » گونه هایش را نوازش داد و باعث شد که سر خود را

برگرداند . اندام دختر جوان گل سفیدی بود برشاخه‌ای ترد و شکننده که در نیمه تاریکی می لرزید، این تنها چیزی بود که بنظرش آمد . این تصویر تنها زادهٔ تخیل او نبود، زیرا دستی در تاریکی دراز شد تا بر چهارچوبهٔ در تکیه کند . تاریکی آن چنان نبود تا آندروز قادر به دیدن صورت دختر جوان باشد، اولبختد الیزابت را که با آن آشنائی داشت در ذهن مجسم کرد، زیرا وحشتی را که از چشمان از حدقه بدرآمده الیزابت موج می زد نمیدید.





آندروز که پشتش در اثر سنگینی سطل خم شده بود، برگشت  
ناراه کلبه را در پیش بگیرد. ابرهای ضخیم و تیره که در آسمان  
توده شده بود، به آمدن تاریکی کمک کرده بود.

در میان انبوه ابرها از روزنی که بالای سرش بود ستاره  
دور افتاده‌ای با فروغی رنگ باخته می‌درخشید. روشنایی ظریف  
و متناوبش به فانوس گردان دریائی می‌مانست؛ وقتی روشنایی آن  
ناپدید می‌گشت، بدون تردید و پرتو آنرا به گوشه و ناحیه دیگری  
از زمین می‌تابانید. در طرف مغرب، فروغی زرد که به سرعت  
به قهقهر می‌رفت، هنوز حاشیه یک حصار هوائی را که از ابری تیره  
و چرکین تشکیل یافته بود، روشن می‌کرد.

در جنوب شرقی تاریکی کاملاً تپه را پوشانیده بود؛ خنکی  
هوا لرزه خفیفی بر اندام آندروز می‌انداخت و با ترس و وحشت

دست به هم داده و وادارش می کرد که با سرعت بیشتری بازگردد. جاده تا سرچاه پنجاه متری فاصله داشت و خمیدگی کوچکی کلبه را از نظر مخفی می کرد. آندروز که زیر سنگینی بار خود سکندری می خورد از این گردنه گذشت.

و وقتی در کلبه را باز یافت بخود گفت: «این کار اقلانه نیست.» و وقتی که مشاهده کرد شمع در اتاق افروخته اند، بیش از پیش از بی احتیاطی دختر به حیرت افتاد، روشنائی شمع از در بازمی گذشت و تا وسط جاده پیش می تاخت.

آندروز سطل را به زمین گذاشت و اندکی پس رفت، دهانش خشک شده و ریه هایش از هوا خالی بود؛ در پرتو بی رنگ شمع، شبح غول آسای مردی از نیم رخ پیدا بود و هنجار احتیاط آمیز سایه باعث می شد که به آسانی جو را بشناسد، آندروز استغاثه کنان گفت: «آه! خداوندا، کمکم کن! اینک او خواهد دید که من آنجا نیستم و به جستجویم خواهد آمد.» بعد بی آنکه منتظر ورود جو به خانه شود، پابه فرار گذاشت. فقط وقتی سرچاه رسیدند ای وجدان از رفتن بازش داشت، الیزابت آنجا تنها بود! به خود گفت: «اما او تفنگ خود را دارد.» بعد در انتظار صدای انفجار گلوله گوش به زنگ ایستاد، لیکن صدائی نیامد. قلبش به تن مرددش می گفت: «برگرد، برگرد.» لیکن این ندای یگانه و مکرر در برابر منطقی که وجودش را می تراشید بی تأثیر می ماند: «آنها دنبال من میگردند، و هیچ آسیبی به او نخواهند رساند.» نیز می گفت: کلاریون باید آنجا باشد. او نخواهد گذاشت تا با دختر جوان بدرفتاری شود. سپس حالت عصیانی در برابر مسئولیتی که برگردنش نهاده شده بود احساس کرد؛ «این تقصیر خودش بود! برای چه مرا برای آوردن آب فرستاد؟ برای چه در را باز گذاشت؟

او خطر را خیلی کوچک می‌پنداشت :

اگر اندکی به‌جان من می‌اندیشید ، احتیاط بیشتری پیشه می‌ساخت . از آن گذشته ، اگر به آنجا بازمی‌گشت ، چه کاری از دستش برمی‌آمد ؛ او که سلاحی نداشت ؟

با این حال می‌بایست کاری انجام داد ، حتی طبیعت زبون و ترسویش نیز این امر لازم و فوری را تأیید می‌کرد . عاقلانه‌ترین راه بدون تردید برای هر دو شان این بود که رفته و کسانی را به کمک به طلبند . الیزابت گفته بود که در فاصلهٔ دو کیلومتری همسایه‌هایی بودند ... با احتیاط راه جاده را در پیش گرفت ، چشمانش از پژوهش در تاریکی خسته می‌شد و گوش‌هایش در کمین کوچکترین صدای کلبه بود که در پشت سرش قرار داشت . لیکن کلبه در سکوتی مطلق واضطراب آور فرورفته بود . اندیشید ؛ « او حتی من را صدا هم نزد ! » و بعد بطور نامعقولی ، بررغم ترس و وحشتی که داشت ، دستخوش اندوهی شدید شد . بالهای تیز و بی‌تاب جفندی بر صورتش خورد ، در حالی که اعصابش درهم می‌پیچید انگشتان خود را بلند کرد تا صورت خود را حفاظت کند . صفیر باد در گوش‌هایش می‌افتاد و به نظرش می‌آمد که صدای آن حدود زمان را که به سرعت سپری می‌گشت معلق می‌کند . دقایقی که تاکنون به کندی گذشته بود ، اینک به سرعت پرمی‌کشید . ثانیه‌ها به اندازه‌ای به سرعت سپری می‌شد که دیگر نامحسوس بود ، آنها در گرد باد جنون‌آسای زمان سر به نیست می‌شدند و ضربات آن همانا ضربات قلب آن‌دروز و صدای آن همه‌ای بود که در درون سرش طنین می‌انداخت . او جرأت نمی‌کرد بدود ، زیرا دویدن بی‌احتیاطی محض بود . آن‌دروز خود را به شکل شبی سیاه و کوچک در نظر مجسم کرد که پاهای خود را به زحمت . با حرکات کند و سنگین مردی



که در مرداب عمیقی فرورفته حرکت می‌دهد. در حالیکه ثانیه‌ها، دقیقه‌ها و بدون تردید ساعت باهمه و سرعتی حیرت‌انگیز می‌گریختند لحظه‌ای برجای می‌خکوب شد، زیرا تصور کرده بود که شبی در زیر درختی به او چشم دوخته است. نفس زنان و وحشت زده، روبرگرداند، در این حال از ترس لودادن خود، از حرکت وحشت داشت، سعی کرد بر رغم ظلمات، خطوط آشنائی را بر چهره ناشناس تشخیص بدهد. در این هنگام ابرها جابه‌جا شد و نور ممتنع‌نماه از لابلای ابرها تابیدن گرفت و پیش از آنکه دوباره ناپدید گردد. دریافت که چهره‌ای که کمین کرده، پیچکی است که از درختی آویخته است.

آخر سر جاده پدیدار شد، شیاری بود که در زمینه ظلمانی شب، اندک صراحتی داشت. راه بر رغم سنگریزه‌ها و جای چرخ درشکه‌ها به پاهای آندروز استوار آمد و با مقایسه با باریکه راهی که از آن آمده بود، اطمینان بخش‌تر به نظرش رسید. در این هنگام شروع به دویدن کرد. دیگر برآستی می‌خواست برای نجات الیزابت کاری انجام دهد. تلاش جسمانی و حرکت سریع پاهای خسته‌اش دیگر مجالی برای نق‌زدن به وجدان نمی‌داد. این تصور به او دست داده بود که دارد روی پاشنه‌های زمان می‌دود.

ده دقیقه‌ای بعد ساختمانی از تاریکی سردرآورد، خانه‌ای بود پست و دراز. در سیاهی شب که از رویای درختان وحشی انباشته بود، بوی طویله و پهن‌پخش می‌کرد، وقتی آندروز در چربی را گشود و از راهی که به سوی دری که با گل میخ‌های بزرگ زینت یافته بود می‌رفت، از کنج خانه‌ای سگی رنجیرهای خود را تکان داد و با صدای پارس خود که پرطنین‌تر از همیشه بود، سکوت را

به هم زد . پیش از آنکه وقت درزدن داشته باشد ، پنجره‌ای به فاصله چند متر بالای سرش گشوده شد و پرسید که این وقت شب چه کسی اینجا آمده ؟ ... آندروز تصور کرد که صدای مرد را که چند روز پیش در مراسم تدفین جنینگس شرکت کرده بود شناخته است .

له‌له کنان و با صدائی بریده فریاد زد :

« من کمک می‌خواهم - قاچاقچی‌ها - ، آنجا ، در خانه

جنینگس - ، آنها به دختر جوان حمله برده‌اند. »

آندروز احساس کرد در فاصله‌ای که کلمات از دهان صاحب‌خانه بیرون آمد . و به گوش او می‌رسد لحظه‌ها و ثانیه‌ها به سرعت نیست می‌شود وقتی نیز تمام کلمات مرد به گوشش رسید دریافت که گفته‌های او ارزش وقت تلف کردن نداشته است :

« تو خیالات به سرت زده . »

آندروز نفسی تازه کرده بود . با شدت بیشتری گفت :

« این عین حقیقت است ! شما باید کمک بیائید . شما اینجا

مردانی در اختیار دارید ، اسب دارید ...

— شما گفتید که قاچاقچی‌ها به سراغش آمده‌اند نیست ؟ من هرگز خودم را قاطی کارهای قاچاقچی‌ها نمی‌کنم .

در این موقع آندروز بیاد آورد که الیزابت گفته بود نباید انتظار کمکی از همسایه‌ها داشت . آنگاه نومیدانه گفت :

« او زن بی‌پناهی است !

مرد با صداقت خرد کننده‌ای گفت : « بهتر است بگوئیی

پتیاره ملعونتی است ! »

آندروز که عقل از دست داده بود برآشفته و جواب داد

و شما هم يك دروغگوئی لعنتی !

مرد که بالای سرش از پنجره سر برد آورده بود با هیجان

خشم آلودی گفت :

« به جای اینکه مزاحم شام خوردن چند کارگر بشوی ،  
زود باش بزَن به چاك ! چرا خودت نمی روی تا کمکش کنی ،  
هان ؟ »

این سؤال ضربه مستقیمی بروجدان آندروز که کم کم داشت  
خودی نشان می داد وارد ساخت .

« ندائی از درون وجودش نومیدانه گفت : « راستی به چه  
سبب خودبه کمک دختر جوان نمی روی ؟ » بعد اندیشید : « او به من  
ایمان داشت . « سپس درحالی که قیافه او را که آخرین بار وادارش  
می کرد تا سرچاه برود به خاطر انداخت و شروع کرد به فکر کردن .  
دوباره کلمه « بزودی » درگوشش طنین انداخت ، صدا شکوه مند  
بود لیکن ، ایمان و امیدی قاطع از آن شنیده نمی شد . بخود  
گفت : « او بی اندازه عجله داشت که مرا از کلبه دور کند . » تا آن  
لحظه ترس مانع شده بود تا فکر خود را به کار اندازد . خاسطراو  
از دیدن بی احتیاطی دختر جوان که شمعی افروخته و در را باز گذاشته  
بود سخت مکدر بود ، فقط در این لحظه بود که از خود می پرسید  
آیا این کار دختر فقط از روی بی احتیاطی بود یا عامل دیگری  
اورا وادار به این کار کرده بود . مشوش از نتیجه ای که افکارش اورا  
به سوی آن سوق می داد از دنبال آن سر باز زد .

« اگر خودتان برای کمک نمی آئید ، اسبی به من امانت  
بدهید تا بروم و مأمورین گمرک را خبر کنم .

مرد بالحنی خسته و با تمسخر گفت . « انتظار داری که حرف  
ترا باور کنم هان ؟ ! آنوقت من کی به اسب خودم خواهم رسید ؟  
چرا خودت به کمک او نمی روی ؟

— من هیچ اسلحه ای در اختیار ندارم دست خالی هستم .

- خوب ، پس چه دلیلی دارد که به خاطر این پتیاره من دست به اسلحه بزنم ؟ بگذار این زن خودش با آنها سروکله بزند آنها آزاری به او نخواهند رساند . این مردها راه و رسم عیاشی را خوب می دانند .

« بگذار این زن خودش با آنها سروکله بزند ! » بدون تردید نتیجه منطقی و راه معقول ماجرا همین بود ؛ فقط عشق جنون آمیز و سیری ناپذیرش بود که او را به راه حلی قهرمانانه سوق می داد . « بگذار خودش با آنها سروکله بزند ! » - و یکباره به او الهام شد که این موقعیت را دختر جوان به اراده خود پیش آورده است . الیزابت آمدن جو را دیده و خودش آن در روز را از مهلکه دور کرده بود . دلیل بی تابی و لحن مردد او وقتی کلمه « بزودی » را بر زبان می راند همین بود . آنوقت بیاد آورد که دختر جوان به او گفته بود « من حق ندارم که زندگی ترا به خطر بیندازم . » این اندیشه مانند ضربات تازیانه بر صورتش کوفته شد . الیزابت بر زبونی و ترسو بودن او ایمان پیدا کرده و حق با او بود ، با او بود ، با او بود .

دختر جوان با اراده کامل خود را فدای او کرده بود . با این حال با بیاد آوردن کلمه « بزودی » دریافت که الیزابت هنوز هم به بازگشت او امیدوار بود . باز به خود نوید می داد که او به دلخواه خود ، مانند دل داده ای که خطر را به جان می خزد به کمک او خواهد شتافت .

آن در روز در حالی که با حالتی عصبی دستها را به هم حلقه کرده بود به مرد گفت :

« من همین الان به آنجا بر می گردم . » و در این هنگام از جمله ای که خود بر زبان رانده ، دلش از وحشت آکنده شد .

در این حال مرد تکانی به خود داد ، گفتی صاحبخانه قصد داشت پنجره را به روی او به بندد ، از این رو آندروز آخرین حر به خود را نیز به کار برد و گفت :

« هر کس این اشخاص را دستگیر کند. جایزه خوبی نصیبش خواهد شد. بعد بلافاصله افزود :

« آنها در حال فرارند و کشتی خود را از دست داده اند.»

صدا که اندک جانی گرفته بود جواب داد :

« ارزش ندارد که آدم به خاطر پول جان خودش را به خطر

بیندازد.

— لازم نیست که شما جان خود را بنخطر بیندازید . يك نفر

را با اسب به شهرام بفرستید تا مأمورین را خبر کند .

مرد با اکراه گفت : « آنوقت انتظار خواهید داشت که

نصف جایزه را به تو بدهم؟

آندروز گفت : « نه ، من فقط اسبی از شما می خواهم که

با آن به کلبه بازگردم.»

و با این جمله قلبش به میدان نبردی مبدل شد که در آن

شور و هیجان و دلدادگی با ترس و زبونی به مبارزه برخاسته بود.

مرد گفت : « صبر کن تا پائین بیایم .

آندروز احساس کرد که در مسابقه با زمان دارد پیروز

می شود ، آنگاه در دل استغائه کنان گفت : « آه! خداوندا ،

جرات و شهامتی به من ارزانی کن تا دوباره تزلزلی در اراده ام

پدید نیاید! »

کارد — لوز — و بازگشتش — و اینک چهارمین آزمونی

که می بایست آرامشی مطلوب را به او ارزانی کند. بخود گفت:

« اما تاکنون دیگر آنچه می خواهم آرامش نیست ، آرزوی من

فقط دیدن اوست ، جز دیدن او دیگر هیچ آرزویی ندارم! آخ! خدایا

تو اورا تا رسیدن من حفظ کن!»

مرد در روشنائی چراغ اورا و رانداز کرد. بی تابی آندروز حتی به نظر صاحب کلبه نیز نشانهٔ صداقت و درستکاری آمد. مرد گفت، «من خودم به شراهم خواهم رفت. از مقدار جایزه اطلاع داری؟» در حالیکه همچنان دست از راجی بر نمی داشت در طویله را باز کرد و وقتی جواب دروغین آندروز را شنید زیر لب باز رضامندی غرولندی کرد:

«در برابر هر قاچاقچی پنجاه لیور.»

با این حال شك و تردیدی که یکباره در دل مرد افتاد او را واداشت که مردنی ترین و بی جان ترین اسب خود را برای امانت دادن به آندروز برگزیند ولی آندرز آن چنان خسته بود که وقتی سوار آن شد چنان پنداشت که براسبی افسانه ای و بالدارنشسته است. وقتی از روشنائی کدرخانه دور شد، تاریکی شب چون دهلیزی به نظرش آمد که برای بلعیدن او دهان می گشود. چوب دستی خود را با تن اسب آشنا کرد و کلمات تشویق آمیزی زمزمه کرد. آنگاه حیوان را وادار کرد که قبل از او سر در این دیوار تاریک که پیوسته پس می نشست و پایان ناپذیر جلوه می کرد فرو کند. در ته دلش جوش و خروشی شکفت پدید آمده بود. زیرا راهی را که شایسته بود برگزیده بود و ترس و هراس نیز جای خود داشت. دو احساس بالا امکان طرح نقشه ثابتی را به او نمی داد. تنها هدف او هر چه زودتر به کلبه رسیدن و گلاویز شدن با هر موجودی که پیش می آمد. بود شاید دشمنانش او را می کشتند و با گرفتن انتقام خود از آنجا می رفتند. روبه ظلمات فریاد زد: تو با ایمان به زبونی من از فرصت استفاده کردی تا جان مرا نجات بخشی! تو در اشتباه بودی، در اشتباه بودی، در اشتباه بودی!

لیکن قلبش به طور دردناکی می اندیشید که حق با دختر

جوان بود تا این چنین به ترس و زبونی او ایمان پیدا کند. آنگاه سراسب فریاد زد : « تندتر برو ، تندتر برو ای اسب مردنی ! » در این حال با پایهای خود بر شکم حیوان بیچاره که پیر بود و به زحمت زیر پای خود را می دید کوفت ، تاجائی که اسب بی نوا در حالیکه تلاش می کرد تا فرمانبرداری کند سکندری خورد آنگاه در حالیکه چشم خود را به چوبدستی که بی رحمانه بالا رفته بود دوخته بود ، گوشهای خود را آویزان کرد و از اینکه نمی توانست بهتر از این بکار آید شیهای کشید که بیشتر به خاطر پوزش از این درماندگی بود . نه اعتراض به رفتاری چنین خشن و ناجوانمردانه .

چند قدم جلو تر ، فریادی از میان بوته های کنار جاده برخاست شبیحی خود را وسط راه انداخت ، دست دراز کرد تا اسب و سوار آنرا متوقف کند حیوان یکه ای خورد و ایستاد . شبیح پیش آمد و به افسار چسبید .

صدائی گفت : « کجسا می روی؟ » و آندروز تیم را شناخت مشت خود را بردست هائی که سفت و سخت به عنان چسبیده بود کوفت و پرسید :

« چه کسی در کلبه هست؟ »

پسرك ناله کنان پاسخ داد :

« ژووکارلیون »

— و تو اینجا چه می کنی !

— آنها مرا به نگهبانی گماشته اند .

بعد چهره اش یکباره درهم رفت و حالتی استفهام آمیز بنخود گرفت .

« این راست نبود آندروز نیست ؟ این تو نبودی؟ که مرا

به زندان انداختی نیست ؟

آندروز باصرار پرسید:

— آنها برای چه به کلبه آمده‌اند؟

— می‌گفتند که ترا آنجا می‌خواهند با تو حرف بزنند.

— عنان اسب را رها کن.

— ولی آندروز توبه من نگفتی. این راست نبود، اینطور

نیست؟

آندروز پاهای خود را بر تپهی گاه اسب کوفت و او را به جلو

راند.

پسرک که به عنان آویخته بود سکندری خورد.

آندروز دوباره فریاد زد: « دست بردار! »

— اما، آندروز...

آندروز دست بلند کرد و چوبدستی خود را بر صورت مرد

جوان کوفت. دهان مرد با ناله دردناکی بسته شد و دستهایش

از عنان جدا گشت و لحظه‌ای تاریکی دومرد را از هم جدا کرد.

سپس آندروز چشمانی را دید که بطرف او دوخته، چشمانی که

سرشار از درد بود و چیزی دستگیرش نمی‌شد و خیره مانده بود.

در حالیکه دلش از نفرت و کینه نسبت به وجود خود انباشته شده

بود دست بالا برد و با شدت کینه‌توزانه‌ای چوب دستی خود را

بر روی چیزی انداخت، آنگاه برگردن اسب خم شد و لابه کنان به

حیوان گفت، تندتر برو، دوست من تندتر، تندتر!

بخود می‌گفت: « کارلیون آنجاست. ممکن نیست آسیبی به او

رسیده باشد. »

با تسکین خاطری که از این اطمینان احساس می‌کرد،

دشمنی و کین فراموش می‌شد: آندروز پیش می‌تاخت، پیش میتاخت



و به سوی درستی می‌شتافت ، او اسب خود را تندتر می‌راند تا هر چه زودتر به دیدار این دوست نایل شود ، الیزابت با وجود کارلیون می‌بایست در امان باشد ، پس خشم کارلیون چه اهمیتی برای او داشت ؟ او اینک حامی و مدافع الیزابت بود ، می‌خواست در برابر ژووهاک و در برابر دنیائی انباشته از کین به دفاع از او بپردازد . صدای موزون نعل‌های اسب بر روی جاده شعری بود که در گوشش نجوا می‌کردند و او این شعر را به صدای بلند بر ظلمات شب که به سوی عزلتگاه گذشته در گریز بود خطاب می‌کرد : کارلیونی که کتاب می‌خواند ، کارلیونی که آرام نجوامی‌کرد ، کارلیون با آن حالت مجذوب و مفتون که در برابر زیبایی‌ها به عالم خلسه می‌رفت « کارلیون ، دوست من کارلیون » ، چهره‌ای در زیر آفتاب بی‌رمق غروب که حرفهائی شگفت بر زبان می‌راند ، يك نوع مقلد آسمانی و افسانه‌ای ، « تومی‌توانی هر چه خواستی برداری ، جز کشتی » ، صدا روی آخرین کلمه آن‌چنان تکیه می‌کرد که گفتی از شیئی مقدس و پاک حرف می‌زند. « کشتی بون فورتون. »

در این هنگام آندروز بیاد آورد که کارلیون کشتی خود را از دست داده است . و اینک او به سوی دوست نمی‌شتابد بلکه به سوی مردی می‌رود که نه تنها از وسیلهٔ معاش خود محروم مانده ، بلکه از عشق و از رؤیاهای خود ، از حادثه‌جوئی ، دیوانگی‌های کورکورانه خود نیز بی‌نصیب افتاده است و این فقدان ماجرا را بطور وحشت‌زائی غیر قابل جبران می‌ساخت ، در این هنگام اندیشید : « امشب یکی از ما باید بیمار د. » و اسب به تبعیت از ضعف و سستی راکب خود پاسست کرد . « تندتر برو دوست من ، تندتر . » آخ ! چه می‌شد اگر پیش از آنکه دوباره جرأت‌از او سلب شود به میعادگاه می‌رسید ! ... دیگر نباید به آینده اندیشید ، لیکن تبعیت از این

عقیده غیرممکن بود، آنگاه دردل سر به دعا برداشت: «آخ! خداوندا چه میشد اگر آنکسی که باید در این ماجرا جان بسپارد من نبودم! کارلیون درهمپاشکسته و خوشی‌های خود را از دست داده است، دیگر زندگی و مرگ به حال او فرقی ندارد، درحالی‌که من، من تازه از اول شروع کرده‌ام!»

و اینک روشنائی کلبه! هنوز يك هفته از آن شبی که از بالای تپه بسوی کلبه سر ازیب شد و الیزابت را برای اولین بار دیدن گذشته بود. اینک نیز مانند بار اول از ترس می‌لرزید، لیکن چه تفاوت فاحشی میان این دو وجود داشت! اکنون تنها ورطه‌ای از زمان بود که دو چهره را از هم دور می‌کرد بار اول او با احتیاط و ترس پیشرفته بود لیکن این بار بی‌آنکه وقت بستن اسب را داشته باشد، برای سبقت گرفتن از ترس چون دیوانه‌ای به دویدن پرداخت و در راه نیم باز گشود. درحالی که گرد باد زمان را که باهمه از ذهنش می‌گذشت، پشت سر گذاشته بود، غرقه در سکوتی عمیق که به توده یخی می‌مانست پیش رفت. این سکوت و آوارش کرد تا بر در تکیه کند، در این حال جرأت حرکت، حرف زدن و حتی احساس کردن از وی سلب شده بود. کارلیون پشت میز نشسته بود و با چشمان خیره بر اندازش می‌کرد، او همه چیز را می‌دانست و می‌دید لیکن حرفی نمی‌زد، تکانی نمی‌خورد، نه کینه‌ای از حالت قیافه‌اش مشهود بود و نه حیرتی. الیزابت نشسته و پشت به او کرده بود، آندروز دیگر نیازی به دیدن چهره او پیدا نکرد؛ از شانه‌های خمیده و از سرفرو افتاده‌اش دریافت که او مرده است؛ این مطلب را دریافت لیکن هنوز نمی‌دانست که مفهوم آن چیست؛ مردن، این کلمه اشارتی بود گنگ و نامفهوم به واقعیتی که در برابر آن قرار گرفته بود. آندروز نگاه می‌کرد، به خامشی و سکوت و الای این بدن مرده که اینک بیش از یک عروسک

کوکلی جذابیت و زیبایی نداشت می نگرست چشمانش از روی او به سوی کارلیون که ساکت و بی حرکت به او خیره مانده بود برگشت. روی میز هفت تیری قرار داشت که ماشه اش را کشیده بودند .

آندروز در حالی که به زحمت سدیخ زده سکوت رامی شکست جلوتر آمد . بدانگونه که در عضوی یخ زده آثار حیات ، باز بین رفتن درد ظاهری می شود ، بدانگونه نیز دردی شدید با یورش پی گیر در پس پیشانی اش جایگیر شد . انگشتان خود را پیش برد و بانوعی احتیاط شانه جسد را لمس کرد .

اثر نیم گرم تن مرده به مغزش یورش برد ، ذهن او را روشن ساخت و عصیان پرهیجان در وجودش برانگیخت :

نه ، ممکن نیست که او مرده باشد ! - در زیر انگشتان آندروز ، تن طوری به نوازش او پاسخ گفته بود که انگار هنوز شیره حیات در رگهای آبی جاری است. تنها يك فرق وجود داشت : چهره الیزابت دیگر به سوی او بر نمی گشت . آندروز از دست زدن به جسد وحشت کرد. به خود گفت: « او زخمی نشده ، به خواب رفته است و تا وقتی که چهره او را لمس نکرده او در خواب خواهد بود .

آندروز تضرع کنان بانجوائی گنگ گفت : « الیزابت ، الیزابت » . آنچنان آهسته صدایش می زد که گفتمی دختر جوان به خواب رفته و مایل نیست این خواب خوش را بر هم بزند .

در عمق ضمیر خود این واقعیت دردناک و بی رحم را که همچون زخمی عمیق بود انکار می کرد و بالججاج نومیدانه ای به این امیدواهی که دختر جوان به خواب رفته چنگ انداخته بود . بی آنکه از حضور کارلیون اندیشه ای به دل راه دهد به صدای بلند سر بدعا برداشت « آخ ! خدایا ، کاری کن که او در خواب باشد ! » احساس می کرد که میتواند نه تنها ساعت ها ، بلکه روز ها ،

هفته وسالهای متمادی بی حرکت آنجا بماند و از واهمه برهم زدن خواب او کوچکترین حرکتی نکند، فقط به این خاطر که امید خواب بودن او را از دست ندهد.

کارلیون از طرف دیگر میز گفت: «چه فایده، او مرده.»  
خشونت این کلمات آندروز را به لرزه انداخت، تصور می کرد که هم اینک قلبش برای همیشه خواهد ایستاد، لیکن ضربان مرتب و نفرت آمیز آن ادامه یافت.

در این هنگام آندروز با حرکتی نا بهنگام نپا نچه را از روی میز برداشت و آنرا بلند کرد و با صدائی لرزان گفت: تکان نخور.»  
کارلیون بالحنی بی پیرایه، در حالی که کلمات را آهسته و سنگین، مانند قطره های سرب از دهان می ریخت اظهار کرد: «چه فایده، او مرده.»

آندروز فریاد زد: دروغگو!

سپس دلهره و تشویش شدیدتر از پیش گریبانش را گرفت. برگشت و جسد را میان بازوان خود گرفت. سر الیزابت روی شانهاش افتاد و چشمانی که با جذبۀ خود او را شیفته گرفته بود، اینک خالی از هر تأثر و حالی بود و خیره گسی مخصوصی حالت ابلهانه ای به آنها داده بود. آنگاه در حالی که توجهش به تکه قرمزی که روس لباسش نشسته بود جلب شده بود فریاد زد: «کاردمن!...»

آندروز جسد را روی صندلی گذاشت و دستهای خود را به پیشانی چسباند. گفتی نومییدی و وحشت از خلال سردابی تنگ به سوی او یورش آورده، لیکن هنوز از قبول این واقعیت که الیزابت دیگر با او حرف نخواهد زد و دیگر هرگز او را در آغوش خود نخواهد گرفت، سر باز می زد. چشمانش به کارلیون خیره مانده بود. نگاهش مبهم و کورگشته و تنها می توانست وی را از خلال

پرده‌ای لرزان تماشا کند. هنوز هم تپانچه را در دست داشت لیکن دیگر خشمی نسبت به کارلیون احساس نمی‌کرد. پیش از آنکه دنیای معبود و پرامید او که مفهومی به زندگانش بخشیده بود، دستخوش ویرانی کامل شود، کینه و نفرت را بازی‌گود کانه‌ای می‌پنداشت و اینک بطور مبهم احساس می‌کرد که این آدمها نیستند که این زندگی مطلوب و فریب‌آرا بر سرش خراب کرده‌اند، بلکه این کارکار مردگان است، این پیروزی نضیب پیرمردی شده که پیش از او دلباخته دختر جوان بود، نیز کار پدرش، که حتی بعد از مرگ دست از سر او بر نمی‌داشت. در این مدت او بر علیه کارلیون در مبارزه نبود، بلکه همیشه با پدر خود سر ستیزه داشت، پدرش الیزابت را کشته بود و اینک پدرش مرده و دور از دسترس بود... دوران دسترس... با این حال... روح خود را به کالبد این فرزندی که از خود به یادگار گذاشته بود، تحمیل کرده بود. ناگهان به خود گفت: « من همان پدرم هستم و این منم که الیزابت را کشتم! »

با این اندیشه نو میدی جای خود را به دردی پاک داد. نزدیک جسد به زانو درآمد و شروع به نوازش آن کرد. دستهای او را غرق بوسه ساخت لیکن بر چهره اودست نزد زیرا از حالت بی‌تأثیر چشمها در هراس بود. « اگر فرار نکرده بودم!... » این فکر درد او را افزون‌تر می‌ساخت. به صدای بلند گفت: « این پدرم است که من را این چنین بار آورده. » لیکن چگونه باید آنرا به اثبات برساند، چگونه این روح را در وجود خود بکشد و سپس حقیقت درون خود را دریابد؟

صدای کارلیون اندکی او را تسکین داد و به پا خاست:

« فرانسیس، من این کار را نکردم، من او را نکشتم. »

از اینکه دشمنش او را فرانسیس می‌نامید تعجبی نکرد.

کارلیون دشمن او نبود . دشمن واقعی پدرش بود، پدرش بود که افکار او را آشفته کرده بود تا بردوست خود از پشت خنجر بزند،

کارلیون گفت : « ژو قبل از من اینجا رسیده من نبودم . دختر جوان حاضر نبوده چیزی بگوید، گویا منتظر کسی بود. این وضع ژورا از کوره بدر برده . سعی کرده تا بداند تو کجا هستی و شروع به بدرفتاری کرده . ژو با کارد او را کشته و فرار کرده است.

آندروز پرسید : « تو از من منزجری کارلیون ؟

نقشه ای به خاطرش رسیده بود تا حساب خود را با پدرش تسویه کند و پنداشتی در همان لحظه روح پدرش در فضای دیگری خزید و مغز آندروز را روشن تر و ساده تر از همیشه کرد. زیرا آندروز هرگز این چنین مغز خود را روشن نیافته بود.

کارلیون گفت : « نه، تو باید از من متنفر باشی . اگر خواستی می توانی بایک گلوله به زندگی من خاتمه بدهی . وگرنه من منتظر رسیدن پلیس گمرک خواهم بود . آنها دارند می آیند

اینطور نیست ؟

آندروز اشاره کرد که بله. سپس گفت :

« از رفتاری که به تو روا داشته ام متأسفم،

از بالای میز دست همدیگر را فشردند.

آندروز گفت : « عجیب است ، ما هر دو خواب بودیم، این

دختر هر دوی ما را بیدار کرد .

صدایش در هم شکست و دست کارلیون را رها کرد، زیرا کلماتی که بر زبان رانده بود. باصراحت دردناکی قیافه او را با همان آرامش آسمانی در نظرش مجسم ساخت که دیگر برای همیشه از دیدن آن محروم مانده بود .

آندروز ادامه داد : « کارلیون ، می خواهی قبل از رسیدن

مأمورین پلیس از اینجا بروی؟

کارلیون در حالیکه به چهرهٔ مرده که در برابرش بود چشم دوخته بود، اندوهگین گفت: «چه فایده؟ آنها پیدا می‌خواهند کرد و من از اینکه به خاطر چنین پیش‌آمدی به دار آویخته‌شوم خوشحال خواهم شد، چه ماجرای مسخره‌ای! او از همهٔ ما بیشتر می‌ارزید! آندروز اظهار کرد: «از اینجا برو! نمی‌فهمی که می‌خواهم با او تنها باشم؟»

دستهایش با تشنجی وحشت‌زا به لباسش چنگ انداخت، وحشت از غصه و اندوهی که اگر تنها در چهار دیواری کلبه می‌ماند گریبانگیرش میشد؛ با این حال او می‌بایست که تنها باشد.

کارلیون بلند شد و آندروز تپانچه را به سوی او دراز کرد: — شاید به این احتیاج پیدا کردی. گوش کن، می‌خواهی به من قول بدهی که بعد از این درس نوشتن من و هر چه به سرم آمد دخالتی نکنی؟

کارلیون گفت: «بله، قول میدهم. ما هر دو دیوانه بودیم، و اینک همه چیز تمام شد. — دیگر نمی‌خواستم از گذشته صحبتی به میان بیاوریم. حالاً بمن قول بده.

— قول می‌دهم.»

دیگر دست همدیگر را نفرزدند، زیرا آندروز یکباره پشت به در کرد، در این حال با تمایلی که در درونش می‌جوشید به مبارزه برخاسته بود، می‌خواست سر کارلیون فریاد بزند: «از اینجا برو! من می‌ترسم که تنها بمانم.» در حالیکه دست روی چشمهایش نهاده بود، برای اولین بار احساس کرد که اشک از آنها سرازیر شده است. این از آن جهت نبود که دوستش از پیش اورفته و دیگر

هیچ وقت نمی توانست او را به بیند. دشمنی او به کارلیون و دوستیش نسبت به او، اینک دیوانگی بچگانه‌ای بود، بازی خطرناکی با آتش سوزان بود. این بیش از خوابی که چند ساعت بعد از بیداری به خاطر آدمی بیاید حقیقت نداشت. نغمه دو موسیقی برای غلبه بردیگری باهم به پیکار برخاسته بودند. یکی جذاب، غیر واقعی آمیخته به افسانه‌ای فریبنده و دیگری صریح، پرار تعاش و سنگین بود، نوائی بود که صافی و سادگی مرمر در آن نهفته بود یکی او را به سوی دنیائی گنگ و نامشخص ترك گفته بود و دیگری در میان مرگ لب فرو بسته و سکوت بر او چیره شده بود.

آندروز با جسد محبوب خود تنها ماند. و جرأت نداشت تا دست از صورت خود بردارد. اگر مدت زیادی با او می زیست شاید به ابا، یت و رستاخیز معتقد می شد، لیکن اینک قلب و روحش هر دوی این امکانات را منکر بود، بهار و تابستان و زمستان با زجریان خود را از سر میگرفت، لیکن آنها دیگر نمی توانستند همدیگر را بیابند او تازه با صدای این موجود پرستیدنی آشنا شده بود. تازه اندام او را به نوازش گرفته بود و دیگر هرگز نمیتوانست او را نوازش بدهد و صدایش را بشنود. اینک درمی یافت که ثابیه‌ها چه درمی گذرند و دیگر قادر نبود اندیشه سالیان تنهائی آینده را تحمل کند.

دستهایش را فرو افکند، چشمهای خود را به زمین دوخت تا نگاهش بر صورت الیزابت نیفتد، آنگاه در برابر صندلی او زانو زد.

پدرش زمخت شهوت ران بود و مسؤل زبونی آندروز نیز هم او بود. آندروز اینک حقیقت را درمی یافت. او نقشه خود را کشیده بود، لیکن جرات نداشت تا بیش از این آنرا در مغز خود



حلاجی کند ، زیرا می ترسید که پدرش ؛ از شکست نهائی خود و از نابودی کامل به وحشت افتاده و کشمکش دیگری در روح برانگیزد و بار دیگر نیز بر او پیروز شود.

چهارمین آزمون — در چهارمین آزمون او آرامش را خواهد یافت ... او اینک بیش از هر موقع دیگر به آن نیازمند بود. حتی نابودی و انهدام نیز کمتر این کابوس دردناک او را می ترسانید . اوسر خود را روی زانوان الیزابت گذاشت و در حالیکه بیهوده سعی میکرد تا از خفقانی که به او دست می داد جلوگیری کند ، به صدای بلند گفت:

« مرحله چهارم را نیز خواهم آزمود. »

بررغم صدای حق حق گریه اش ، از دور صدای پاهائی را که از روی شن های جاده بلند میشد تشخیص داد . برای بار دوم چشم خود را بر چهره مرده گشود ، از چشمان بی حالت و مبهم او دیگر به وحشت نیفتاد . و پرتو وضعیفی از امید در آنها تشخیص داد که شاید مقدمه ایمان و اعتقادی بود. بدون تردید چیزی از این چشمها رخت بر بسته و چنین حالتی به آنها بخشیده بود ؛ چگونه يك كارد ، این سلاح مادی ، توانسته بود بر موجودی چنین دست نیافتنی ، آن چنان خشونتی روا بدارد ؟ ... « اگر هنوز هم پاره ای از وجود تو در این اتاق کمین کرده ، اگر روح تو بدانگونه که ایمان داشتی در آسمان ها به نظاره ایستاده است خواهی دید ... » این بگفت و دستهای او را دوباره غرق بوسه ساخت و بار دیگر صدای پاره ای روی شن های جاده شنید.

آنکگاه دریافت زمانی که با الیزابت می گذرانید دقایق بسیار زودگذری بوده است نیز دانست که به او اجازه نخواهند داد تا همراه او به خاک سپرده شود. جسد را در آغوش گرفت و با چنان

هیجانی او را در آغوش فشرد که هرگز سابقه نداشت . با اینکه می دانست کلمات خود را در سکوتی گنگ و خصمانه می پراکند، اولین کلمات غرور آمیزی را که در زندگی بر زبان رانده بود در گوش مرده زمزمه کرد :

« من موفق خواهم شد... »

آنگاه چشمان او را بست ، زیرا نمی خواست که این جسد زیبا با چشمان بی فروغ و خالی از حیات خویش در برابر بیگانگان کم ارج و بی مقدار جلوه کند . سپس آنرا روی صندلی راحتی نهاد . دستها را حلقه کرده و در انتظار ایستاد تا درگشوده شود، بدون بیم و هراس در انتظار بود، اینک به وضوح وظیفه دو گانه ای را که برگردن نهاده بود خوب درک می کرد: نجات دوستش از تعقیب مأمورین و نجات خودش از دست پدر .

از سکوت صدای پای مردان احساس کرد که در برابر در متوقف شده اند، آنها در تردید بودند . مسلم بود که از مقاومتی بیمناکند، بزودی صدائی آشنا فرمان داد تا در را باز کنند . آندروز، در حالیکه در برابر مرده نشسته بود از جا تکان نخورد . بعد از سکوتی کوتاه، دستگیره چرخید و در یکباره گشوده شد.

اولین کسی که به آرامی و با احتیاط تمام، تفنگ به دست وارد شد، همان مردی بود که در دادگاه، در اتاق شهود آندروز را سخت آزرده و مسخره اش کرده بود . سایرین نیز با همان احتیاط از پشت سراو وارد شدند، هسکی پای دیوار گرد آمدند و در حالیکه به اطراف می نگرستند ، بیمناک از حمله ای نا بهنگام آماده شلیک بودند . رئیس دسته با ترش روئی تمسخر آمیزی گفت: « باز توئی

آندروز؟ »

آندروز بالبخندی پاسخ داد . بالاخره خود را مصمم می یافت

و به ارادهٔ خود اطمینان کامل داشت .

«دوستان کجاستند؟»

در حالیکه به کلمهٔ «دوستان» می‌خندید گفت : « آنها از اینجا رفتند.» در این هنگام انعکاس مبهمی از صدای کارلیون به کوشش خوردگه می‌گفت : - آنها همگی به دنیای روشنائی پناه بردند و تنها من اینجا درنگ کرده‌ام.»

آنها بسوی چه روشنائی پر طغیان و سختی رفته بودند و او در چه ظلمت تسلی بخشی مانده بود ! این ظلمت گفتی روح تب‌آلود او را همچون انگشتان خنک زنی نوازش میداد و دردها و تشنگی سیری‌ناپذیر و نومیدی از میان برداشته می‌شد. بزودی ظلمت عمیق‌تر میشد و آندروز شاید به موهبتی دست می‌یافت که هیچ خنجری نمیتوانست جراحتی هر آن وارد سازد این بار نه از روی نومیدی، بلکه بانکوهشی سخت به مرده گفت: «اگر ماه دیگر، يك هفتهٔ دیگر نیز صبر می‌کردی، شاید من ایمان می‌آوردم . اینک تنها آرزویم اینست ...»

آندروز در حالیکه چشم‌های خود را به سوی الیزابت برگردانده بود، نه به سوی افسر مسن‌تر، گفت: « آنها رفتند.»

افسر به نقطه‌ای که آندروز چشم دوخته بود خیره ماند و اندک اندک وحشت و نفرت در نگاهها به موج درآمد .

آندروز گفت : « چه اتفاقی افتاده ، سپس یکبارہ میز را دور زد و در برابر جسد ایستاد .

آنگاه در حالیکه صدای خود را پائین آورده بود زیر لب زمزمه کرد: « او مرده‌ا!

سپس سر بلند کرد:

« اگر آنها هستند که دست به چنین جنایتی آلوده اند، این بار دیگر بدون شك بدارشان خواهیم آویخت .

آندروز گفت : « او را من کشته‌ام ! نام من روی کارد حک شده آنرا می‌توانید ببینید .»

آندروز بخود گفت : « تو اینک نجات یافتی کارلیون »  
 لیکن این جمله بامرارت و تلخی حسادت آمیزی از ذهنش خطور  
 نکرد ، بلکه محبت آرام و صادقانه‌ای در آن نهفته بود . « ما  
 دیگر اینک بی حسابیم . به علاوه این راست است که من او را کشته‌ام ،  
 من و بیش از همه پدرم . لیکن من او را ، پدرم را نیز خواهم  
 کشت . »

افسر رنگ باخته‌تر از زمانیکه پایه‌درون کلبه نهاده بود .  
 خم شد ، کاردر را بیرون کشید . و نامی را که ناشیانه به دست محصلی  
 روی دسته آن نوشته شده بود خواند . آنگاه فریاد زد :  
 « زذل کشیف سپس قرمانی به همراهان خود داد .  
 آندروز گفت : « من بدون مقاومت همراه شما خواهم آمد .  
 مگر خودم به دنبالتان نفرستاده بودم ؟ »

همه با چشمانی حیرت زده ولی بدون ذره‌ای سوءظن به او  
 می‌نگریستند ، چشمانی که در این معما سردرگم مانده بود ! آنها  
 حتی دستبند نیز بردستهایش نزدند .

آندروز گفت : « دیگر کاری اینجا نداریم . » سپس به سوی  
 دررفت .

همگی از پشت سر او به راه افتادند ، گفتی فرماندهشان هم  
 اوست و بی آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورند ، کنارش برام افتادند . شب  
 تاریک تاریک بود ، لیکن ماه ، همچون کشتی‌ئی در یک دریاچه ،  
 در میان روزنی آبی تیره ، وسط ابرها موج میزد و روشنائی مات  
 و رنگ باخته‌ای بر این کاروان حزن انگیز می‌پراکند . ستاره دور  
 افتاده‌ای نیز همراه آن بود .

آندروز به طرف کلبه سر برنگرداند . تأسف از بین رفته بود ،  
 حتی از خاطره ناگوار جسد نیز که ترکش کرده بود ، خبری نبود .  
 با شکفتی تمام خود را خوشبخت و آرام احساس میکرد ، زیرا  
 آخر سر پدرش به زانو درآمده و نابود شده بود و اینک در وجود او  
 تنها درون خودش بود ، درونی که نه با شهوت سرآشتی داشت

ونه با کفرونه با زبونی آشنا بود ، تنها آرامش و شکوه ظلمتی که در اطرافش غلیظتر می گشت دراو بود . به امید اینکه مرده در تاریکی شب صدای اورا خواهد شنید گفت : « همیشه حق با تو بود چهارمین آزمون آرامش را به من ارزانی داشت . » شب پدرش که تا ابد به آزار او کمر همت بسته بود ، اینک از پای افتاده بود و او اینک دیگر میان این روح منفور و ناقد سختگیر و بی گذشت درون که همیشه می خواست عقیده خود را تحمیل کند سرگردان نمیشد .  
 آندروز گفتمی کشف اطمینان بخشی کرده است بخود گفت : « اینک من با ناقد درونم یکی هستم . »

مردانی که کنار اورا می سپردند ، گفتمی زیر بار ترحمی که نسبت به مرده در دل داشتند کمرهاشان خم شده بود . آنان با اندازه ای از این عمل ناهنجار در وحشت و ترس فرورفته بودند که وجود زندانی را فراموش کرده و با پائی سنگین و عصبی راه می رفتند . دیگر نمی دانستند که به سوی جنایتی دیگر گام برمیدارند .

وقتی دریافتند که زندانی در میان آنها تحت نظر مانده است ، دیده از او برگرداندند زیرا شرم داشتند تا بر مردی که چنین خشونت از او سر زده چشم بدوزند . آندروز اینک دو ستاره میدید ، یا شاید این فروغد و شمعی بود که باروشنائی زرد در تاریکی شب افروخته بودند . یکی در آسمان و همدم ماه بود و دیگری با فروغی زنده تر در کمر افسر که پیشاپیش او راه می رفت میدرخشید ، نام خود او نیز بردسته آن حک شده بود ، آرام بی آنکه کسی او را به بیند دست پیش برد تا مأموریتی را که اهمیتی والاتر داشت به انجام برساند ، زیرا میان فروغ زرد قام دو شمع چهره ای مات و مصمم ، بدون رقت و سرزنش ، با فرزانیگی و آرامش به او چشم دوخته بود .

پایان ترجمه

مرداد ماه ۱۳۴۳

بسم الله

ت - ۳ - ۳۴/۳

# انسان و دوروشی

گراهام گرین نویسنده بزرگ انگلیسی  
کس در جهان شهرت بسزایی دارد در  
پرداختن داستانهای انسانی هنرمندی  
برارج است.

تا کنون چند اثر از وی به فارسی  
برگردانده شده و در ایران نیز معروفیت  
یافته. او از نویسندگان پرمایه معاصر  
است داستان انسان و دوروش به تحقیق  
شاهکار آثار او است.



۳۰ ریال